



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

++

طرلان امیر سهراب دلناز

به نام خدا

نویسنده م خالقی

حسرت.نفرت.عشق

با صدای بسته شدن در خواب به کل از سرم پرید. تو جام نیم خیز شدم ببینم کدوم خری در خونه روبا در طویله اشتباه گرفته که با امیرورامین والبت سپهر با اخمای فوق العاده ناجور روبه رو شدم. دستی به چشمم کشیدمو ونشستم: (چتونه باز...) هنوز حرفم تموم نشده بودکه سپهر با اخم مثلا ترسناکش به امیر خیره شد: (از این شازده بپرس). پتورو کنار زدم (حوصله ندارم. خودت بگو) نگام کرد {چی میخواستی بشه استاد مالکی سر کلاس یه زری زد امیرم گرقت پشت دیوارای دانشگاه سیر کتکش کرد} نیم نگاهی به امیر انداختموبی حس گفتم {خوب؟} رامین دستی روی شانه ی سپهر گذاشت ولیوان اب رو به دستش داد: {اینقدر حرص نخور. دردوبات بخوره تو سراین امیر فلک زده...} وبعد به

من نگاه کرد و با خنده گفت {شانس آوردیم استاد مالکی عمو خسرو روشناخت ول کرد و گر نه همون امشب بودرجوار هم تو بازداشتگاه میخوابیدیم.} بلند شدم: {چه دخی به شما داره اونوقت؟} سپهر بلند شد و تمام قد جلوم ایستاد: (منوورامین خیر سرمون رفتیم اینو و مالکی رو از هم جدا کنیم مردک هوا برش داشته که ما سه تا همدست بودیم. الانم گفته این ترمو حذفین تا بعد) لیوان رو به دستم داد. به سمت اتاقش رفت و درو محکم بهم کوبید... لیوان رو اروم روی میز گذاشتم و به امیر که به سمت در میرفت گفتم {میری مثل بچه ادم از استادتون عذر خواهی میکنی که این سپهر بچه مثبت ما از تکالیفش جا نمونه بعدا میای خونه باهات حرف دارم} کتش رو سر شانسانداخت (در مورد؟) به سمتش رفتم و دستمو به چارچوب درگرفتم (اونش دیگه شب مشخص میشه مهتاب نزده خونه باشی و گر نه من میدونم و تو) و با حرکت سرم به در اشاره کردم: (هری.) دندوناشو طبق عادت همیشش به هم فشرد و از زیر دستم رد شد. نفس عمیقی کشیدم درو بستم و به سمت گوشی مایلم رفتم که بر عکس روی میز بود. سه پیام ناخونده داشتم از عمو خسرو... رامین: (من چیکار کنم حالا؟) گوشی رو توجیب شلوارم گذاشتم و گفتم: (شما هم واسه اینکه بیکار نباشی یه دستمال به سرت می بندی خونه رو خوب میسابی تا من برگردم) منتظر جوابش نمودم و به سمت اتاقم قدم تند کردم... من سهرابم. 25 ساله. برادر بزرگ سپهر و یه جواری پسر عموی اون دوتا مشنگ یعنی امیرورامین. 5 سال پیش برای زندگی والبت درس اومدم تهران که این سه تا هم حوالم شدن البته منم دانشجو بودم اما به دلیل یه سری دلایل ادامه ندادم و اگر خدا بخواد با عمو خسرو و چن تا از رفقای دیگه کار میکنم و حالا سوال پیش میاد که کار چی کشک چی که باید بگم در ادامه به همه ی سوالای بی جواب خواهیم رسید. دیویست و شش سفید رنگمو که با کلی قرض خریده بودم رو از پارکینگ بیرون اوردم و با سرعت به سمت خونه عمو خسرو راندم...

خونه عمو خسرو یه جواری حکم خونه پدری رو داشت واسه من. هر بار که دلم میگرفت. هربار که جایی رو با مشت های گره کرده و قلب در هم شکسته ترک میکردم اینجا تنها جایی بود که اروم میگرفتم. تنها جایی که خودم بودم. تنها جایی که سهراب بودم و خسرو تنها کسی بود که در هر شرایطی آدمی مثل منو درک میکرد و این مهم ترین خصوصیتش بو... در خونه رو اروم بستم و به سمت اتاق خسرو راه افتادم. خدمتکارای جوون خسرو که مهمون یک در میون تختش بودند. به گرد گیری میزا و مجسمه های عتیقه که پولش از هزارو یک ترقند دراومده بود مشغول بودند. جلوی در چوبی اتاق خسرو ایستادم و چند تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو. بادیدنم مثل همیشه گل از گلش شکفت. و با لبخند از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد و تا به خودم اومدم

حسرت، نفرت، عشق

خودمو تو بغلش دیدم. هی میگم ازاین کارا بدم میاد تو گوشش نمیره که دستموروی شونش گذاشتم و به سختی ازش جدا شدم. لبخندش مثل همیشه بهم دلگرمی میداد، با اینکه این چیزا با ادمی مثل من جور در نمیومدولی خسرو هم کلا با باقیه ادما یه فرق اساسی داشت که باعث میشد ادم باهاش احساس راحتی کنه... و این مهم ترین دلیلی بود که میخواستم تو کار باهاش همکار باشم... چون میدونستم که خسرو هم فقط منو یک همکار میبینه نه یه زیر دست... درکنار اون من هم ادم مغروری بودم و نیازی به بالا دست یا رئیس نداشتم... خسرو برای من الگوبود در هر شرایطی ازش خط میگرفتم چون اون تنها ادمی بود که میتونست به راحتی سرنوشت ادمی مثل منو عوض کنه...

_حالت چطوره پسر؟) لبخند محوی زد: (مثل همیشه... چی شده بود امروز؟)

_هیچی... فقط امیر اقا با روغن قاطی کرده بود سرهمین ندونم کاریای بچه گانش هم از دانشگاه اخراج شد. البته تعجبی هم نداره هرچی باشه پسر عموی تویه. {پشت میزش نشست: (بشین...) روی مبلا ی کرم رنگ دقیقاً روبه روش نشستم: (گفتی کارم داری؟) لبخند زد: (اره میخوام امیرو بیاری تو گروه!) خندم گرفت اما با جدیت گفتم: (امیر؟؟)

_اره. فعلاً که از دانشگاه اخراج شده. توقعی هم نداری با اون کاری که کرده برگرده سر کلاس. قدرت بدنیش خوبه میخوام بیاد تو گروه وردست خودت یکم چم و خم کارو یاد بگیره !)

_به خودشم گفتم؟) جوابم با اومدن خدمتکاری که فنجون قهوه رو روی میز گذاشت. ناتوم موند. بعد از بیرون رفتنش. خسرو فنجون قهوشو برداشت و گفت: (تو راه بهم گفت واسش کار پیدا کنم. منم گفتم شب جوابتو از سهراب بگیر. البته این یه کار جزئی بود که خودت باید بهش رسیدگی کنی کار اصلی رو وقتی انجام میدی که امیرم باتو همپا باشه) با تکیه دادن سرم فنجون قهوه رو هم برداشتم: (چه کاری؟) لبخند محوی زد: (داریوشومیشناسی همون سرمایه داری که تمام سهامشو گذاشت تو بورس.) جرئه ای از قهوه تلخو مزه کردم: (اره... خوب؟)

_یه طلبی داره از یه میلیارد معروف به اسم رفیعی. یارو کارخونه داره و وضعشم توپه. منتها نمیدونم چه پدر کشتگی با این داریوش مادر مرده داره که پولش رونمیده. بهم گفته 500 میلیون از پولش رومزده گونی میده به کسی که چکاشو پاس کنه... خوب. کی بهتر از تو؟) ابرو هامو به حالت استفهام بالا بردم "500 میلیون" پیشنهاد کمی نبود.

حسرت، نفرت، عشق

_فردا شب عروسی دختره این یارو رفیعیه. ساعت 8 شب فردا برین به ادرسی که میگم. پولوندا بی تعارف عرسیرو بهم بزنین) بلندشدم(خیلی خوب) وکاغذرو از دستش گرفتم و سراسری نگاهش کردم. اه لعنت به هرچی مرفهه بی درده))

قسمت دوم ++++امیر:

تقه ای به پاکت ضمخت سیگار زدم ویه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم نمیخواستم حتی لحظه ای به این فکر کنم که سهراب از رابطه تموم شده منو لیدا با خبر شده. اون زمانی که گفت باید دور لیدا رو سیم خاردار بکشم باید حرفشو سند میکردم که حالا عین خر نمونم تو گل... با اومدن همتاکامل از فکر وخیال بیرون اومدم. بهترین حسن این دوست دخترای رنگارنگ این بود که وقتی هستن نمیتونی به هیچی فکر کنی. با لبخند روی دسته مبل نشست:(چطوری؟) سیگارمو روی کارت عروسی لیدا خاموش کردم وبا وجود اینکه لبخند زدن تو این شرایط سخت ترین کار دنیا بود لبخند زدم وسعی کردم چند دقیقه به هیچی فکر نکنم:(خوبم. تو چطوری؟) با همون لبخند اغوا گرانه پشت دستشو به ارومی روی گونم کشیدو زمزمه وار گفت (تا وقتی تو پیشمی. مگه میشه بد باشم؟) عقب کشیدم. واقعا دیگه حوصله قدیم رو نداشتم، هنوز چند روزی از تموم شدن رابطه منوولیدا نگذشته بود وعقل سلیم حکم میبرد فعلا تا یه مدت ازاین بازیا دست بکشم ... خواستم سرم رو با میوه خوردن بند کنم که نا خداگاه چشمم به ساعت افتاد. با سرعت از جا بلند شدم وکتم رو برداشتم.

_ (کجا؟؟) دستشو به ارومی پس زدم (میرم خونه) وتقریبا به سمت در دویدم ومشغول پوشین کفشام شدم که طلبکارانه جلوم ایستاد(تو چته امیر؟ یا نمیای یا وقتی میای دائم فراری ازم ...از وقتی کارت عروسی کاوه ولیدا رو دادم دستت شدی عین برج زهرمار از چی ناراحت شدی؟)سخت بود. باشنیدن اسم کسی که روزی با تمام وجود عاشقش بودم اینطور کلافه نشم و کاوه نامرد ...کاوه بی معرفت...بیرون رفتم و بدون کوچکتترین نگاهی گفتم(الان حالم میزون نیست. برمیکردم بعد با هم جلسه میکنیم. این روزا دیگه تا دلت بخواد وقت ازاد دارم)یه قدم جلو اومد(چطور؟)نگاهش کردم.(اخراج شدم. از دانشگاه)چیزی نگفت، بهتر، بذار خیال کنه ناراحتی من از اخراج شدنمه ...کتم رو روی موتورم انداختم. سوار شدم وباسرعت به سمت خونه راندم * سهراب ورامین با تمام قوا در حال دیدن فوتبال بودن اینجور مواقع اگه از خستگی میمردنم باید میذاشتن بعد فوتبال. خیلی دوست داشتم به جمعشون ملحق شم ولی واقعا حوصله نداشتم. راهمو به سمت اتاقم کج کردم ولباساموبا یه

تیشرت سبز وشلوار ارتشی به رنگ همون تیشرت منتهای یکی دو درجه تیره تر عوض کردم وجلوی اینه ایستادم و به مرد خسته این روزا نگاهی انداختم...ته ریشم بلند شده بود وچشمام از همیشه بی فروغ تر.موهای همیشه فشمنم روی صورتم ریخته بود... اصلا قیافم داد میزد یکی ولم کرده رفته با یه خر دیگه ای داره ازدواج میکنه ...عجب داستانی دارم اون از درس ودانشگاه .اینم از عشقم ،فکر کنم جدی جدی باید قید این مملکتو بزمنم برم ...خودمو روی تخت انداختم وبه سقف ذول زدم چی فکر میکردم.چی شد.یک نفرم دور برم نیست شکست عشقی خورده باشه ازش پرس وجو کنم ببینم بعدش چیکار کرده با زندگیش ...نفس عمیقی کشیدم الان نه حوصله فکر کردن دارم .نه غصه خوردن .نه حرص خوردن و نه سیگار کشیدن .فقط باید یکی دوساعت بخوابم بلکم مغز نا ارومم التیاب پیدا کنه...چه فلسفی ،ایول...متکا رو زیر سرم جابه جا کردم وتا میخواستم سرمو بذارم در اتاق باز شد وسهراب اومد تو.صاف نشستم ونگاش کردم .صندلی میز کامپیوتر روکشید و جلوی من گذاشت وهمین طوری که با اخم نگام میکرد نشست (کی اومدی که من ندیدمت)

_ یه ده دقیقه پیش)اخماش کم کم باز شد ،تکیه داد وبا لبخنو محوی که چاشنی صورتش بود گفت:(این چه قیافیه .شویه بزشدی!)نا خداگاه لبخند زدم(اره یه بز خسته بدبخت فلک زده که نمیدونه چیکار کنه!)(سرشو تگون داد وبا لحن مسخره ای گفت(اینایی که گفتمی مشخصات توئه نه بز!)(لبخندش رو جمع وجور کرد وبا جدیت گفت (من میدونم باید چیکار کنی!)(دست به سینه نگاش کردم (چیکار؟)

_اول میری یه صفایی به این جنگلی که تو صورتت درست کردی میدی بعدشم به لطف مددالهی خاطرات لیلی ومجنونو فراموش میکنی و دل میدی به کار...)(یک خط لبم رو عقب کشیدم(چه دل خجسته ای داری تو سهراب !) بلند شدم ولب پنجره ایستادم وژس ادمای خسته رو به خودم گرفتم وگفتم(عاشق نشدی بفهمی شب عروسی عشقت با بهترین رفیقت نفس راحت کشیدن یعنی چی.کاش همون موقع به حرفت گوش داده بودم...عاشقی بد دردی وخیانت بدترین درد دنیا!)(وپشت بندش نفس عمیقی کشیدم که یهو دست سهراب محکم با پشت گردنم برخورد کرد وتقریباً به سمت حموم که روبه روی اتاقم بودهلم داد (بیا برو گمشم بینم اینقدرم حرف مفت تحویل من نده ...میری حموم قیافتو عین ادمیزاد میکنی بعد تشریفتو میاری بیرون .روشنه؟) درحموموباز کردم واز لای در با خنده گفتم(میدونی چیه خرمنم که با توئه خر درد دل میکنم!)(به سمتم خیز برداشت که سریع درو بستم وبلند زدم زیر خنده...

حسرت، نفرت، عشق

پیامک های همتا رو بی جواب گذاشتم وبه صورت جدی سهراب نگاه کردم نمیدونم با اون چشمای سبز براقش دنبال چی میگشت لابد کله پاچه ...نمیدونم نمیدونست اومدیم کافه یا نمیخواست بدونه.منو روازش گرفتم (نظرت چیه من انتخاب کنم؟)به صندلی تکیه داد(اره فکر خوبیه فقط قهوه واسه من سفارش نده)عاقل اندر سفیه نگاش کردم رو به گارسون گفتم(دولیوان چای لطفا) منوالم گرفت وهمین طوری که روی برگه اش چیزی یادداشت میکردگفت (باکیک سیب؟)سرمو تکون دادم ومنتظر موندم تابنویسه وشرشو کم کنه ،بعد ازاینکه رفت دوباره به سهراب نگاه کردم (هنوز نمیخواهی بگی این چه کاریه که باید بیایم کافه. چای بخوریم با کیک سیب؟)تو چشمم ذول زد وبا لحن لات مخصوص خودش گفت (بینم امیر تو میدونی من این روزا چیکار میکنم؟)به تبعیت از اون منم تکیه دادم ودستامو زدم زیر بغلم (اره میدونم ،با چن نفر میری چکای مردمو پاس میکنی اخرشم یه پول خفنی میزنی به جیب!

_با کارمن حال میکنی؟)چی ازاین بهتر، یه عمر مثبت زندگی کردن تهش شد این ،اگه عمری باقی مونده باشه میخوام اون روی سکه ی زندگی روهم امتحان کنم از علافی که بهتره،با اومدن گارسون ،دستامو روی میز گذاشتم لیوان چای رو به سمت خودم کشیدم وگفتم(هستم)

قسمت سوم+++دلناز:

با کنار رفتن خانم ارایشگرتو اینه به خودم نگاه کردم،همون طور که میخواستم زیاد رنگم نکرده بود امااین برق لب جیگری هیچ جوهره با برنامه ریزی من جوردر نمیومد دوست داشتم همه چیز مات باشه،یه سایه تیره ،درست همرنگ دختر ناشناخته این روزا ...خواستم اعتراض کنم که با اومدن طرلان ترجیح دادم فعلا چیزی نگم...پیرهن بلند اندامی به رنگ صورتی پوشیده بود که حسابی هم بهش میومد وبایه ارایش زیبا به زیبایی صورتش ...به سمتم اومد وروی دسته صندلی نشست (چه جیگری شدی ور پریده)نگاش کردم (یعنی خوبم ...من اینطور فکر نمیکنم)

_زهر مار،چی میخوای ازاین بهتر؟)بعد یهو صورتش وارفت (فقط چرا اینقدر تیره ؟)

+خودم گفتم ،اینجوری خیلی بهتره) بلند شد (من نمیفهمم ،چیش خوبه ... دلنازمیشه بگی تو چته؟)رومو برگردوندم (کاش میشداین عروسی یه جوری بهم بخوره ،اصلاحس خوبی ندارم)

... (چرا؟) بلند شدم و کفشامو پوشیدم (نمیدونم، شاید اونطور که لازمه شایانو نمیشناسم... راستشو بخوای من تصورم از شوهر ایندم یه چیز دیگه بود!) به سمتم اومد و شنلموبه دستم داد (خودت میدونی که باید قبل از دادن جواب مثبت به شایان باپدرت درمورد بردیا صحبت میکردی...) فقط تونستم لبخند بزدم حرف زدن چه فایده‌های داشت وقتی پدرم خودش بریده بود و دوخته بود و منتظر بود من فقط بیوشم... دیگه مهم نبود، من قبول کرده بودم و باید تا آخرش می‌موندم... من داشتم شوهر می‌کردم...، البته من بخاطر پدرم قبول کردم و جا زدن شایسته دختر آقای رفیعی نیست... شنیده بودم رفتار دخترا با ازدواجشون تغییر میکنه اما این همه تغییر رو باور نداشتم که دختری مثل من در عرض چند روز تبدیل به دختری بشه که حوصله دیدن خودشو هم تو لباس عروسی نداره... برای بار آخر به خودم نگاه کردم بین رنگ‌های تیره و روشن ترکیب شده بودم یا شاید بین دو حس جدا... در واقع نمیدونم باید چیکار کنم با اینکه هیچ حسی به شایان ندارم و همه‌ی تلاشم برای نزدیک شدن بهش بی فایده بوده ولی به هر حال اون امشب شوهرم میشه و همه‌ی داستانی که من تو ذهن خودم مجسم کردم جور دیگه ای رقم می‌خوره... به هر حال شاید چون دلم جای دیگست و باید فراموشش کنم ناراحتم نه برای اینکه دارم با کسی که هیچ شناختی ازش ندارم ازدواج میکنم... با کمک طرلان شنلمو پوشیدم و گفتم (اگه یه وقتی وسط مراسم داشت گریم میگرفت سریع حواسمو پرت کن) لبخند مهربونی زد، دستامو گرفت و خواهرانه فشرد (نگران هیچی نباش همه چی درست میشه الانم بهتره که زودتر راه بیفتی، شایان عمیقا تو علفایی که زیر پاهاش دراومده گیر کرده، خدارو چه دیدی شاید اصلا به مراسم نرسید و همونجا مرد... به هر حال اگه اقا زاده زنده بمونه من مطمئنم که توتنها کسی هستی که میتونی خودت و اونو به شرایط جدید عادت بدی). لبخند زدم، چه قدر خوبه که طرلان هست و درکم میکنه تواین اوضاع بودنش واقعا نعمت بزرگیه... بالبخند ازش جدا شدم و به سمت در رفتم...

از اسانسور که بیرون اومدم شایانو دیدم که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود چند قدم به سمتش برداشتم که توجهش به سمتم جلب شد و لبخند زد، سرتاپاشو نگاه کردم کت و شلوار نقره ای پوشیده بود با پیرهن مشکی، مثل همیشه خوش پوش و مرتب، به سمتم راه افتاد... با دستور فیلم بردار دسته گلو به سمتم گرفت و زیر لب گفت (خشگل شدی) واقعا دیگه خودمو نمیشناختم هیچ شیطنتی نمی‌کردم منی که همیشه این موضوع سوژه خنده بود برام چی باید میگفتم "تشکر" اصلا مهم بود... فقط لبخند زدم و با ملایمت دسته گلو ازش گرفتم... معطل نکرد دستش رو اروم روی کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایت کرد.

قسمت چهارم +++ سهراب

هر پنج نفر همراه هم از ماشین پیاده شدیم ومانی با اون شلوار سفیدش که حکم چادر مسافرتی روداشت زودتر از هممون راه افتاد تا به قول خودش دوست دختر پیدا کنه یکی نیست بهش بگه تو با اون تیپ خزت فقط به درد بادبان کشتی دزدان دریایی میخوری وبس... سامان وآرشم که تیپشون چندان جلف نبود قرار شد جلوی در منتظر بمونن که اگه کار به خشونت کشید دم دست باشن، منو امیرم وظیفه خطیر پاس کردن چکارو به عهده داشتیم... سر در باغ پراز گل بود وراه سنگی پیش رو هم یه فرش قرمزپهن شده بود که فقط مختص ما بودبااین تیپ ووضع...توی باغ هم نزدیک صدا میزد وپیر از ادمایی که دنیاوشون زمین تا اسمون با امثال ما فرق میکرد... چشمم به مانی افتاد، پشت یه درختی ایستاده بود ونمیدونم چیو دید میزد، اشاره ای به سامان وآرش کردم ورفتم به سمت مانی (چه غلطی می کنی؟) با ترس برگشت (هیسس، چه خبرته پروندیشون!) امیر نگاهی به اونور درختا انداخت و گفت (داداش موش که نمی خوای بگیری عین گربه کمین کردی، ادمنا)

_به توچه سبک کار من همینه (اخم کردم) مرده شور خودتو وسبکتوبا هم ببرن...برین هر سه تاتون مجلسو گرم کنین تا منواین امیر خان زند بریم رفیعی رو پیدا کنیم... حواستون باشه گاف ندین با این تیپ فرا جلفتون!) مانی یه قدم به سمتم برداشت ودودستی شلوارش رو چسبید(داداش، من بااین شلوارم برم که منو جای عروس عوضی میگیرن می شونم رو صندلی وعقد میکنن، بیا داداش مارو بی خیال شو. دمت گرم!) خندم گرفت اما با جدیت بهش توپیدم (میخواستی جای شلوار بالن پات نکنی بیفتی دنبال ما... حالام بی پر چونگی باش بیا برو تا گند کار در نیومده) ناامید نگاهم گرد وبا ناز وکرشمه همراه سامان وآرش که خندشون کل باغو گرفته بود راه افتاد... از پشت سر راه رفتنشو نگاه کردم وزیر لب غریدم (حیف نووون) بعد از اینکه کامل دور شدن تنه ای به امیر زدم وراه افتادم باید پیش از حضور عروس واقای داماد کارو یکسره میکردم... از میون اون همه پری خشگل به سلامت رد شدیم وبه سمت عمارت انتهای باغ رفتیم، یه سالن گرد خفن با مبلای خفن ترو تابلو های چن متری که روی هم رفته شاید قیمتش اندازه کل این خونه باشه... در کل به این فکر بودم که چرا این اقای رفیعی با این همه ثروت داریوشو تشنه مییره لب رود وتشنه برش میگرددونه واقعا که ادم هرچی موجودی حسابش بالاتر میره کیفیت عقلش پایین تر میاد... روبه روی یک در چوبی بزرگ ایستادیم

وامیر به دیوار تکیه داد و چند تقه به در زد طولی نکشید که در توسط یه خانم موجه که پیرهن بلند صورتی پوشیده بود و موهای طلایی رنگش که بلندیش تا نصف پیرهنش میرسید باز شد، امیر عینهورق گرفته ها از دیوار جدا شد و سلام کرد، به خانم پیرهن صورتی نگاه کردم که در حینی که دوم بود رو امیر با خوش رویی جواب سلامش رو داد، امیر هم دست کمی از اون نداشت و چشم ازش نمی گرفت از این نگاهها میشد فهمید که همو میشناسن ولی امیر اینقدر دفترچه تلفن مغزش لبریز بود که اگه تا قیام قیامت می نشست به تماشا، هیچی یادش نمی یومد، دیگه جایز نبود تو اون حال وهوا بمون... الان کارای مهم تری بود که باید بهش رسیدگی میشد غیر از اون هم تجربه در مورد امیر ثابت کرده که در این مواقع پیشگیری بهتر از درمانه .. با سرفه ی مصلحتی من، دختره به خودش اومد و سریع به من نگاه کرد (بیخشید شما با کسی کار داشتین؟) سری تکون دادم (بله با اقای رفیعی) (لبخند زد و بدون کوچکترین نگاهی به امیر، سرش رو برگردوند و صداشو انداخت تو سرش (دایی جون دو نفر اومدن با شما کار دارن) و دایی جون هم بدون معطلی جواب داد (فعلا وقت ندارم، بفرستشون برن) دختره به سمت من برگشت نداشتم حرف بزنه درو کامل باز کردم و به امیر که داشت میگفت (نرووو، زشته بابا) گفتم (دهنتو ببند. بیا تو)، اطراف رو نگاهی انداختم، یه اتاق شیک و مجلل... سرم رو چرخوندم که طرف دیگه اتاقو ببینم که رودر رو شدم با دوتا مرد با تیپ تقریبا رسمی، اون یکی که نسبت به کناریش جوون تر به نظر میرسید از جاش بلند شد و گفت (شما همیشه بدون اجازه وارد اتاق کسی می شید؟) با لحن سرد ارومی گفتم (بله وقتی روی خوش نبینیم سرمونو میندازیم پایین میایم تو... حالا شما اقای رفیعی هستین یا نه؟) چند قدم به سمت برداشت (بلهههه، امرتونو بفرمائید!)... چه بی اعصاب... بی معطلی 5 تا چک رو از جیبم در اوردم، دیگه لحن مودب جواب نمی داد باید میرفتم تو قالب خودم (شما این چکارو پاس کنی ما رفع زحمت میکنیم) دستش رو بالا اورد خواست ازم بگیره که سریع دستمو بالا بردم (اخ شرمنده... به ما گفتن فقط پولوبگیریمو وزحمتو کم کنیم این جزئیاتو دیگه تو جزوه ما ننوشتن... پیشنهاد میکنم تا کار به جاهای باریک نکشیده با ما کنار بیای وگرنه اون موقع چاره کار میشه یه تک زنگ وجارو دست شما دادن جهت ابرو ریزی که اتفاق میفته... حالا دیگه خود دانی!) چند ثانیه بدون هیچ حسی نگاهم کرد و آخر سر گفت (الان تومنوتهدید کردی؟) یه قدم دیگه به سمتش برداشتم و سرمو بردم نزدیک گوشش، اینطوری تاثیر حرفام بیشتر بود (شما مایلی هر اسمی که دوس داری روش بذاری) نگاهم کرد از تو نگاهش چیزی دیدم که بی اراده یاد پدرم افتادم و سریع عقب گرد کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم (بمونیم یا بریم؟) سرش رو برگردوند به سمت در رفت که یهو یه پسر جوون به سمتش دوید و یه تیکه کاغذ بهش داد منتظر موندم تا خوندن اقای پدر خوانده تموم شه و تاما بخیر و خوشی پولو بگیریم و بریم پی

بدبختی های خودمون که یهو دستشو به دیوار گرفت و تکیه داد پیرمرده با پرشی که نسبت به سنش عجیب بود به سمتش رفت و گفت (چی شد چی نوشته بود)... اینم از شانش ما، همین دقیقه اخر پس افتاد ... بهتر بود همون اول از گزینه کمکی خسرو استفاده میکردم، سرم رو برگردوندم که با عروس خانم روبه رو شدم، پشتش به من بود و داشت از پنجره بیرونو دید میزد ... این از عروس پس دامادم باید تو همین اتاق باشه، به پیرمرده نگاه کردم خوب مسلما این که نیست سر پیری جو گیری کلا مختص پولدارا نیست ... به پسره نگاه کردم اینم که قیافش دادمیزد همین امسال پشت لبش سبز شده، اخ که اگه اقای داماد اینجا بود یه دو تا چک افسری ازم میخورد اونوقت حساب کار دست پدر زنش میومد... امیر کنارم ایستاد (چیکار کنیم) نیم نگاهی بهش انداختم (منتظر می مونیم) و تا خواستم بشینم متوجه نگاه رفیعی شدم مثل دستگاه اسکن یا منو نگاه میکرد یا امیرو بالاخره رومن ذوم شد نمی دونم چرا اما به واضحی میتونستم کلافگی رو تو چشماش ببینم شاید چون بیش از حد شبیه پدرم بود و منو یادش مینداخت، با دو قدم کوتاه به سمتم اومد و به عروس خانم نگاه کرد (اون دخترم دلنازه... مردی که قرار بود شوهرش بشه دو ساعته که غییش زده والان یه نامه به دستم رسیده که توش نوشته قصدم فقط ابروی تو بود ... با اینکه نمی خوام بابت اون جنسای اشغال پول بدم اما همه ی چکارو پاس می کنم اما فقط به یه شرط) دستامو به کمرم زدم (با اینکه منم دور شرط بندی خیلی وقته که خط قرمز کشیدم ولی این بارو به دیده منت قبول میکنم که بشنوم!)

_ (می خوام که یه کاری برام انجام بدی در عوضش یه چک سفید امضا بهت میدم که هرچی میخوای توش بنویسی!) هیچ وقت حس خوبی به این دست و دل بازی ها نداشتم... به عروس خانم نگاهی انداختم و گفتم (نکنه توقع داری برم میون مهموناتون بگم دامادو من کشتم!) لبخند محوی زد(نه، میخوام که همین امشب دخترمو عقد کنی!) با تموم شدن حرفش منو امیربه هم نگاه کردیم و زدیم زیرخنده که یهو چشمم به عروس خانم افتاد و تقریبا لال شدم نگاهش به پدرش بود با هزارویک سوال ... نگاهمو از عروس خانم گرفتم و روبه رفیعی گفتم (الان این حرفی که زدی جدی بود؟) اخم کرد و یه قدم دیگه به سمتم برداشت (من سر ابروی چندین و چند سالم با هیچ کسی شوخی ندارم ... اینی که میبینی از تو کمک میخوام چون دنبال یه ادم بی طرف میگردم و به نظرم تو بهترین گزینه اومدی، یه کاغذ بهت میدم، امضا میکنی که فردا راس ساعت مشخص شده دخترمو طاق بدی و پولتو بگیری و بری... چون تصمیم دارم به همه بگم شوهر دلنازواسه کارش رفته اوروپا و همون جاهم موندگار شده... اینطوری نه خانی اومده و نه خانی رفته، نظرت چیه؟)

به نظرم معقول میومد با قبول شرط پدر خوانده هم خودم به پول میرسیدم هم چکای داریوشو پاس میکردم، به هرحال باید اینو در نظر میگرفتم که اگه پیشنهادشو رد کنم همه چی میره رو هوا ومن اونقدر خرنبودم که از کنار ظرف عسل به این بزرگی ساده رد شم... در کنار همه ی اینا نمی تونستم از لذت یک شب شوهر همچین فرشته ای بودن روازخودم بگیرم به امیر نگاه کردم، به هر حال نظر اونم مهم بود بعد از تگون دادن سرش به سمت رفیعی رفتم وگفتم (خیلی خوب قبوله، تا فردا) سرش رو تگون دادوبه سمت پیرمرده رفت (من میرم پایین، چند نفرو بفرست به...) به سمتم برگشت (گفتی اسمت چی بود؟) روی دسته صندلی نشستم (سهراب ..) با تگون دادن سرش حرفش رو ادامه داد (سهراب ودوستش برسن) وبعد اروم وشمرده گفت (مراسم امشب برای من خیلی مهمه توکل همه ی تلاشتو بکن با ابرو برگزارشه وگرنه هر اتفاقی که بیفته از چشم تو میبینم ...) وبعد من نگاه کرد (میدونم که میتونم روت حساب باز کنم ... نا امیدم نکن ... راستی یکی رو بفرست سریع تر بره شناسنامتو بیاره، به اندازه کافی معطل کردیم) ویکبار دیگه عروس خانومو نگاه کرد وبیرون رفت، عجب داستانی شد، به امیر نگاه کردم (برو پایین به سامان بگو جلدی بره خونه شناسنامه منو ورداره بیاره فقط حواست باشه به گوش اون دوتا دلک دیگه نرسه، همین جوریشم سوژن چی برسه یه نمایشم بدیم دستشون!) نگاهم کرد (باشه) وتاخواست به سمت در بره توکل گفت (صبر کن جوون، اول لباستو عوض کن بعد برو... یا اصلا اگه امکانش هست بهش تلفن کن)

_ (اخه من دیگه براچی باید لباس عوض کنم؟) توکل به من نگاه کرد (بخاطر دوستت میگم می خوام راحت باشه به هرحال یه آشنا کنارش باشه بهتره ...) (امیر به من نگاه کرد) (باشه هر طور صلاحه... پس اول لباس عوض میکنم بعد میرم دنبال سامان) دختر پیرهن صورتی که از اون موقع ساکت یه جا نشسته بود بالاخره به حرف اومد (دنبالم بیاین) امیر دنبالش راه افتاد ونگاه من رسید به عروس خانم، نگاه اونم روبه من بود که از نگاهش میشد خیلی چیزا فهمید مثلا اینکه اگه الان یه اسلحه ای چیزی دستش بود بی معطلی یه تیر تو مغز سرم میکرد، با اومدن توکل به سمتم نگاهمو ازش گرفتم دستشو ازجیبش در اورد وکراوات کرم رنگشوشل ترکرد وگفت (من توکل هستم، دکتر خانوادگی اینجا... ویه جورایی مشاور سعید هم محسوب میشم، در واقع شاید بیشتر از 30 ساله که اینجام ...) منتظر نگاهش کردم تا بیهو گرافیش تموم شه، بی تفاوت روی مبل نشست وگفت (اینا رو گفتم که اگه سوالی برات پیش اومد از من بپرسی) وسکوت کرد... باورم نمیشد چقدر بی خیال بود... پسر جوونه به سمتم اومد ویه کاور کت وشلواربه دستم دادواهسته گفت (میتونی توی اون اتاق عوض کنی چن نفرم الان میرسن برای ترتیب دادن به موهات) به توکل نگاه کردم بی قید وبی خیال در حال

حسرت، نفرت، عشق

روشن کردن سیگارش بود، اونجا بود که فهمیدم این از اون اداست که اگه دنیارو اب بیره این یاروغلتی میزنه ومیپرسه "ساعت چنده"...از این ادمایی بود که همیشه خواستم مثل اونا باشم وهمه ی مسائلو با یه دید "بی خیال" نگاه کنم اما هیچ وقت نشد...

در عرض چند دقیقه آماده شدم وتو اینه به خودم نگاهی انداختم تیپم با رنگ مشکی تکمیل شده بود وتنها چیزی که روشن میزد کراوات صدفی بود وچشمای ارث برده از پدرم، ساعت نزدیک 9 بود که مجیدهمون پسر جوونه به سمتم اومد وگفت (اگه آماده ای بهتره زودتر راه بیفتی مهمونا سراغتونو میگیرن)موهامو به سمت بالا شانه کردم (بینم، این اقا داماد قبلی، مهمون نداشت؟)

_تا جایی که من یادم میاد خانوادش خارج از کشور زندگی میکنن به نظر من کلا ادم خشکی میومد زیاد باهاش دم خور نمی شدم!)یقه ی کتم رو مرتب کردم وگفتم (افرین، کار درستو تو میکنی)لبخند زد (کارت تموم شد؟) سرمو تکون دادم... باهمون لبخند دوستانه به عروس خانم که هنوز هم به بیرون ذول زده بود اشاره کردوگفت(یکم زبونش تیزه ولی خیلی مهربونه) ...دو کلمه هم از مادر عروس ... چیزی نگفتم ازش خوشم اومده بود ونمی خواستم بزمن تو پرش، امیر همراه دختره پیرهن صورتی که اگه اشتباه نکنم اسمش طرلان بود،وارداتاق شد،چرخى زدم (چطوره)بلند خندید (چی بودی، چی شدی توووو)

طرلان(ببخشید میپریم وسط حرفتون ولی داره دیر میشه، منواین اقا امیر ومجید میریم پایین تا مقدماتو فراهم کنیم شما هم لطفا تا 5 دقیقه دیگه بیاین پایین) منتظر تائیدم شد وبعدازاینکه سرم تکون دادم فوراً بیرون رفت... مجیدهم سری برام تکون دادوهمراش رفت وامیر هم هم چنان منو نظاره میکرد چند ثانیه ایستادم تاازم دل بکنه اما همون جور نگاهم میکرد با خشم به سمتش برگشتم(الان دقیقاً چه مرگته ذومی رومن)

_توکل گفت دنبالت باشم کاری داشتی انجام بدم واست!)با یه تا ابروی بالا پریده نگاهش کردم (چقدرم که تو حرف گوش کنی ...کلا هر حرفی رو عین یه طوطی باید چند بار واسه تو تکرار کرد که حالت بشه ...حالاهاهم چرند نگو برو سر اصل مطلب)یه قدم به سمتم برداشت (از سر شب هانی چند بار بهم زنگ زده ... دختره نفهم شعور نداره دیگه بفهمه وقتی جوابش رو نمی دم یعنی نمی خوام صداش رو بشنوم الانم پیام داده یا جوابمو میدی یا میام پولمو میگیرم،دقیقا موندم چی جوابشو بدم!)جلوش ایستادم(برو بهش زنگ بزن بگو فردا پولت حاضره...حالا هم بهتره دیگه بری)وبا تمسخر اضافه کردم (اقا امیر)دو تا دستاشو بالا برد (خیلی خوب من رفتم فقط یادت باشه باید عینهو

جلت‌نما رفتار کنی) دستی روی شانش زدم (همین طوری که داری تشریف میبری پایین به سپهر زنگ
بزن بگو ما او مدیم عروسی یه خرده دیر تر میایم)

بعد از رفتن امیر، برگشتم به اتاق اصلی و روبه ... دلناز... گفتم (من امادم) برگشت و بدون حتی یه نیم
نگاهی گفت (بریم) و جلوتر از من راه افتاد... دنبالش رفتم و همین جوری که از پله ها پایین میومدیم
گفتم (بهتر نیست باهم بریم) ایستاد، کنارش ایستادم و ذول زدم به چشمایی که عین گرگ گرسنه رو
من ذوم بود، حالا بهتر میتونستم ببینمش این اولین زن تو تمام عمرم بود که اینطوری تو چشمات
نگاه میکردم، نه اینکه برم تو فاز مثبت بازی واینا... نه، تایه زمانی بحث غرورم بود بعد شد زندگی
و کار و حالام که پول... دخترا کلا همین... با سود میان با ضررمیرن، نه یه قدم کمتر نه صد قدم جلو
تر، فقط با اهلش میساخت که متاسفانه من اهلش نبوده و نیستم، چند لحظه ای صاف و صامت نگاهم
کرد و بعد از اینکه سرش رو برگردوند گفت (اگه وسط مراسم چیزی گفتم یا کاری کردم که بهت
برخورد تو بذار پای این نقش مسخره... تا زمانی که باهات حرف نزدم حق نداری باهام حرف
بزنی... فقط باید مثل یه غریبه کنارم بشینی، توقع من از تو اینه، داماد اجباری، تو کاری که به تو
مربوط نمیشه دخالت نکن!) نگاهم کرد (میتونی؟) پوزخند زدم... نه دیگه نشد... اجازه نداشت با من
اینجوری حرف بزنه، کت رو در اوردم (نه نمی تونم) و خواستم برم که گفت (نمی تونی فقط یه جا
بشینی و سکوت کنی؟) پوزخند عمیق تر شد روی صورتش خم شدم و با لحنی خاص و اروم ولی در
عین حال عصبی گفتم (چرا میتونم، منتها با این لحن شما زیاد حال نکردم... خوب گوش کن دختر
کوچولو بین چی میگم، بنا به اون پول مفتی که پدرت میخواد حواله منو امیر کنه باید یه چیزی رو
بدونی یه بار دیگه با من مثل زیر دستت صحبت کنی، برت میدارم میبومت میون باغ، به همه ی
مهمونای گرامیتون میگم که داماد گذاشته رفته بعدشم تو میمونی و پدر محترم ابروی خانوادگیتون)
_ جرئتشو نداری، فکر کردی کی هستی که منو تهدید میکنی) خواستم جوابشو بدم که یه عده دختر با
پیرهن سفید که توی دستشون یه سبد پر برگ گل بود پایین پله ها صف کشیدن و یکیشون گفت
(هنوز تموم نشده حرفاتون؟) زیر نگاه های سنگین عروس خانم کت رو دوباره تنم کردم و زمزمه وار
گفتم (میدارمت زیر ذره بین، فقط وای به حالت کاری کنی که بهم بربخوره...) از چند پله مرمر مقابل
هم پایین رفتیم که اروم گفتم (تو هم حواستو جمع کن یه بار دیگه منو تهدید کنی بد میبینی!)
سرمو تکیه دادم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم... روی سرم پر از گلبرگ شده بود و تو گوشم صدای
دخترایی که جیغ و داد میکردن می پیچید بالاخره این مقدمات گل بارون تموم شد و چند نفر از قبیل
توکل و رفیعی چندتا مرد وزن دیگه به استقبالمون اومدن و بعد از کنار رفتنشون رودر رو شدم با مانی

حسرت، نفرت، عشق

و آرش با دهن های سه متر باز... به امیر نگاه کردم اونم کامل محو صحبت با طرلان شده بود، انگار نه انگار که همین چند وقت پیش از یه همچین سوراخی گزیده شده... دریغ از ذره ای شعور در وجود این پسر... تمام حواسم پی اون دو تا ابلح بود که یه وقتی سمتم نیان و بندو اب بدن و اصلا متوجه نبودم توکل و رفیعی چی دارن بلغور میکنن و کیو معرفی میکنن... کلافه به امیر نگاه کردم اونم که با وجود طرلان خانم اسمشم یادش رفته بود چی برسه به منو این مخمسه ای که توش گرفتار بودم... بالاخره امداد غیبی رسید و سامان دست هر دوتا شونو گرفت و بهم علامت داد که "همه چی تحت کنترل" نفس راحتی کشیدم که یه لحظه احساس کردم دستی تو دستم فرو رفت با تعجب به دلناز نگاه کردم سسری از اون چند نفری که دورمون بودن معذرت خواهی کرد و منو دنبال خودش کشوند به سمت یه مبل سفید که دقیقا بالای مجلس قرار داشت هردون نشستیم

حالا دیگه راحت میتونستم اطراف رونگاه کنم، همین طور دلناز رو که به ارومی دستش رو از تو دستم در آورد لبخند زد و امیر رو که کاش میتونستم یه جا خفتش کنم تا میخوره بزنمش...

قسمت پنجم+++دلناز

اصلا نمی تونستم بفهمم تو کله این ادم چی میگذره از یه طرف مثل چی خوشحال بودم که شر شایان از زندگیم کنده شد از یک طرفم حسابی حال گرفته شد اونم بابت تحمل یک همچین جونوری... سعی کردم تماما لبخندم رو حفظ کنم گرچه کار سختی بود چون مرتبا که نگاهم به بردیا میفتاد و مودب میشدم... تو نگاهش دلخوری بود و یه غم عجیب که به واضحی حسش میکردم، کاش میتونستم بهش بگم اینا همش یه نمایش مسخرست که پدرم راه انداخته اما من مثلا عروس بودم نمی تونستم جلوی چشم مهمونا و البته این پسر با بردیا حرف بزنم، چند ثانیه ای نگاهم کرد و اخر سر به سمت اون طرف باغ رفت و تقریبا توی تاریکی گم شد... بد جور استرس داشتم دیگه به هیچ وجه ناراحت نبودم برعکس نمی تونستم از خوشحالی چیکار کنم ولی استرس و دلهره یه لحظه هم رهام نمی کرد، حس میکردم شاید یه اتفاقی بیفته و همه چی رو خراب کنه... البته که هرچیزی از این پسر برمیومد...

خوب حالا دیگه بهتر بود یکم دیدش بزمن، از بیکاری که بهتر بود، چهره اش که خوب بود و همین طور چشماش که درست مثل تیله های سبز برق میزد که البته ترسناک هم بود، کت وشلوار مشکی براقی پوشیده بود با پیراهن مشکی وکراوات صدفی، روی هم رفته محشر شده بود واینکه چشم بیشتر دخترای مجلس روش ذوم بود هم عصبانیم میکرد و هم یه حس خوبی بهم دست می داد که حتی یه نیم نگاه هم به سمتشون نمیندازه بابی خیالی به جمعیت وسط که در حال رقص بودن نگاه میکرد وگه گاهی هم نگاهش میرفت سمت طرلان واون پسر... نگاهمو ازش گرفتم معلوم بودحرفای اون موقع ام خیلی به غرورش برخورده چون نه نگاهم میکرد نه باهام حرف میزد ...اصلا بهتر پسره پررو...تازه داشتم به خودم میومدم وفهمیدم این چند روزه من نبودم که داشتم زن اون مرتیکه شاید میشدم واون یه دلناز دیگه بود چون اونقدری از دست پدرم عصبانی بودم که در همه ی شرایط ترجیح میدادم فرار کنم، نا امید شده بودم اما الان، تمام حواسم برگشته بود وشاید فردا بعد از طلاق حالم ازاینی که هست بهتر شه، نگاهم بی اراده به سمت اون طرف باغ رفت نگران بردیا بودم نکنه بلایی سر خودش بیاره ...به طرلان نگاه کردم امید وار بودم از صحبت با اون پسره دل بکنه ولی انگار نه انگار، اون پسره هم واقعا دست کمی از سهراب نداشت، کت وشلوار ی که به تن داشت ابی روشن بود با پیراهن سفیدکه واقعا هم برازندش بود با اینکه سهراب قد بلندوهیکلی بود ولی ازاین جهت واقعا به اون پسره شباهت داشت ...وای من چم شده مثلا نگران بردیام ولی چجوری برم، با استرس به دور وبرم نگاه کردم وبی حواس زیر لب نالیدم (وای خدا چیکار کنم)سهراب با همون نگاه تیزش نگاهم کرد(چیزی فرمودید)لبخند زدم چون چشمای مهمونا کامل روی من بود(من میرم اون طرف، تو هم اگه دوست داشتی بیا)وبلند شدم منتظر بودم اونم بلند شه که هنوز نشسته بود و با لبخند کجی نگاهم میکرد اخ که چقدر دوست داشتم باهمین ناخونام اون چشماشو از کاسه در میاوردم کی از دستش خلاص میشم؟؟؟با حرص گفتم(چرا پانمیشی)لبخندش عمیق تر شد(واقعا که شما دخترا تعادل ندارین)وبلند شد... زیر نگاه های مزاحم مهمونای پدرم دستمو دوباره تو دست گرم سهراب گذاشتم وبه سمت باغ کشوندمش که نازنین وپریا دخترای شریکای پدرم جلو راهمون سبز شدن وپریا گفت(پیست واسه شما خالی کردیم بفرمائید)لبخند زدم (ترجیح میدم بعد از عقد برقصیم ...وبه سهراب نگاه کردم وبا هزار زور گفتم (مگه نه عزیزم؟) با شیطننت نگاهم کرد(نه،رقص قبل عقد صفای دیگه ای داره)وای نه... اخه تومگه رقص بلدی؟ چند نفری هم به جمعمون اضافه شدن وبا اصرار بردنمون وسط پیست ...طرلان نگاهم کرد خواست به سمتم بیاد ولی دیگه دیر شده بود بینمون زوج هایی قرار گرفتن که آماده بودن در اغوش هم برقصن ومن واقعا دیگه نمی دونستم چی باید بگم...خواستم ازش جداشم وبه یه بهونه ای بذارم برم وبگم بعد عقد در خدمتون هستیم که

حسرت، نفرت، عشق

دستم گرفت و خیلی ماهرانه منو چرخوند حرفی نمی زد فقط بامهارت میرقصید و منو دور میداد... اهنک زیبایی در حال پخش بود... و سهراب به قدری هماهنگ و منظم با ریتم اهنک می رقصید که یه لحظه همه چی رو فراموش کردم... با دیدن بردیا که هم چنان با اخم مارو نگاه میکرد یه لحظه خجالت کشیدم ولی بایه حرکت، سهراب منو برگردوند و پشت به بردیا قرار گرفتم... قلبم اروم و قرار نداشت

هم می ترسیدم

هم حس خوبی داشتم

با تموم شدن اهنک دستمو گرفت و هردو به جای اولمون برگشتیم و نشستیم، همه برامون دست میزدن ولی من از فشار استرسی که واقعا برام خطرناک بود فقط با لبان خشکم تونستم لبخند بزنم... طرلان سریع به سمتم اومد (حالت خوبه) سرمو تکون دادم و با خشم گفتم (معلوم هست حواست کجاست) بی اراده نگاهم به سهراب و اون پسر افتاد فارغ از ادمای دوروبر در حال جروبخت باهم بودن... با سر رسیدن عاقد نفس راحتی کشیدم خوب بود که همه چی داشت زود پیش میرفت***

با اومدن عاقد منو سهراب به سمت سالن راه افتادیم و بقیه هم دنبالمون... سفره عقد به زیبایی هرچه تمام تر تزئین شده بود و مخلوط بود از رنگ های طلایی و سفید، هردو نشستیم و دوباره این سالن هم مثل باغ پر شد، نگاهم که به هرکی میفتاد مجبوری لبخند میزدم چاره ی دیگه نداشتم... با اومدن طرلان به سمتم یکم از سهراب فاصله گرفتم و زیر گوشش گفتم (بردیا کجاست) نگاهم کرد و خیلی اروم گفت (تو باغ نشسته) خواستم حرفی بزنم که عاقد تقریباً شروع کرد به خوندن خطبه عقد... یه لحظه همه چی یادم رفت من در کنار مردی نشسته بودم که قرار بود تا چند دقیقه دیگه شوهرم بشه، کاش جرئت اینو داشتم بگم "نه" و بذارم برم... ولی میترسیدم هم از ابروی پدرم که براش از من هم مهم تر بود هم از اتفاقی که ممکن بود بیفته، عاقد برای بار سوم تکرار کرد... خواستم جواب بدم که بابردیا چشم تو چشم شد و یه چیزی انگار گلومو گرفت و فشار داد نمی خواستم همین دقیقه ی اخر با یه قطره اشک همه چی رو خراب کنم اما حال من یه جور بود... دلم می خواست سریع تر برم دیگه نمی تونستم جلوی چشمای کسی که همیشه ارزو داشت سر سفره ی عقد کنارم بود و تا اخر مراسم زیر گوشم نجواهای عاشقانه میکرد... کنار یه مرد دیگه بشینم و فقط با گفتن یه "بله" همه چی رو خراب کنم نمی تونستم... کم کم داشت سرم سنگین میشد تمام صداهای اطراف برام گنگ و نامعلوم بود ولی یهو با یه چیز گرم که دور گردنم انداخته شد تن یخ زدم دوباره جون گرفتم، اروم برگشتم و به

سهراب نگاه کردم با همون نگاه خاص و سردش تو چشمام نگاه میکرد و دستاش هنوز پشت سرم بود... سرم رو پایین اوردم که با یه پلاک خورشید به رنگ طلایی که بعید می دونستم طلا باشه روبه رو شدم میون دست عرق کرده ام گرفتمش، چقدر گرم بود، صدای پریا رو شنیدم که گفت (چه زیر لفظی رمانتیک، اقا داماد گردنبنده رو از گردن خودش باز میکنه میبندد به گردن عروس خانم) و همین طور صدای اروم سهراب رو (تو دنیای شما دخترا حتی ترک دیوارم رمانتیکه) خندم گرفت اما با صدای عاقد که دوباره گفت (وکیلیم) عزمم جزم کردم واروم گفتم (بله) و تا سرمو بالا اوردم لبخند تلخ بردیا رو دیدم و رفتنش رو...

جعبه ی حلقه رو باز کردم یه حلقه برلیان شیک که سلیقه خود شایان بود با شناختی که تو همین چند ساعته از سهراب پیدا کرده بودم بعید میدونستم حلقه ی یکی دیگه رو دستش کنه ولی نگاهی با وسواس به حلقه انداختو دستش رو جلو آورد حلقه رو توی دستش کردم، واینبار بدون حتی یه نیم نگاهی در جعبه مخمل رو باز کرد و حلقه ی تک نگین رو که خودم انتخاب کرده بودم در آورد واروم تو دستم کرد... با تعجب نگاهش کردم تمام حرکاتش ریلکس بود، خوب میدونست تو چه شرایطی باید چه جوری رفتار کنه... اون ازرقص ماهرانش اینم از این... لبخند کجی تحویل داد و سرش رو برگردوند، چند نفری به سمتمون اومدن و شروع کردن به دادن کادوها و بالاخره راحت شدم، تقریباً مراسم تموم شده بود و پدر همرو برای صرف شام به اونطرف باغ دعوت کرد... خوب خدارو شکر... ابروی پدرم معامله شد با زندگی من... اینبار بدون اینکه به سهراب بگم یه جوری به سمت اون طرف باغ رفتم که تو تاریکی تقریباً نا پیدا بود... با چشم دنبال بردیا کردم که بالاخره دیدمش پشت یه میزی نشسته بود و سرش روهم به صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود بالای سرش ایستادم و با استرس نگاهی به اطراف انداختم، این قسمت از باغ چون تاریک بود خوشبختانه گذر کسی اینجا نمیفتاد... اروم صداش زدم، چشماش رو باز کرد مثل برق گرفته ها از جاش پرید و روبه روم ایستاد و باز همون لبخند تلخ رو تحویل داد و گفت (اینجایی عروس خانم اقا داماد نگران نشه) پوزخند زدم اون نگران من بشه... چه حرفی... (تیکه میندازی) لبخندش محو شد (چه تیکه ای قربونت برم، فقط میگم بدون اون جایی نرو یهو سر برسه تورو اینجا ببینه برات بد میشه) نفس عمیقی کشیدم (من باید یه چیزی رو بهت بگم) یه قدم جلوتر اومد (بگو عزیزم اتفاقی افتاده نکنه این پسر بهت چیزی گفته، خدا شاهده اگه از گل نازک تر بهت حرفی زده باشه زندش نمی زارم) دستامو بالا بردم (ادامه نده فقط گوش کن... ببین...)

_ نه توبیین ، باید یه چیزی رو برات روشن کنم شاید دیگه نبینمت ، من میدونستم تو به شایان هیچ حسی نداشتی واسه همین چند ساعت پیش با دوستانم خفتش کردیم بردیمش تو یه خرابه و تا میخورد زدیمش ... نمی خواستم زن اون مرتیکه شی ، نمی خواستم از دستت بدم ... تا اومدم عمارت ، یهو گفتن عروس دوماد اومدن واین خونه رو روسرمن اوار کردن ، چرا بابات اینجوری میکنه؟ اب دهنمو قورت دادم، دست وپام از سرما سر شده بود، با یه صدایی که به زور از گلو در میومد گفتم (ت ... تو ... چیکار کردی... باورم نمیشه همچین کاری کرده باشی تو با ابروی پدرم بازی کردی)

_ به خدا چاره ی دیگه نداشتم ، میترسیدم از دستت بدم ، گفتم اگه این مراسم به هم بخوره تو دیگه مال من میشی ولی ...) یکدفعه ساکت شد واروم گفت (این پسره داره میاد من میرم بعدا میام باهات حرف میزنم) ازم به سرعت فاصله گرفت... احساس کردم که سهراب بهم رسیده، چون اروم زیر لب زمزمه کرد (با کسی حرف میزدی؟) ... وای... بردیا کم بود اینم اضافه شد میدونستم تا ازم جواب نگیره ول کن ماجرا نیست (نه چطور مگه؟) به سمت درختا رفت که حتم داشتم بردیا اونجاست ... اروم گفت (بذار مطمئن شم ببینم راست میگی یا نه) اینقدر از دست بردیا عصبانی بودم که چیزی به این دراکولا نگفتم ، میدونستم اگه بردیارو ببینه بی شک یه دعواری شاخشه... با اومدن مسعود چند تا از هم دانشگاهی هام که دقیقا از روبه روم اومدن لبخند کوچیکی زدم و به سهراب نگاه کردم... نبود... اخ خدا دارم پس میفتم نکنه بردیا روببینه ، مسعود جلوم ایستاد و با صدای بلندی گفت (چته دلناز ... عروس به این بد اخلاقی نو بره والا) نگاهش کردم (حالا شما برین منو وسهرابم میایم) این یعنی دهنمو ببند و سریع بزن به چاک ... سروش هم کنار مسعود ایستاد و با خنده گت (چه جای با حالی رم واسه معاشقه انتخاب کردین ... حالا کجا رفته این غول بی شاخ و دم؟) اخم کردم (چه گیری دادین شما دوتا برین میگم الان میایم)

مسعود (خیلی خوب حالا... اخماشو نگاه... از سر شب نشستیم و دلته یه سلام نیومدی به ما بکنی اینه رسمش) کلافه نگاهش کردم (شرمندم ... امشب اصلا یه اوضاعی بود که نگو)

_ خیلی خوب حالا گریه نکن ، مامیریم اون طرف تو هم زود بیا) سرمو تند تند تکون دادم که حامد گفت (راستی خیلی خشگل شدی ... ما اول که دیدیمت نشناختیمت واقعا که تعریفی شدی) وبقیه هم با تکون دادن سرشون حرفش رو تأیید کردن که یهو چشمم به سهراب افتاد وقتی دیدم بردیا همراهش نیست خوشحال شدم ... مسعود هم به ادامه حرفش گفت (اره واقعا ... مثل فرشته ها شدی ... از ته دل بهت تبریک میگم خشگل خانم) لبخند زدم دیگه لزومی نداشت نگران باشم (ممنونم

حسرت، نفرت، عشق

... شما همیشه به من لطف داشتین) وجهت در آوردن حرص سهراب گفتم (شما ها هم خشگل شدین (حامد خندید (نه به خشگلی شما دلناز خانمی) با توهم رفتن اخم سهراب لبخندم خود به خود جمع شد چند قدم به سمتم برداشت که مسعود و سروش حامد به سمتش برگشتن، جلوی من ایستاد و گفت (فکر کنم درست نگرفتم چی شد) حامد جلوش ایستاد در برابر سهراب مثل یه بچه بود اما جوری گارد گرفته بود که یه ان ترسیدم (کجاشو متوجه نشدین اقا سهراب)

_اونجاشو که به تو و هیچ احد ناسی مربوط نیست که زن من خشگله یا نه (صداش رفته رفته اوج میگرفت ضربان قلب من بالاتر، یه حسی میگفت باید سهرابو از مهلکه دور کنم اما به قدری هل شده بودم که همه چی پاک از یادم رفته بود مسعود بهم نگاه کرد و به سهراب گفت (ما قصد بدی نداشتیم جناب شما ببخشید ... فقط از دلناز تعریف کردیم، همین...) بین سهراب و مسعودیه قدم فاصله بود که اونو سهراب با برداشتن یه قدم کوتاه پرکرد و با صدای نسبتا بلندی گفت (شما غلط زیادی کردین...) و تویه چشم به هم زدن کتش رو در آورد و پرید رو مسعود و شروع کرد به زدنش... اون دوتای دیگه هم حریفش نبودن و من تنها نظاره گر دعوایی بودم که خودم مسببش بودم

قسمت ششم ++++امیر

شام در محیطی اروم صرف شد که با شنیدن سروصدایی از اون طرف باغ هیاهو افتاد بین جمعیت، به مانی که در حال خوردن بود گفتم (چی شده؟) دست از خوردن کشید و همین جوری که عین بو قلمون گردن میکشید گفت (به نظر دعوا میاد) نفس عمیقی کشیدم اونم جهت جلوگیری یه دعوا این سمت باغ ...

سامان (میگم سهرابو واون دختره غیبتون زده کجا رفتن؟) مانی نگاهش کرد و اروم گفت (تورو سننه ... عروس دامادن عشقشون کشیده برن با هم قدم بزنن وسط باغ حالا تو هی باید...) ساکت شد و به من نگاه کرد و هم زمان چهار نفریمون برگشتیم سمت اون قسمتی که سر و صدا میومد که مانی گفت (نه بابا فکر نکنم ... ادم با اون تیپ لاچپری نمیره دعوا که) نگاهش کردم و همین جوری که بلند میشدم و کتم رو میپوشیدم گفتم گفتم (مورد بحث ما سهرابه اونم که پروندش تو خراب کردن مهمونیا خاکستریه ... بلند شین بریم ببینیم چه خبر شده؟) آرشو سامان بی معطلی بلند شدن و مانی گفت (ببینم

میدارین یه شام مفت از صدقه سر اون یل سیستان به ما برسه ...همش پارازیت بندازین ...اه)وبلند شد وهر چهار نفر به سمت اون طرف باغ رفتیم که بله...سهراب بود که افتاده بود به جون یه بچه سال وزن کی بزن ،هر کی هم جلو میرفت فایده نداشت،یا کتک میخورد برمیگشت یا اصلا در برابر سهراب که افسارش پاره شده بود صلاح رو براین میدید که عقب وایسته ...دعوا با پادرمیونی یکی دو نفر تقریبا تموم شد که یکی از همون پسرا یه چیزی به بابای سهراب گفت که تاسهراب که میخواست به طرفش حمله کنه چهار نفری گرفتنش و این بار من بودم که کتم رو در اوردم و روی مانی انداختم،هیچ کس حق نداشت به عموی من که سالها حق پدری به گردنم داشت توهین کنه حالا هرکی میخواد باشه ،پسره خواست برگرده که معطل نکردم و وسیلی محکمی به صورتش زدم از سیلی من تعادلش رو از دست داد وبه پشت افتاد روی شکمش نشستم وشروع کردم به مشت زدن جوری که دیگه حس میکرم هرچی تو دهنشه خرد شده، چندنفر به سمتم اومدن وبلندم کردن وبه زور نشوندنم روی صندلی وبه لیوان اب دادن دستم ...پسره اش ولاش روی زمین افتاده بود یا بهتر بگم مرده بود...سهراب روهم روی اون یکی صندلی نشوندن که بالاخره سروکله رفیعی پیدا شد به همراه توکل... واون پسره رو سریع از جلوی چشمم دور کردن چند دقیقه ای طول کشیدتاجمعیت متفرق بشه ...بین این مایه دارا هم دعوا نکنی سنگین تری میذارن که همون وسط عین گلا دیاتور همدیگرو بزنی وبمیری که یه وقتی جلو نیان جدات کنن که خدایی نا کرده لباساشون خاکی نشه ...سرم رو پایین گرفتم که یه سایه جلوم ایستاد،لابد بابای اون پسرست اومده واسه دعوا ،کلافه سرم رو بلند کردم که با طرلان چشم توچشم شدم ...چرا یادم نمیومد کجا دیدمش.... لبخند زد...لبخندش حس خوبی بهم میداد،همین طور نگاهش ،تمام حرکاتش اروم وظریف بود ولی باهمه ی اینها یادم نمیومد کجا دیدمش ...پیرهنش رو عوض کرده بود وحالا یه کت وشلوار زیبا به رنگ سبزه تن داشت کنارم نشست(باپدرسهراب چه رابطه ای داری؟)نگاهش کردم(چطور)بازم لبخند زد(حامد حرف خوبی نزد اما تو...یه جوری شدی!)سرم رو برگردوندم وبه سهراب نگاه کردم رفیعی بالای سرش ایستاده بود وداشت باهاش دعا میکرد...لیوان اب رو تا قطره اخرش سر کشیدم وگفتم(پدر سهراب عموی منه...ولی منوبزرگ کرده وبرام از یه پدر هم عزیز تره)لیوان اب رو از دستم گرفت (تو بیشتر ازاینایا باید رو خودت ورفتارت تسلط داشته باشی...اگه حامد رضایت نده میدونی چی میشه!)(پوزخند زدم)(هرچی میخواد بشه برام اصلا مهم نیست)ونگاهش کردم وبالحن اروم تری گفتم (میدونی طرلان خانم ...ما بیدی نیستیم که بااین بادا برقصیم...)(رفیعی به سمتم اومد وجلوم ایستاد...نگاهمو از طرلان گرفتم وبه پدر خوانده نگاه کردم ،واقعا هم با این ژسی که گرفته بود دست کمی از پدر خوانده نداشت اخما تو هم وصورت جدی ،زیرلب زمزمه کرد(خوب امیر اقا ،اتیش بیار معرکه شدی که چی؟)(لبخند زدم)(سه

نفر بودن به یه نفر، دعوا منصفانه نبود منم قاطی شدم که حق پسر عموم ضایع نشه) گره ابروش شدید تر شد(توخیلی بیخود کردی...) اخم کردم(دست شما درد نکنه) چند قدم جلوی چشمم رژه رفت... فکر کنم داشت خودش رو اروم میکرد چون مرتباً نفس عمیق میکشید بالاخره به حرف اومد(دلناز نا راحتی اعصاب داره بعد مرگ مادرش هر شوکی که بهش وارد میشه چند روز طول میکشه تا دوباره به حالت اولش برگرده... الان دوباره همون طور شد دختر یکی یدونه من بخاطر شما...) سکوت کرد نگاه سنگینی به من انداخت وگفت(حامد میگه شرط دادن رضایتش اینه که تو وسهراب برین ازش عذر خواهی کنین) منو سهراب به هم نگاه کردیموهم زمان گفتیم(عمرا) نفسی که اینبار رفیعی کشید اونقدر بلند بود که فکر کردم الان تقاص مرگ زنشم از ما میگیره، کلافه به سهراب نگاه کرد(رضایت نده میرین زندان تو اینو میخوای) سهراب بلند شد(بین اقای رفیعی قراره ما یه چیز بود دخترتو عقد کنم فردا طلاق بدم اینی که سه تا بچه سوسول میان جلوی دخترت وعین خاله زنکای تیتیش مامانی نظر میدن هم به منو این امیر خان بر میگرده که چطور جوابشونو بدیم، شما رضایتو میگیری ما هم فردا میایم واسه معامله دوممون وگرنه من که بیفتم زندان دیگه مشکل میشه به این زودی ها دخترت از من طلاق بگیره میره تا وقتی که من پیام بیرون ...دیگه تصمیم با خودشماست) نگاه رفیعی به سمت من برگشت(تو هم همین نظرو داری؟) بلند شدم(معلومه) اخمش کمی باز تر شد وبا لبخند ریزی گفت(یعنی حاضرین برین زندان ولی از حامد دلجویی نکنید واقعا جالبه!) به طرلان نگاه کرد وجوری که به در بگه تا به گوش ما برسه گفت(بریم طرلان...منکه برای طلاق دخترم عجله ای ندارم اتفاقاً اینجوری به نفع منم میشه...دیگه لزومی نداره واسه کسی قصه سر هم کنم که شوهر دلناز کجاست سر یه هفته با یه بهونه خوب همه چی برمیگرده رو روال) این یعنی سرتونو میندازین پایین میرین حبستونو میکشین، از منم کاری ساخته نیست.....

فکر کنم مراسم تموم شده بود چون هیچ سر و صدایی نمیومد... اینبار که رفیعی برگشت دنبالش دو تا مامور هم بودن که با نهایت ادب، مارو به سمت ماشین بردن که پدر خوانده از ترس ابروش به مامورا سپرده بود که مارو با یه پژوی مشکی تا کلانتری اسکورت کنن...عجب داستانی زندگی این مایه دارا...خوش به حال خودم که تنها دغدغه زندگیم عوض کردن دوست دخترامه وبس... دیگه طرلان رو ندیدم وسوار ماشین شدم، سهراب سرش رو به صندلی تکیه داد وبه سربازی که کنارش نشسته بود گفت(داداش، من می خوابم رسیدیم بیدارم کن...یکمم جمع وجور تربشین جا کمه اینور هوا نمی رسه) وسرش رو تکیه داد وچشماشو بست ...انگار نه انگار که داشتن می بردنمون بازداشتگاه...البته واسه ی سهراب که تازگی نداشت... صدامو صاف کردم وگفتم(فکر نکنم پدر خوانده بذاره تو فردارو تو

حسرت، نفرت، عشق

زندان بمونی)چشماشو باز کرد(رفیعی رو میگی؟)دکمه بالای پیرهنم رو باز کردم چند قطره خون روی پیرهنم ریخته شده بود که حتم داشتم خون رنگین اون پسرست خداوکیلی نباید اینجوری میزدمش که دندونی تو دهنش نمونه ولی چه کنم دیگه، اتفاقه...استین های پیرهن روهم مرتب تا زدم، سرم تکیه دادم وگفتم(دقت کردی این مایه دارا واسه ابروشون چه خون دلی میخورن)(پوزخند زد)(توهم دقت کردی رفیعی چقدر شبیه بابام بود)با گوشه چشمم نگاهش کردم سرم از درد بلند نمی شد وبرنامه خوبی داشتم واسه زندان...مثل اصحاب کهف میخوابم تا حبسم تموم شه...چیزی نگفتم...نگاهم کرد(مات بودی رو اون دختره بالاخره حالیت شد که کجا دیدیش یا هنوز داری سرچ میکنی؟)چشمام رو بستم ولبخند محوی زدم (نه یادم نیومد)

سه روز بعد...طرلان

موهای طلایی رنگ بلندم رو که ارثیه مادرم بود بالای سرم جمع کردم وگیره زدم ...کلافه شده بودم،نمیدونم چرا ،سه روز گذشته بودوامروز روز دادگاه امیر وسهراب بود، دلناز که از ته دلش راضی بود که به سهراب حبس ابد بخوره...اما من نه ...کلافه بودم چون کسی رو دیدم که کاش همین دم رفتنم هرگز نمی دیدم...کلافه بودم چون منو دیدامانشناخت...واین یعنی هنوز به لیدا فکر میکنه...روی تخت دراز کشیدم...من امروزه که برم واسه همین اومدم تهران...هرچقدرم که دیدن امیر خوشحالم کرد رفتن از ایران بیشتر خوشحالم میکنه...کارت عروسی کاوه ولیدارو برداشتم ...کاوه منو فروخت به یه عشوه از این زن...وتمام خاطراتمونو با یه حلقه تو دست لیدا کردن تموم کرد ...اونو فراموش کردم ولی نمیتونم امیر رو هم فراموش کنم ...واین کلافم میکنه که هنوز دارم بهش فکر می کنم ...وقتی کاوه وامیر رو مقابل هم قرار میدم از حماقتم خندم میگیره امیر حتی حاضر نشد بخاطر غرورش از کاری که کرده بود عذر خواهی کنه...ولی کاوه...بخاطر موقعیتش از غرور که هیچی از عشقش به همین راحتی می گذشت،کلافه بودم واین فکرا کلافه ترم میکرد،باید هرچه زودتر بذارمو برم...این تنها راهه...

کارت رو روی میز عسلی انداختم وتا بلند شدم در اتاق باز شد ودلناز اومد تو...نگاهی به لباسایی که تنش بود انداختم وزدم زیر خنده ،یه پیرهن گشاد زرد که روش عکس پو روداشت وشلوار ازاون گشاد تر به رنگ صورتی اخم کرد (زهر مار ...چته)بلند شدم (اینا چیه پوشیدی ...تو دیگه بچه نیستی همین

حسرت، نفرت، عشق

سه شب پیش شوهر کردی) روی تخت نشست (اولا اون دراکولا شوهر من نیست دوما من که مهمونی نمیرم مثل تو لباس بیوشم دلم میخواد تو خونه راحت باشم) به خودم نگاه کردم، تاپ سفید بندی پوشده بودم با شلواردمپای سفید که دورش کمر بند مشکی میخورد...چشه مگه من همیشه اینطور لباس میپوشم...کنارش نشستم وبالحن جدی و خشک خاتون گفتم(به هر حال تو یه دختر از خاندان بزرگ رفیعی هستی اینطور لباس پوشیدن شایسته دختری مثل تو نیست)چند ثانیه ای نگاهم کرد و بلند زد زیر خنده (راستی کجاست این پیرزنه دیوونه چند روزی از دست غرغراش اسایش داشتم)پشت چشمی نازک کردم(دلتم بخواد)سرش رو برگردوند(چی دلم بخواد حرفای مفتو...من یه بار اومدم تو این دنیا که زندگی کنم حق دارم اون طور که دلم میخواد لباس بیوشم و خودم واسه آیندم تصمیم بگیرم)یر چشمی نگاهش کردم(بعله حق با شماست...ولی میدونی که ممکن نیست عروس خانم)دستش رو به کمرش زدوچپ چپ نگاهم کرد(دقت کردی شب عروسی فقط دیو دلبر بودیم!)بهش اخم کردم و بلند شدم و به سمت اینه رفتم(اینی که شما دیو خطابش میکنی دخترا داشتن واسش غش میکردن ...)ادای عق زدن در آورد وگفت(منظورت از دخترا یعنی همون نازنین وپریا خود شیفته ...) برگشتم(خیر همه دخترا)

_باشه هر چی تو بگی حالا بیا برو گوشیتو بردار که خودشو کشت)لبخند زدم و به سمت گوشیم رفتم ،با دیدن اسم مامانم هم خوشحال شدم هم ناراحت...به هرحال اگه جوابش رو نمیدادم نگران میشد ومن اینو نمیخواستم(سلام مامان خوبی؟) دست دلناز نرسیده به موهاش تو هوا خشک شد سرش رو برگردند که صدای مامانمو شنیدم(تو خوبی عزیزم؟)

+خوبم ،واسه مراسم دلناز نیومدی چرا؟)دلناز دیگه تقریبا از روی تخت شیرجه زد سمتم که بی اراده یه قدم عقب رفتم...

_میدونی که اب وهوای تهران واسه من خطرناکه،البته میخواستیم منو اقا بزرگ خودمونو واسه ی مراسم دلناز برسونیم ...ولی...)(نداشتم حرف بزنه گوشيرو به اصرار دلناز روی اسپیکر گذاشتمو گفتم(نه مامان جون دورت بگردم نمیخواد بیای تهران...از همون دورهمین که حالت خوب باشه واسه ی هممون کفایت میکنه)صداش رو صاف کرد(به هرحال وکیل پدرت داره برمیگرده،خودم شخصا باهاش حرف زدم وازش خواستم کارای رفتن تورو پیگیری کنه...به همین دلیل هم منو اقا بزرگ تا اخر هفته میایم تهران هم واسه تبریک عروسی دلناز وهم واسه روونه کردن تو)رنگ دلناز پرید اما من ته دلم غنچ رفت ولی خوشحالیمو بروز ندادم(باشه پس میبینمتون...خدا حافظ)وقطع کردم ...دلناز روی زمین

حسرت، نفرت، عشق

نشست(وای بدبخت شدم...چرا من اینقدر بد شانسم)کنارش نشستم الان اصلا وقت جشن گرفتن نبود(باید به سهراب بگی یک شب بیاد جلوی اقا بزرگ نقش بازی کنه)با خشم نگاهم کرد(چی میگی تو، مگه دست منه...اصلا به اقا بزرگ میگم شوهرم رفته سفر...)هر دو باهم بلند شدیم و من دستشو گرفتم (خواهش می کنم...میدونی که اقا بزرگ تا شوهر تورو نبینه نمیره اینجوری رفتن منم عقب میفته...)با دلخوری نگام کرد (طهران، اون تو زندانه، چطوری تا قبل از دادگاهش درش بیارم؟)لبخند پر استرسی زدم(به حامد بگو بره رضایت بده...یه جوری حالیش کن...اگه سهراب امروز از زندان در بیاد اقا بزرگ یک شب میمونه ومیره توهام روز بعدش طاق میگیره، همه چی زود پیش میره شک نکن)اخم کرد(خانم خرگوشه، الان با این نطق شما دوتا مسئله هست) دستامو به کمرم زدم(بعله)

_اول اینکه امکان نداره حامد رضایت بده دوم هم اینکه علاوه بر حامد مسعود هم هست اونا هم به هیچ عنوان راضی نمیشن رضایت بدن...تازشم من خودمو بکشم نمیتونم تا قبل از دادگاه چیزی رو رفع و رجوع کنم)دستشو گرفتم وبه سمت در بردم (حالا تو زنگ بزن...

قسمت هفتم+++دلناز

نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم اما داشتم به ازاد شدن اون دیو دو سر کمک می کردم...پدر کارخونه بودوغیر من واقای توکل کسی خونه نبود بعد از زنگ زدن به حامد با اقای توکل مشورت کردم واونم گفت بهترین راه همینه...سریع رفتم تو اتاقم،شلوار جین مشکی که به زور تا ساق پام می رسید پوشیدم، با مانتوی کوتاه کرم ویه شال مشکی که روش طرح های طلایی داشت...کیفمو برداشتم وبعد از برداشتن سوئیچ ماشینم زدم بیرون،مجید ماشینو از باغ بیرون آورد وگفت(میگما دلناز...میخواهی باهات بیام؟)سوار بی ام و سفیدم شدم که کادوی تولدم بود کلا پدرم تو این مواقع لاکچری عمل میکرد(نه خودم میرم توبرو)وبه سمت دانشگاه راندم...چون تیپم خیلی ضایع یود به حامد اس دادم که بیاد تو محوطه...طولی نکشید که به همراه مسعود از دانشگاه بیرون اومدن وبه سمتم راه افتادن...با دیدن قیافشون خندم گرفت...حامد که دیگه یه جای سالم رو صورتش نمونده بودومسعود دستش تو گچ بود وپای چشمشم کبود شده بود به شاهکارای سهراب وامیر نگاه کردم...چقدر جلوی دوستانم شرمنده شدم...حامد ومسعود فقط ازم تعریف کردن این که دیگه دعوا نداشت...بههم که رسیدن خدمو قورت دادم(سلام پسرا...چطوین؟)با حامد دست دادم ولی مسعود

چون دستش تو آفساید بود فقط برام سر تکون داد و حامد با زحمت گفت (به لطف شوهر شما نه میتونم درست و حسابی صحبت کنم نه بخندم) خندم گرفت اما با یه نیمچه لبخندی گفتم (تورو که سهراب نزد پس سایلنت) مسعود کنارش ایستاد (منو که زد... پسره احمق بیشعور جوری کلنگی باهام رفتار کرد که روح بابا بزرگمو زیارت کردم) سرمو تکون دادم (اره حق میدم ناراحت باشین ولی شماها که موقعیت خانوادگی منو میدونید ...اگه سهراب بیفته زندان میدونی چه افتضاحی به بار میاد!)

مسعود (اولا از خودت مایه بذارنه از ابروی خانوادگیتون...) منکه از خدومه بیفته زندان دیگه نبینمش ولی گفتم (اون شوهرمه «کی میشه دیگه نباشه» منم نگرانشم «اره ارواح عمت» میدونم با شما خیلی بد رفتار کرد ولی دیگه شما جفت پا رفتین تو تعصباتش اونم بهش بر خورد ...بخشش از شما... اقا بزرگم داره بر میگردد سهراب بیرون نیاد برای من بد میشه) حامد کنارم ایستاد (بینم مگه اسم شوهر تو شایان نبود؟) هل شدم ...شالمو مرتب کردم و گفتم (چرا... تو شناسنامش!) لبخند زد ولی با درد (باشه فقط بخاطر تو رضایت میدم سهراب بیاد بیرون ولی فقط شوهر تورو نه اون وحشی دیگه رو) خیلی خوبه دیگه ...کاچی به از هیچی (باشه پس راه بیفتین تا دیر نشده)...

به پدرم زنگ زدم و جریانو گفتم اونم موافقت کرد که همراه حامد و مسعود بره کلانتری و با سهراب حرف بزنه که جلوی اقا بزرگم نقش بازی کنه...

به سمت ماشینم رفتم، فکر اینکه دوباره بخوام باهاش وقت بگذرونم کلافم میکرد ولی چاره ای نبود، این پله ی اخرو بالامی رفتم دیگه همه چی تموم میشد... در ماشینو باز کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... سوار شدم و دروبستم... نگاه سرگردن به پیام بردیا انداختم «سلام، باید ببینمت، بیا رستوران» اخمام تو هم رفت، از دستش کفری بودم ولی باید حقیقتو بهش میگفتم... ماشینو روشن کردم و راه افتادم. رستوران بردیا دو طبقه بود که طبق همیشه طبقه ی پایین شلوغ بود و حدس می زدم خودش بالا باشه که وقتی رفتم دیدمش که پشت میز نشسته بود و با حالتی خاص از پنجره بیرونو نگاه میکرد... به سمتش رفتم که نگاهشو به من دوخت... کیفمو روی میز گذاشتم

و نشستم، اطرافمون تا حدودی خلوت بود، به هر حال باید احتیاط میکردم من دیگه خیر سرم شوهر داشتم، لبخند زد (خوبی عزیزم؟) مکث کردم (ممنون... حالا بی مقدمه برو سر اصل مطلب... توضیح بده چرا این کارو کردی) تکیه داد (مجبور بودم چون داشتم از دستت میدادم) نفس عمیقی کشدم (حالا زیاد هم بد نشد من زن یکی بدتر از شایان شدم و حالا اقا بزرگم داره برمیگرده و مشتاقه که هرچه زودر شوهر منو ببینه) دستاشو روی میز به هم گره زد و موشکاف به من خیره شد (بینم مگه اون پسره رو

حسرت، نفرت، عشق

ننداختن زندان، خوب نظرت چیه به پدر بزرگت بگی من شوهرتم! (اخم کردم (دیگه چی؟) با رفتن گارسون که فنجون قهومو روی میز گذاشت بردیا گفت (مشکلش کجاست؟) (اخمامو بیشتر به هم کشیدم) (همه جاش مشکله ... من زن قانونی اون پسره شدم اونم که کلا کلش خرابه بو بیره من همچین دروغی به اقا بزرگم گفتم میاد سراغت باز دعوا میشه ومن اینو نمی خوام دوباره بیفته زندان و طلاقم عقب بیفته... ضمنا منم که موافقت کنم پدرم شدیداً مخالفه، ثانیاً امروز اون پسره از زندان میاد بیرون چون من ترتیب همه چیو دادم وبخاطر طرلان هم که شده نمیخوام اقا بزرگمو بتابونم ثالثاً من کار دارم وباید برم روز خوش جناب مهندس پارسا!!!)

سهراب

در اهنی بازداشتگاه باز شد تمام مدت منو امیرکنار هم دراز کشیده بودیم منکه نه ولی معلوم بود اون عمیقاً خواب رفته اینو از نفسای اروم و بلندش فهمیدم... با صدای سربازی تو جام نیم خیز شدم (چی شده؟) سرکی تو اتاق کشید (سهراب سعیدی تویی یا اون؟) (اخم کردم چون دقیقاً نورافتاده بود تو چشمم) (حالا گیریم که من باشم، امر؟) (درو کامل باز کرد) (رفیقتو بیدار کن هر دوتون بیاین بیرون) (دستم روی شونه امیر گذاشتم و تکونش دادم یه نیم سانت هم تکون نخورد... محکم تر تکونش دادم که چشماشو باز کرد) (هااا) (لبخند کجی زدم) (اوقور بخیر امیر اقا ... پاشو که اینجا قرار نیست چتر پهن کنی دارن میبرنمون دادگاه) (بلند شد) (حالا چه فرقی داره) (بلند شدم و کاپشن چرم مشکیمو از روی زمین برداشتم) (فرقش اینه که اونجا تخت داره و غذای سر موقع و یه مشتم رفیق باحال، اینجا باید سرتو بذاری رو زمین سنگی و دایم یه دوتا سرباز بیکار سرشونو عین جغد بکنن تو اتاق و بیرون وسط خواب ادم) (بلند شد) (ایول ... جغدو خوب اومدی)

به سرهنگ نگاه کردم، نگاهش روی اون دوتا پسره ای بود که منو و امیر نسخشونو پیچیده بودیم... رفیعی و توکل هم با فاصله از ما روی صندلی نشسته بودن و پدر خوانده مثل گوشت قربونی نگاهمون میکرد... بالاخره جناب سرهنگ به حرف اومد (جواب پزشک قانونی اومده... واسه هر دوتون دیه بریدن ... این دو مرد جوان هم با کمال لطفشون مایلین رضایت بدن... البته اول قرار بود فقط برای یک نفر از شمارضایت بدن اما اقای رفیعی بزرگی کردن و رضایت هر دوشون رو گرفتن، امیدوارم که دیگه این طرفا پیداتون نشه، این دوره های دعوا و زور بازو خیلی وقته که دیگه باز نشسته

حسرت، نفرت، عشق

شده... بیاین تعهد بدین وتو اقا داماد... (نگاهش کردم) (با منی؟) لبخند زد (یادمه قبل از اینکه برادرت براتون لباس بیاره کت وشلوار دامادی به تن داشتی) سرمو تکون دادم (در خدمتم) بلند شد (هزینه دیه این دو مرد جوان 70 میلیون شده) امیر با صدای تقریبا بلندی گفت (چقدر؟)

70_ (میلیون) لبخند کجی زدم (جناب سرهنگ با تریلی از روی این دوتا شازده رد میشدیم که خرجمون کمتر در میومد... چه خبره مگه سر گردنست) سرهنگ لبخند زد (صورت این اقایون اسیب دیده و همین طور چند تا از دندونای این پسر جوان و پای چشمش اینا جزء زیبایی صورت این دو عزیز محسوب میشه... همین طور دست این یکی ...) امیر به قدم جلوتر رفت و به اون پسری که فکر کنم اسمش حامد بود گفت (زیبای خفته کی بودی تو!)

رفیعی (من دیه رو پرداخت میکنم مشکلی نیست) سرهنگ جلوی من ایستاد (از بابت پدر زنت شانس آوردی خیلی هواتو داره ...) و به سمت پدر خوانده برگشت (بسیار خوب من ترتیب ازادیشونو میدم) و پشت میزش نشست رو به اون دوتا، یعنی حامد و مسعود گفت (بفرمائید امضا کنید)

نفس عمیقی کشیدم بعد سه روز زندانی بودن حتی این هوای تاریکِ پردود تهران هم برام حکم شیر کاکائو داشت، به سمت خیابون رفتیم که با شنیدن صدای رفیعی هر دو برگشتیم جلوی من ایستاد (من با تو کار دارم پسر) سرمو تکون دادم و بی حوصله گفتم (برم خونه یه دوش بگیرم لباسمو عوض کنم بعدش چشم خدمت میرسم...)

_همین حالا میای بامن میریم، باید باهات حرف بزنم) به امیر نگاه کردم (تو برو ...) و اروم تر زمزمه کردم (رسیدی خونه به هانی زنگ بزن بگو پولت تا بعد از ظهر حاضره) سری تکون داد و به سمت اون طرف خیابون رفت، برگشتم (در خدمتم) دستش رو رو شانم گذاشت و به سمت ماشین دودی رنگ خفن که اون سمت خیابون بود برد (خدمت از ماست)

دوباره اینجا... خوبیش این بود که برای بار اخره چشمم به این خونه میفته، تو این 5 سال با تمام قوا برای فراموشی گذشتم تلاش کردم... اما وقتی گذرم به این خونه میفته باز یاد گذشته میفتم و اعصابم به هم میریزه... من خودم رو از یک پسر بچه مسئولیت پذیر درس خون تبدیل کردم به یه مرد مغرور بی قید و شرط، ولی وقتی این خونه رو میدیدم حس میکردم تمام تصورم از اینی که از خودم ساختم حبابی بیش نیست... گذشته ای که تمام باورهامو خراب کرد داشت میومد سراغم... ولی نباید میذاشتم من گذشتمو چال کردم...

خدمتکار با سینی شربت وارد سالن شد و بعد از "سلام" کوتاهی جلوی من خم شد، لیوان رواز توی سینی برداشتم که هم زمان صدای زنگ گوشیم بلند شد، نیم نگاهی به اسم خسرو انداختم و رد تماس زدم، دو شب پیش میخواست برامون ضامن بذاره اما من ازش خواستم کارمون به هرکجا کشید نذاره امیر بیفته زندان، چون به هیچ وجه دلم نمی خواست اونم به سرنوشت من دچار شه، هنوز خیلی زود بود که جا پای من بذاره و مهر ثابقه داری تو تمام زندگیش سایه بندازه، هنوز که هنوز حرفای مادرم تو گوشمه، با آخرین نفسی که کشید خواست مواظب سپهر و امیر و رامین باشم... خودم به درک... من همه کار میکنم تا سپهر و رامین به یه جایی برسند ولی امیر...

با اومدن رفیعی و توکل لیثان رو روی میز گذاشتم (عاقده نیومده؟) رفیعی روبه روم نشست گفت (عاقده قرا نیست بیاد تو باید یه چند روز دیگه صبر کنی!) به توکل نگاه کردم مثل عجل معلق با سرم کشیک میداد، لبخند کجی زدم (بفرمائید) لبخند زد (راحتم) نگاهم رفت به سمت رفیعی... چند روز دیگه... ای بابا!!!! لیوان شربت رو لا جرئه نوشیدم و گفتم (شرمنده من باس برم، دیگه حوصله ندارم جناب، یه عاقده خبر کن ما دختر خانم شمارو طلاق بدیم بریم پی بدبختی های خودمون) دست توکل بی هوا روی شونم نشست (بین جوون... آقای رفیعی بزرگ دارن از سفر برمیگردن اونم مخصوص دیدن تو یک شب بمون بعد برو... فقط همین) بلند شدم (میدونی چیه... من میرم شما هم روی ما حساب باز نکن...) و دستش رو پس زدم و به سمت در رفتم... تا درو باز کردم باهاش روبه رو شدم با اخم سرتاپاشو از نظر گذروندم و بی هوا گفتم (این چه سرو وضعیه؟) با دینم اول تعجب کرد ولی با حرفی که زدم خیلی زود به خودش اومد و اخم کرد (بله... به شما چه ربطی داره؟) راست میگفت لباس پوشیدنش به من چه دخلی داشت... ولی من شوهرش بودم باید حرفمو سند میکرد (باین سرووضع تو خیابونا می چرخه؟) مشت ارومی به شونم زد (به تو چه... تو چیکاره ای که دخالت میکنی؟) یه قدم جلو رفتم سرمو خم کردم رو صورتش، زمزمه وار گفتم (نذار اون روی سگم بالا بیاد... تا وقتی که اسم تو توشناسنامه منه حق دارم بهت گیر بدم چیکار میکنی و با کی میگردی پس سربه سرم نذار) هنوز با اخم نگاهم میکرد، سعی داشت نشون نده ولی با صدایی که ترس درش معلوم بود گفت (ت... پسره ی احمق با چه حقی با من اینجوری حرف میزنی... فکر کردی کی هستی... برو رد کارت...) با صدای رفیعی ازش فاصله گرفتم و برگشتم... دلناز با اخمی که هنوز تو صورتش بود تنه ای به من زد و اروم گفت (احمق عقده ای) و به سمت پله ها رفت، کلافه دستی به صورتم کشیدم قبل از اینکه از هم جداشیم باید ادمش میکردم این دختر بیشتر از اونکه فکرشو بکنم ازاد بود ولی من نمی داشتم... میدونستم باید چیکار کنم...

موهامو طبق همیشه به بالا شانه زدم که ثابت نشد و چند لاش افتاد رو پیشونیم...، وقتایی که سراغ هانی میرفتم ناخواسته تیپ مشکی میزد، میگفت از رنگ تیره متنفره... ازش متنفرم ولی چه کنم که کارم بهش گیره... از اتاق بیرون زدم که سپهر جلوم ایستاد (چه خبره امیر اقا... رفتی تو تیپ...؟) لبخند زدم (دارم میرم مهمونی... البته با اجازه بزرگترا) خندید (به سلامتی... میگما امیر... تو میدونی سهراب چشه) یقه ی پیراهنم رو مرتب کردم (چشه)

_هیچی بابا، فکر کنم مخش داغ کرده رفت سر یخچال شیشه اب سرد رو برداشت ریخت رو سرش چشه این امیر... (نگاهی به در بسته اتاقش انداختم) (تو برو من ته توشودر میارم) ضربه ای به شانم زد (دمت گرم)

چند تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازش باشم رفتم تو...، روی تختش دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد، میدونستم چقدر بابت این ماجرا تحت فشاره... به هر حال ادمی مثل اون اگه هوای مزدوج شدن میخورد به سرش، مطمئن میرفت سمت کسی که وضعش با ما تو یه تراز باشه، ولی این دختره گذشته سهرابو میاورد جلوی چشمش... گذشته ای که از نظر خودش ننگ بود ولی از نظر من افتخار بود... چون تو چهار چوب ماجرا پسر 18 ساله ای رو نمیدیدم که بایه زن 30 ساله ازدواج کرده بلکم پسری رو میدیم که بخاطر عشق به پدرش تو چاه رفت و دراومد... صدامو صاف کردم (در چه حالی... بابائیه فیتيله پیچت کرده... نه؟) نگاهم کرد (چرت نگو... کدوم قبرستونی داشتی میرفتی با این تیپ؟) کلافه نفس عمیقی کشیدم (هانی) بی حوصله به سمت در اشاره کرد (به سلامت)

+نمیخواهی بگی چه مرگته؟ (روی تخت نیم خیز شد) (تصمیمو گرفتم) انگار موضوع خیلی جدیه... کنارش نشستم (در مورد) نگاهم کرد (این دختره دیگه دلناز... تصمیم دارم عاشقم بشه... بعدش بذارم برم) با تعجب نگاهش کردم (کی چی بشه... چه هیزوم تری به تو فروخته که میخوای اینجوری تلافی کنی؟) لبخند زد (این دختره بارها با غرور من بازی کرده... میدونی که کلا با این مایه دارا مشکل دارم چه برسه پای غرور و غیرتم در میون باشه ویه دختر لوس از خود راضی بیاد چوب حراج بزنه به

حسرت، نفرت، عشق

شخصیتم و د برو که رفتیم) نفس عمیقی کشید(امیر من سر جریان نسیم، همه چیمو باختم، می خوام اروم بگیرم، با نشوندن این دختره سر جاش، حالم حال میشه شک نکن...)

ترجیح دادم با این تیپ سانتی مانتال با ماشین سهراب برم مثل همیشه قرار بود دربند ببینمش البته که چندان مشتاق دیدارش نبودم، خیلی ریلکس از ماشین پیاده شدم و اطرافمو نگاهی انداختم... به سمت رستوران راه افتادم که به محض ورودم دیدمش، پشت میز همیشگی نشسته بود، نگاهش کردم، خیلی دقیق سرتاپاشو انالیز کردم، مانتو مشکی کوتاهی پوشیده بود و شال طلایی رنگی هم روی موهای شرابیش انداخته بود... چهرش بد نبود اما اصلا رفتارش قابل تحمل نبود، نمی دونم چرا بین این همه ادم دست گذاشته بود رو من... به سمتش رفتم که نگاهشو اروم اروم بالا آورد(سلام امیر جان) صندلی رو عقب کشیدمو نشستم(سلام) منو رو روی میز گذاشت و با ذوق کودکانه ای گفت(دلم خیلی برات تنگ شده بود... فکر کنم یه ماهی هست همو ندیدیم)لبخند زد(اره)

_چیزی شده حس میکنم ناراحتی!) در سکوت فقط نگاهش کردم، لبخندش رو جمع و جور کرد(امیر... دارم کم کم نگران میشم) دستامو روی میز به هم حلقه کردم و با یه لحنی که "بفهمه" ازش دلخورم گفتم(ازم چی میخوای هانی... د اخه لامصب منو سهراب داریم پولو جور میکنیم دیگه... این که اینقدر زنگ زدن نداره، فکر میکنی چیکار میکنم که نیما رو گذاشتی پاسبونی، اصلا من واسه چی باید به تو جواب پس بدم که کجامیرم و چیکار میکنم... دیوونم کردی... بگو چی میخوای ازم؟) اخم کرد(بخاطر چهارتا زنگ داری منو میخوری؟) نمی فهمید... حرفامو نمی فهمید... حالمو نمی فهمید... دلخوریمو نمی فهمید... موقعیتمو نمی فهمید... دیگه نمی تونستم چطور باید حالیش کنم... کلافه دستی به صورتم کشیدم(من میرم تاچند روز دیگم پولتو بهت برمیگردنم، تا اون موقع هم نه بهم زنگ بزنی نه از این واوون سراغمو بگیر... فقط خواهشا من یکی رو بیخیال شو) بلند شدم که بدون معطلی گفت(کجا داری میری... امیر لیدا رفته... بفهم اینو... اون داره با کاوه ازدواج میکنه، چند شب دیگه هم عروسیشونه، چرا تموم نمیکنی این ماجرا رو... اینقدر درگیر اونی که بال بال زدن منو نمیبینی، چقدر باید خودمو جلوت سنگ رو یخ کنم تا باورت بشه دوستت دارم؟) نفس عمیقی کشیدم (لیدا رفته... خوب به سلامت... واما در مورد بخش دوم حرفت... رابطه منو و تو... هیچ وقت اتفاق نمی افته) کم مونده بود جیغش گوشامو پاره کنه، که سریع به سمت در رفتم وزیر لب گفتم(لعنت به همتون)

بعد از اینکه از ملایر اومدیم تهران... منو نیما ترتیب یه کار رو واسه خودمون دادیم، اونم جهت اینکه دوست نداشتم سهراب خرجمو بده، اونم تازه از زندون بیرون اومده بود و نمی خواستم تو اون

موقعیت بابت من یکی نگران باشه، منو ونیما بالاخره تو شرکت پدر هانی کار پیدا کردیم وبعد از اینکه پدر هانی از ایران رفت وتابع امریکا شد...هانی به خیال خام خودش که تصور میکرد من خاطرشو میخوام تمام اون شرکت رو داد دست من...ماهم طبق قرار داد با یه کشور خارجی...محصولات ارایشی بهداشتی رو خریدیم وپخش کردیم تو بازار،که اونا هم از قرار معلوم، تاریخ گذشته از اب در اومد،چون اسم من پای قرار داد بود کلی ضرر دیدم تا صرف یه هفته تمام اون محصولاتو از بازار جمع کردیم ومن کلی بدهی بالا اوردم،که البته هانی تمام چکامو پاس کرد،خوشبختانه اون محصولات فروش چندانی نرفته بودوقبل از اینکه به دست خریدار برسه همش جمع شد،اما من یکی بد دیدم...بد،سهراب که فهمید اولش درسته قورتم داد ولی بعدش مثل همیشه قول داد کمک کنه چکامو پاس کنیم،بیشترشو پس دادم اما چک اخری هنوز مونده که مبلغش 500 میلیونه،زیر دین رفتم ولی حاضر نشدم خفتو تحمل کنم وبا کسی رابطه داشته باشم که گدایی عشق میکنه،به قول پدرم تو چاه رفتم ولی گرگ اب دیده شدم...دروغ چرا تمام بدبختیامو از چشم هانی میدیدم به هر حال اون نباید شرکت به اون بزرگی رو میداد دست من...

کلافه دستی تو موهام وپشت گردنم کشیدم،خسته شده بودم از این زنگی خسته شده بودم اما حس میکردم هم چی طبق عادت داشت پیش میرفت هیچ چیز فرق نکرده بود من هنوز همون امیر بودم با همو گرفتاریاومشکلات همیشگی... کی یه معجزه از وسط اسمون میفتاد رو سرم خدارو عالم بود...

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم وپیاده شدم...(سلام)خدایی بود که سوئیچ از دستم نیفتاد گردنم درست مثل یه ریات زنگ زده وخراب صدا داد،نفس عمیقی کشیدم،چه روز نحسی اون از هانی اینم از لیدا،همتارو هم ببینم دیگه تکمیل،برگشتم(به به ...تازه عروس...چه سعادتى که ما دوباره شما رو زیارت کردیم لیدا خانم!)لبخند زد،به لوندی گذشته،به سمتم اومد مانتوى صورتى جلو باز پوشیده بودبا پیراهن سفید که با شلوار وشالش ست بود،جلو ایستاد نگاهمو بالا اوردم(نه خوبه،صدقه سر ما واون رفیق هالو تر از خودمون خوب سر وتیپی درست کردی...معلومه خوب بهت میرسه)از کیفش کارتی رو بیرون آورد که بی شک کارت عروسیش بود،نا خداگاه لبخند زدم،کسی که یه روز برام اندازه دنیا اعتبار داشت حالا داشت کارت عروسیشو بهم میداد...واقعا واسه خودم متاسفم که هرچی میکشم از شدت خریتمه...ازش نگرفتم که دستشو تکون داد(اینو بگیر ازم امیر...کاوه گفت تو حتما باید باشی)دندونامو به هم فشار دادم،که چی،بیشتر از این خرد شم،ازش گرفتم که در باز شد وسهراب بیرون اومد با دیدن منو ولیدا چند لحظه ای تعجب کرد ولی خیلی زود ابروهاش به هم گره

حسرت، نفرت، عشق

خورد(به...بین کی اینجاست...مبارکا باشه ایدا خانم، ازاین طرفا) به کارت تو دستم اشاره کرد(فرداشب مراسم عروسیمه)

سهراب(اومدی دعوت بگیری)لبخند زد(البته ،امیر بهترین دوست منو کاوست)سهراب با دو قدم بلند خودش رو به لیدا رسوند وبا صدای ارومی گفت(محض اوردن اسم اون جونورم که شده بهتره پیغاممو براش بیری...چوب خطش خیلی وقته پرشده وصبر ماهم دیگه کم کم داره لبریز میشه...یهو دیدی شب عروسی تشریف فرما شدیم وشما مجبور شدی مراسمو بدون حضور داماد برگزار کنی)نیم نگاهی به من انداخت وباز تو چشمای لیدا خیره شد(شما هم لطف میکنی دور این امیر اقای مارو خیط میکشی ایشون دیگه زن داره، بهتره که خانومش متوجه نشه)خواستم پوزخند بزنم ولی جلوی خودمو گرفتم، لیدا به سمتم برگشت(واقعا تبریک میگم...کی هست این خانم خوشبخت من میشناسمش)دستامو توی جیم کردم و سرمو تکون دادم ،با لبخند به سمت سهراب برگشت(وتو اقا سهراب نمیدونم کی میخوای یاد بگیری که چطور باید با خانوما صحبت کنی...امید وارم یه روز برسه کمکت کنم بتونی این عادت زشتتو ترک کنی...)

_ (تو هنوز خیلی بچه ای که بخوای به ترک دادن من فکر کنی، شما بفرماحرفای گنده تر از دهنن زن به جاش شخصیت خودتو بذار تو چهار چوب خصلتای بد تو ترک بده، واسه یه تازه عروس به خانمی شما زشته بخواد با بزرگتر از خودش دهن به دهن بذاره)لبخند از روی لباش رفت با نفرت به سهراب نگاه کرد وگفت(به هم میرسیم)به سمت ماشینش رفت که صدای سهراب بلند شد(سرکار خانم شما رسیدی به یه فول آپشن دکترش...از ما ته دیگی به شما نمی رسه، خیالت تخت)

نگاهی به من انداخت(با خانومت...تشریف بیارین)سرمو تکون دادم، با قدم های بلند به سمت ماشینش رفت وسوار شد وراه افتاد، نگاهمو به سختی ازش گرفتم وبه کارت تو دستم دوختم، مهال بود برم، حوصله نداشتم .به هیچ عنوان دلم نمی خواست با کاوه رو به رو شم...سوئیچ ماشین رو به سمت سهراب پرت کردم وگفتم(من میرم یه چند ساعتی بخوابم)و خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت(هانی چی گفت بهت؟)کلافه نگاهش کردم(جون تو حوصله ندارم، وقتی برگشتی بهت میگم)اخم کردم(بیخود میای با من میریم تو راه همه چیرو واسم توضیح میدی)وبه سمت ماشین رفت(هوووو با تو بودما...)

قسمت نهم+++دلناز

اقا بزرگ و عمه نیم ساعتی بود که رسیده بودن ولی از سهراب خبری نبود، نمی دونم چرا از دق دادن من لذت میبرد... وای اگه کارم بهش گیر نبود چنان با این ناخونای خشگلم روی صورتش نقاشی میکشیدم که حض کنه... پسره ی احمق با من بازی میکنه، یکی نیست بهش بگه بابای من با یه چک میتونه کل زندگی تورو بخره دیگه ناز کردنت چیه... به ساعت دیواری نگاه کردم، 40 دقیقه از ساعتی که قرار بود بیاد گذشته بود، داشتم تو دلم فحش بارونش میکردم که خدمتکار اومدنش رو اعلام کردومن مثل جت از جام پریدم که نزدیک بود با مخ برم تو میز چیکار کنم خوب باید زود میبردمش تا لباساشو عوض کنه، اقا بزرگ تک خنده ای کرد(چه خبرته دختر... درکه نمیره)لبخند زدم(بله... الان برمیکردم)وبه سمت در رفتم... حالا نمیشد اقا بزرگ یکم زود تر خودش رو میرسوند که واسه عقد همین جا باشه، خدا خودش میدونست که فقط داشتم به زورررر تحملش میکردم... از چند پله مقابلم پایین اومدم که چشمم افتاد به یه مانکن ایتالیایی، یه قدری کت وشلوارش به تنش کیپ بود که دهنم برای چند لحظه باز موند، با لبخند کجی که روی لبش نشست سریع خودمو جمع وجور کردم، اصلا یادم رفته بود، چی میخواستم بهش بگم... جلو اومدم(سلام علیکم)لبخند زدم(سلام... چرا اینقدر دیر اومدی؟)استین کت اناری رنگشو بالا داد(موقعیت اورژانسی پیش اومد باید یه تک پا می رفتم برای تهیه لباس مرتب... از اون طرفم امیر رو باید میبردم هوا خوری که فعلا نشسته پیش طرلان خانم تو باغ...)باورم نمیشد داشت بهم توضیح می داد... اصلا به من چه مربوطه کجا بوده وچه غلطی میکرده؟سرمو تکون دادم(بیا بریم، اقا بزرگم و عمه خانمم یعنی مادر طرلان خیلی وقته اومدن لطفا اینقدرم لات صحبت نکن، اقا بزرگم خوشش نیاد)یک تای ابروشو بالا برد(به روی چشم بانوی من)جلل خالق، این چه مرگشه، دستش رو جلو آورد(دستتو بده به دستم...)(دستم رو با تردید بالا اوردم وتوی دست گرمش گذاشتم...

هر دو روبه روی اقا بزرگ ایستادیم، نمی دونم چی از نگاهش رد شد، اما چشماش برق عجیبی زد، دست سهراب رو گرفت ودر حالی که چشم ازش نمی گرفت جواب سلامش رو داد، به پدرم نگاه کردم اونم مات بود رو صورت سرخ اقا بزرگ، سهراب با صدای ارومی گفت(چیزی شده؟)صورت اقا بزرگ به حالت عادی برگشت(ن... نه پسر... تبریک میگم)وبعد نشست وگفت که ماهم روبه روش بشینیم، بعد از اینکه نشستیم هنوز اقا بزرگ به سهراب نگاه میکرد، نمی دونم چی تو چشماش دیده بود اما ازش دل نمی کند، با صدای عمه خانم یکم فضا از سکوت در اومد(طرلانم کجاست؟)

حسرت، نفرت، عشق

+ تو باغ نشسته) نگران نگاهم کرد(با کی؟) نمی دونستم چی بگم بین گفتن و نگفتن درگیر بودم که سهراب گفت(با برادر من) رنگم پرید و با استرس نگاهش کردم که عمه گفت(چرا دختر من باید با برادر شما تو باغ تنها بشینه ، مسئله ای هست که من نمی دونم...) به پدرم نگاه کرد(اره سعید؟) پدرم نمی دونست چی بگه که بازم سهراب گفت(نگران نباشید عمه خانم... برادر من یه مدته درگیر افسردگی شده و از اونجایی که طرلان خانم روان شناس هستن گفتم همین امشب، با امیر چند کلمه حرف بزنه شاید فرجی بشه...) عمه دیگه پیگیر نشد و اروم گفت(اتفاقی افتاده برای برادرتون؟)

سهراب(یه ماجرای تراژی بوده... می دونید امیر ما کلا تو بروز احساساتش یکم مشکل داره، تا حرفش از تو دلش بیاد رو زبونش، چند سال میگذره) عمه لبخند زد(باید جدی به این مسئله رسیدگی بشه ، دنبالش باشید...) سهراب سرشو تکیه داد که اقا بزرگ بلند شد(من برمیگردم) با لبخند نگاهش کردم که سریع به سمت طبقه بل رفت نمی دونم دلیل سکوتش چی بود ولی حتم داشتم به سهراب مربوط میشد... سرم رو نزدیک گوشش بردم(تو از کجا میدونی طرلان روان شناسی خونده؟) نگاهم کرد و زمزمه وار گفت(خودش گفت... نداشت امیر بره گفت می خوام باهاش حرف بزنم) بی اراده نگاهم به پدرم افتاد و سریع از سهراب فاصله گرفتم که عمه گفت(کاش میشد طرلان منم مثل دلناز سر و سامون میگرفت بلکه دلش یه جا گیر کنه قید رفتن رو بزنه ، میدونی سهراب جان، من و شوهر مرحومم، همین یه دختر و داریم برام خیلی سخته بذارم اونم بره...) سهراب با لبخند سرش رو تکیه داد(بله خیلی سخته... اتفاقا این داداش منم یه زمانی خیلی توهم مهاجرت داشت، ولی زود به داداش رسیدیم و گرنه می خواست گوسفندی از کشور بره) عمه لبخند زد(یعنی چیکار کردین؟)

_ تصمیم گرفتیم با یه دختر خانم موجه اشناس کنیم بلکه قید رفتن بزنه ولی جور دیگه ای شد... به جای رفتن از کشور تصمیم گرفت از این دنیا بره چون دیگه پاک نا امید شده بود... (عمه خندید (به هم نرسیدن؟)

_ نه... البت من میدونستم اینا فازشون به هم نمی خوره اما ترجیح دادم خودش سر عقل بیاد ، به قول معروف ، نرود میخ اهنی بر سنگ... (پدر با چشم غره ای گفت(مطمئنی الانم فقط داره مشاوره میگیره؟) تیکه پدرم رو بی جواب گذاشت و به عمه گفت(با شناختی که من از امیر دارم سه سوت رفتن دختر شما رو کنسل میکنه...)

عمه(چه طوری؟) به سمت در اشاره کرد(نمی دونم ... اما تو این امور تخصص داره!)

حسرت، نفرت، عشق

عمه(درسته اما علاقه دخترم برام مهم تره،اگه اون دوست داره بره من مخالفت نمیکنم تواین چندسال خیلی سختی کشیده...)سهراب نفس عمیقی کشید وهمین طوری که پرتغالی رو از تو ظرف بر میداشت گفت(صلاح مملکت خویش خسروان داند)

طرلان+++

حالم خوب نبود ،دوست داشتم با یکی حرف بزنم،یکی که درکم کنه،بشینه وبه حرفام گوش کنه،یکی که ارومم کنه...روی تاب نشستم...کاش بتونم بی دغدغه برم،نمی دونم مادرم میدونه که منو وکاوه به هم زدیم یا نه...به هرحال بهتره که بدونه چون وکیل خانوادگیمون آخرین وصیت پدرمو برامون خوند، طبق اون وصیت تا من ازدواج نکنم اجازه ندارم از کشور برم... حالم یه جوری بود،حسم حس نبود...بی حس بودم...یا شاید بتونم بگم که از رفتن نا امید شده بودم...واین تنها حسی بود که حس میکردم...احساس کردم دو نفر جلوم ایستادن،سرمو اروم بالا اوردم که روبه رو شدم باسهراب وامیر تیپ فوق العاده...سهراب کت وشلوار زرشکی_اناری پوشیده بود با پیرهن مشکی،کیپ تنش ...وامیر هم سر تاپا سیاه پوش...کت وشلوار مشکی با پیرهن خاکستری که یقش بند داشت ... بعد از سلام... سهراب گفت(حقیقتش این امیر اقا ما...حالش چندان حال نبود اوردمش یکم هوا خوری ...)(امیرهم به سهراب نگاه کردوگفت (تو برو دیدن پدر بزرگ خانومت...منم همین جا میمونم...)(سهراب با لبخند کجش که بیشتر شبیه پوزخند بود به من نگاه کرد)(اره فکر خوبیه خانوما همیشه واسه تو بهترین مسکن بودن...)(لبخند زدم)(من روان شناسی خوندم... نگران نباشید خودم تسکینش میدم...)(سهراب مرموز نگاهمون کرد)(پس تو بشین همین جا مشاوره بگیر...حواست باشه فقط مشاوره نه چیز دیگه...)(لبخندم عمیق تر شد)(منظورتون چیه؟)

_شماره تلفنی ..چیزی...) خندیدم(نه حواسم هست ...بهش شماره نمیدم شماره ای هم قبول نمیکنم...)(سرش رو تگون داد(به تو اعتماد دارم اما این پروندش خیلی سیاهه...)(و لبخند زد ورفت...امیر با فاصله کنارم نشست(حالتون خوبه ...چشماتون یه طوریه)(نگاهش کردم،چقدر دوست داشتم کنارم بشینه وباهام حرف بزنه...از این که اون کنارم بود حس خوبی داشتم (چطوریه؟)(لبخند زد(حس می کنم ناراحتی)

حسرت، نفرت، عشق

+ نه... خوبم...

_می دونین بعد سه شب بیداری بالاخره یادم اومد کجا دیدمتون... (یکم خودمو جمع وجور کردم (جدا؟)

_اره تو تولد مهرساد، شما با کاوه اومده بودین ، اون پیرهن ابی هیچ وقت از ذهنم نمی ره... فقط این مدت مشغله ام زیاد بود، یادم نیومد کجا دیدمتون! (سرمو تکون دادم) (هنوز به لیدا فکر میکنی، نه) سکوت کرد ، نمی دونم چرا جواب این سوال اینقدر برام مهم بود، منتظر نگاهش کردم که گفت (تو چی ، به کاوه فکر میکنی ؟) (صادقانه جواب دادم (دیگه نه)

_پس چرا اینقدر ناراحتی؟ (چه خوب ، بالاخره یکی فهمید (من میخوامم از کشور برم... ولی همه چی به هم خورد) (یکم جلو تر اومد (چرااا؟)

+ ولش کن ، مهم نیست...

_چرا هست، باید بهم بگی... (اتفاقی افتاده؟) (یکدفعه به گریه افتادم (پدرم گفته باید ازدواج کنم تا بتونم برم... تو خوب حالمو میفهمی ، پذیرش دوباره یه مرد خیلی سخته... (لبخند زد (نگران نباش من کمکت میکنم... (اشکم خود به خود بند اومد (چطوری ؟)

_راهشو بلدم...

سهراب

اقا بزرگ برگشت وبه من که در حال دیدن فوتبال از سینمای روبه روم بودم گفت (برادرت کجاست اقا سهراب ... بگو بیاد تو خونه) به سختی از تلویزیون دل کندم (تو باغه... دیگه کم کم باید بریم (جلوم ایستاد (مگه من میذارم... بلند شو بریم برادرتو بیاریم)

_این حرفا چیه؟ داداش تو با پسر من هیچ فرقی نداره تازشم امشب رئال وبارسا مسابقه دارن، بهتره دست جمعی ببینیم... با تخمه و شربت... بدون حضور و غرغرای خانوما... (لبخند زدم) باشه... پس شما بفرمائید من خودم میرم صداش میکنم (دستمو گرفت) (پاشو، با هم می ریم)

طرلان و امیر هم چنان در حال صحبت بودن... وقتی دم خونه با لیدا دیدمش صورتش چنان سرخ شده بود که گفتم الان دختره رو خفه میکنه ولی خوب ما خانوادگی عادت داریم به چیزی که نمی رسیم، دورشو خیط بکشیم... حالا چه با رفتار خشن چه با سکوت معنا دار البته امثال لیدا معنای سکوت رو متوجه نمیشن و حتما باید کلنگی رفتار کرد... نصف باغ رو رفتیم که اقا بزرگ گفت (صبر کن پسر باهات حرف دارم) ایستادمو نگاهش کردم (بله...)

_اینجا همیشه بیا بریم بشینیم) و خودش جلوتر از من راه افتاد، کلافه به خونه نگاه کردم... امید وارم زود حرفاش تموم شه وگرنه وسط مکالمش میرم میشینم پای نیمه دوم فوتبال... .

_چند وقته دلناز رو میشناسی؟) با تعجب نگاهش کردم... توقع داشتم همه چیزو واسش توضیح داده باشن ... باید میپیچوندمش، سرمو پایین گرفتم (خیلی وقت نیست)

_کجا باهم آشنا شدین؟) نفس عمیقی کشیدم (ا... یادم نیست... تو پارک ... البته فکر کنم) چند ثانیه ای مات نگاهم کرد که فکر کنم معنیش چیز خوبی نمیتونه باشه... سرش رو بگردوند (عجب ... که اینطور! بسیار خوب پدرت کجاست؟) سرم داغ شد... اصلا نمی تونستم چی بگم، نگاهم کرد (پرسیدم پدرت کجاست؟) لبخند زدم کار دیگه ای به عقلم نمی کشید که انجام بدم با همون لبخند احمقانه گفتم (رفتن) ابروهاش هم زمان بالا رفت (کجا...) سرمو برگردوندم (اوروپا...)

_عجب «اینبار با خنده» تو چرا همراهشون نرفتی؟) به امیر نگاه کردم (خوب نشد دیگه...) بعد یهو یه چیزی به ذهنم رسید و ترجیح دادم ماجرا رو تراژی کنم (من دلنازو دیدم... عاشقش شدم «چه غلط» بعد تصمیم گرفتم که ازدواج کنم) با لبخند سرش رو تگون داد (چرا تصمیم گرفتی که با دلناز ازدواج کنی... اونم بدون حضور خانوادت)... ای بابا... حالا مگه ول میکرد؟ به مغزم فشار اوردم... چی بگم مو لا درزش نره... (راستش پدر من مرده... خیلی سال پیش به همراه مادرم... عموی من که جای پدرم بوده سالها جای پدر رو برای ما پر کرده... و حالا هم اوروپا زندگی میکنه) احساس کردم نگاهش رنگ عوض کرد (متأسفم... پدرت کجا دفنه؟) اقا من بگم غلط کردم ولم میکنی... با بی حوصلگی نگاهش

حسرت، نفرت، عشق

کردم(شمال)بلند شد(حالا دیگه بهتره من برم به کارام برسم برادرتو بیار توی خونه)ورفت ومن نفس عمیقی کشیدم...مغزم داشت دود میکرد...بلند شدم وبه سمت امیر رفتم ،نگاهم کرد(بریم؟)کلافه دستی توی موهام کشیدم(اقا بزرگشون احضارت کرده تو خونه...پاشو...)طرلان بلند شد(اتفاقا ما هم با اقا بزرگ کار داریم ...پس من زوتر میرم)و به سمت خونه رفت که به امیر گفتم(چیکارش داری؟) بلند شد(میخوام بهش کمک کم در عوض اونم قول داده جلوی کاوه ولیدا نقش نامزد منو بازی کنه)(مخم داغ کرده بود که با شنیدن این حرف چند تا از سیماش اتصالی کرد...با اخم نگاهش کردم)(از اولم تورو نباید با خودم میاوردم...حالا چه کمکی میخوای بهش بکنی ...رابین هود؟)لبخند زد(منم می خوام نقش نامزدشو بازی کنم...)خندم گرفت(نامزد بازیه؟)

_جهت رو کم کنی...دلم می خواد که بهش کنم چون چندان هم نسبت بهش بی میل نیستم!)

+جناب عالی نسبت به کدوم دخترخانم بی میل هستی...از داشته هات بگو!(خندید)(فعلا باشه واسه بعد...خانومتون داره میاد)سرمو برگردوندم که با دلناز روبه رو شدم هر بار که میدیدمش میلم به عاشق کردنش بیشتر میشدوهمین طور قال گذاشتنش...امیر با لبخند از کنارم رفت ودلناز گفت(اقا بزرگم چی میگفت بهت؟)(روی تاب نشستم،رفتارش کاملا سرد بود اماتو تمام حرکاتش ناز داشت که کاملا دست خودش نبود...الان هم پیرهن ابی بلندی پوشیده بود که به زیباییش اضافه میکرد...به کنارم اشاره کردم)(بیا بشین)اخم کرد(من وقت واسه نشستن ندارم حرفت...)نداشتم حرف بزنه با یه حرکت روی تاب نیم خیز شدم دستشو گرفتم وکشیدمش سمت خودم ونشوندمش رو تاب...وشروع کردم به حرکت دادن تاب که با خشم گفت(چرا اینکارو کردی...تو داری منو با رفتارت اذیت میکنی...دیگه حق نداری همچین رفتاری از خودت نشون بدی ...)(اون غرق حرف زدن بود ومن بی اختیار نگاهم به گردنبندم افتاد وبا لبخند گفتم(هنوز گردنبند من تو گردنته؟)سکوت کرد...دستمو پشت سرش رو تاب گذاشتم وسرمو رو صورتش خم کردم وبا صدای ارومی گفتم(بهت میاد،مخصوصا به پوست سفیدت)(عقب رفت)(تو چته حالت خوبه؟)(چشمامو خمار کردم وبا صدایی که فقط به گوش من واون برسه گفتم)(چه خشگل شدی...البته وقتی میخندی،حالایه لبخند بزن عمو ببینه؟!)(بی اراده لبخند زد که زمزمه وار گفتم(اینهههه)ازم جدا شد،به سرعت،هل شده بود ومن اینو میخواستم،از این حالش حس خوبی بهم دست داد ،نگاهش کردم با تعجب(چی شد؟)(سرش رو برگردوند)(بهتره که دیگه بریم)و تقریبا به سمت عمارت دوید،انگشت اشارمو به سمتش گرفتم(از بازی باهات لذت میبرم)وبا تاکید بیشتری اضافه کردم(دلناز خانم....)

اومدم توی اتاقم، درو محکم بستم وهر جوری بود خودمو به دستشویی رسوندم وچند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم...حالم تعریقی نبود، از این همه نزدیکی به این پسره حس خوبی نداشتم...نمی دونم...حس و حال عجیبی داشتم وبابت همین از دست خودم حسابی کفری بودم...روی تختم دراز کشیدم هنوز حس میکردم گرمای نفس هاش گردنم رو بازی میداد...بی اراده به گردنم دست کشیده که دستم رسید به پلاکش

(بهت میاد مخصوصا به پوست سفیدت)با حرص گردنبنده رو باز کردم وانداختمش روی میز، کلافه شده بودم، هیچ حس خوبی به ادامه این ازدواج احمقانه نداشتم، نباید میذاشتم این ازدواج سر بگیرد...به هر نحوی که بود...بلند شدم، گوشیمو برداشتم وشماره بردیا رو گرفتم طولی نکشید که صداش تو گوشی پیچید(جانم عزیزم؟)یکدفعه احساس کردم تمام غم های عالم یکجا به دلم سرازیر شد به گریه افتادم(ب...بردیا...

_دلناز، گریه میکنی...چی شده...بهم بگو لامصب...پسره چیزی گفته...

_دلم برات تنگ شده!(سکوت کرد وبا صدای اروم تری گفت)(جون دلم...منتظر بودم هنوزم مثل گذشته باهام حرف بزنی حالا هم طوری نشده میام شب دنبالت میبرمت هواخوری حال وهوات عوض شه...)(لبخند زد)(نمی تونم)داد زد (چراااا)(بغضمو قورت دادم)(حالم بده اما نمی خوام احساس گناه هم به حسم اضافه شه...وقتی طلاق گرفتم می بینمت...)(خواستم قطع کنم که صدای ارومشو شنیدم (دوستت دارم)نفس عمیقی کشیدم(منم)وقطع کردم...

لباسمو با یه کت وشلوار ابی تره عوض کردم ودوباره برگشتم پایین،زیر نگاه های سنگین عمه کنار سهراب نشستم البته با کلی فاصله...دیگه به هیچ عنوان نباید میذاشتم جریان توی باغ تکرار شه...امیر وطرلان هم با فاصله کمی از ما اون طرف تر نشسته بودن که با یه نگاه به قیافه درهم طرلان شصتم خبردار شد که قضیه کنار هم نشستنشون چیه،کاش میتونستم بهش بگم من یکی که تواین ماجرا دارم کم میاره تو یکی خواهشا اشتباه منو تکرار نکن...ولی نمی خواستم رویای رفتنش رو خراب کنم...به هر حال اون یکبار از بابت کاوه ضربه عاطفی خورده بود وصد که امیر ادم لارژ وایده

حسرت، نفرت، عشق

الی باشه اون یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنه ،من دختر عمو خب میشناسم...سالن تو سکوت فرو رفته بود که گوشی سهراب به صدا در اومد نیم نگاهی بهش انداختم که ذوم بود رو صفحه گوشییش ،نیم نگاهی به من انداخت ولبخند زد که زدو نگاهمو دزدیدم بلند شد(من جواب این پوفیوز مانی رو بدم الان برمیگردم!)تنها تونستم سرمو تکون بدم،از سالن بیرون رفت که پشت بندش گوشی امیر زنگ خورد وروبه طرلان گفت(بر میگردد...) عمه هم بلند شد(منم برم ببینم اقا بزرگ چرا پایین نیماذ)با بیرون رفتن عمه، طرلان با یه حرکت کنارم نشست(خوب بگو ببینم چی به خورد این سهراب بیچاره دادی که این طوری لبخندمیزنه ،نسخشو به منم بده شاید به دردم خورد) اخم کردم(مرده شورشو ببرن، مثلا میخواد دل منو بلرزونه پسره احمق...

_برو بمیر دختره بی احساس...تا تنور داغه نونو بچسب حیفش نیست اینجوری بهش اخم میکنی میزنی تو پرش؟)با حرص نفسمو فوت کردم(چی میگی تو...اقا به خیال خام خودش منو با دخترای خیابونی عوضی گرفته نشونش میدم با کی طرفه ...حالا ببین کاری کنم که مثل مجنون سر بذاره به کوهو بیابون!)خندید(چه کاری؟)نگاهش کردم(چته تو بد جور شنگولی؟)سرشو با ناز برگردوند(دارم شوهر میکنم...

+مبارکه...حالا این شوهر شما با شوهر ما تو یه ترازه یا فرق میکنه؟)سرشو تکون داد(هیچ فرقی با شوهر شما نداره...)

قسمت یازدهم+++امیر

بعد از شنیدن معذرت خواهی احمقانه هانی به سهراب که هنوز درگیر صحبت با عمو خسرو بود نگاه کردم،بعد از مکالمه طولانییش به سمت من اومد دوتا سیگار روشن کرد ویکیش رو به دست من دادوگفت(داریوش پولاشو میخواد...منم مجبور شدم همه چیرو گفتم) روی لبه سنگی استخر نشستم(کار خوبی کردی ،بالاخره که میفهمید...میگما سهراب،تو فکر میکنی من دارم کار درستی میکنم؟)کنارم نشست(از بابت طرلان ،زیاد مطمئن نیستم کارت درسته یا نه...به هر حال این دختره رفتنیه...ازمن به تو نصیحت... مطلقا در این کاروان سرا رو تا خوابیدن این حس رابین هودیت تخته کن ...از این طرلان خانم به تو چیزی نمی رسه با این که نباید قبول میکردی کمکش کنی ولی خوب منکه بهتر از

همه میدونم تو یه روز خراب کاری نکنی روزت شب نمیشه... دلم میخواد این ماجرا زودتر تموم شه... دیگه حوصله قدیمو ندارم! نگاهی که تو کردی (تو که تصمیم داشتی دختره رو قال بذاری) بلند شد (اره تا وقتی هستم سرگرم میکنه ولی اون ادمی که بخواد این دلناز خانم مغرور تخسو مال خودش کنه من نیستم... یکی دیگست... پاشو بریم که این اقا بزرگه خیلی کلیکه رو ما... یهو سر میرسه مارو با سیگار میبینه شر میشه) وبه ادامه حرفش پک محکمی به سیگار زد واروم گفت (هر دقیقه ای که تو این خونه میگذره خاطراتمو میاره جلوی چشمم، متنفرم از اینکه مجبورم ادای ادمای بیخیالو دربیارم، هوس کردم بعد تموم شدن این ماجرا بذارم برم یه جای دور...) بلند شدم، سیگارو روی زمین گذاشتم و پامو روش وبا خاک یکسانش کردم (نمیگم درکت میکنم چون واقعا از درک دیگران عاجزم ولی میفهمم... میدونم هنوزم به قدیم فکر میکنی و همیشه گفتمت هر کار لازمه میکنم تا بتونی با گذشت کنار بیای... روی من حساب کن!) نفس عمیقی کشید (بریم...).

بعد از صحبت با قا بزرگ که تمام مدت روی من ذوم بود بالاخره موافقتشو گرفتم که از این به بعد منو طرلان بیشتر باهم وقت بگذرونیم البته مادر طرلان هنوز به یه چشم دیگه منو نگاه میکنه که مطمئنم دیر یا زود با این قضیه کنار میاد البت وقتی شنید منو طرلان خاطر همو میخوایم ذوق مرگ شد ولی وقتی من گفتم واسه کارم میخوام برم کانادا ودوست دارم همراه طرلان باشم دوباره اخماش برگشت سر جای اول... گیر کردم خفن... از یک طرف هانی که امونمو بریده بود از یک طرفم لیدا با پیشنهاد خرکی دعوت به عروسیش و از جهات همه گیر، طرلان، که هم مشتاق بودم کمکش کنم و هم اینکه وقتی شنیدم کاوه پسر داییش و موقع عروسی دلناز کیش بوده وبا اقا بزرگ و عمه خانم برگشته، بیشتر از همه لحاظ مشتاق ترم که بزمن زیرهمه چی ومنکرعلاقه نداشته بین خودمو طرلان بشم، البت که من نسبت به همه ی خانوما یه حسی دارم ولی فقط یه حس، علاقه ای به گسترش این علاقه ندارم حالا اگه طرلان موندنی بود یه چیزی... بعد از شام به اسرار زیاد سهراب که کلی در مورد اتیش سوزی قسمتی از شرکت بلوف زد بالاخره علنی شد که ما زحمتو کم کنیم ولی اقا بزرگ اولتیماتوم داد که بعد از عروسی کاوه ولیدا همگی یه سفر یه هفته ای بریم شمال که ایشون قبر باباهای مارو زیارت کنه که بلافاصله همگی غیر توکل و عمه خانم مخالفت کردیم، فعلا که سکوت کرد ولی مطمئنم این ارامش قبل از طوفانه واینبار به زور مارو دنبال خودش ریشه میکنه، البته مخالفت من هم از این بود که نمی خواستم همراه کاوه ولیدا برم سفرهم از این جهت که میخواستم کارای سهراب و دلناز زودتر جور شه چون دیگه تحمل دیدن سهراب تو اون وضعیت برام سخت بود... تازشم اگه خدایی

حسرت، نفرت، عشق

ناکرده به گوش هانی میرسید اونوقت یا باید به زور میگرفتمش یا مستقیم میرفتم برای اشامیدن اب خنک... وقتی میگم گیرم خفن... بی راه نمیگم...

طرلان+++

امروز به اسرارمن همراه دلناز اومدیم پارک والانم روی تاب نشستیم وداریم بستنی میخوریم... دیدن بچه هایی که داشتن با خوشحالی بازی میکردن هر دوی مارو خوشحال کرد بالاخره بچه دوستیم دیگه... فردا شب عروسی کاوه بود ولی من یکی که خوب میدونستم تو اون عروسی فقط میشینم و تا اتمامش از جام تکون نمیخورم... به دلناز نگاه کردم که گفت(یه کلمه در مورد حرفای دیشب اقا بزرگ حرف بزنی، همین بستنی رو تو یقت میکنم...

+نخیر همچین حرفی نمیخواستم بزنم... میخوام در مورد عروسی بهت یه چیزی بگم(نگاهم کرد(بگو)لبخند زد(میگم به نظرت کاوه شب عروسیش نا پدید بشه بابای لیدا مثل کار بابات میکنه یا نه)اخم کرد(نخیر هیچ بابایی اینجوری با آینده دخترش بازی نمیکنه...)بستنی رو ناتمام پرت کرد تو سطل اشغال(من میرم ابمیوه بگیرم تو همین جا باش)سرمو تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، چشمم به اسم کاوه افتاد که یه لحظه دستم لرزید بستنی رو روی نمکت گذاشتم واروم جواب دادم(بله کاوه...)چند لحظه ای مکث کرد واروم گفت(سلام... فکر نمیکردم جوابمو بدی؟) کاش میتونستم... اخم ریزی رو پیشونیم نشوندم و بر خلاف همیشه با لحن سردی جواب دادم(پس معلومه هنوز خوب منو نشناختی... کاری داشتی زنگ زدی؟)

_این چه طرز حرف زدن، بعد مدتها بهت زنگ زدم حالتو بیرسم اینطوری جوابمو میدی؟)چقدر پررو بود... حیف که یاد نداشتم صدامو ببرم بالا بنابراین فقط با عصبانیت گفتم(کی گفته تو حق داری زنگ بزنی حال منو بپرسی، وقتی بهم گفتی رابطمون تمومه یعنی کلا تمومه، میفهمی اینو؟)

_ نه نمی فهمم... ما پسر دایی دختر عمه ایم جدا از اون رابطه تموم شده من باید بهت زنگ بزنم...)نفس عمیقی کشیدم، حرف زدن با ادمی نفهمی مثل کاوه هم وقت میخواست هم حوصله(خوب گوش کن پسر عمو جان... یه بار دیگه بهم زنگ بزنی اقا بزرگو در جریان میذارم که واسم مزاحمت درست میکنی...

حسرت، نفرت، عشق

...چه مزاحمتی طرلان...چرا بابت اون رابطه ای که خودت باعث خراب شدنش بودی منو مقصر میدونی؟ چشمام میسوخت، همین طور گلوم، دیگه حرف زدن برام مشکل بود میترسیدم یه کلمه بگم و گریه بگیره و بین مردم ابرو ریزی شه...چند بار نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم(شاید من با اون...حس...حسی که به امیر...داشتم یه طرف قضیه باشم ولی...ت...تو اولین کسی بودی که با دادن پیشنهاد به لیدا رابطشونو خراب کردی...همین طور که غرور منو بازی دادی..

...بده میخواستم به امیر جونت بررسی؟)لبخند زدم(موفق هم شدی...امیر لیاقت لیدا رو نداشت درست مثل تو که جلوی چشم من با لیدا...دیگه تمومه کاوه...من دارم ازدواج میکنم پس لطفا مزاحمم نشو)و فوراً قطع کردم... دستمو جلوی دهنم گرفتم و نفسمو حبس کردم ولی فایده نداشت...اولین قطره اشک روی گونه افتاد که معطل نکردم، بلند شدم و دسته کیفمو گرفتم و با سرعت از کنار دلناز که با تعجب نگاه میکرد رد شدم...

حسی که به کاوه داشتم فقط یه علاقه ی کوچیک بود نه بیشتر... کلاه حوله رو روی موهام انداختم و از حموم بیرون اومدم...کاوه هم دوستم داشت نه یه حس ساده یه علاقه ی خاص...روی تختم دراز کشیدم...با اومدن منو کاوه به تهران همه چی رنگ تازه ای گرفت من درسمو ادامه دادم و اون کارش رو تو بیمارستان ادامه داد البته با ورود لیدا به اون بیمارستان به چشم خودم میدیدم که دیگه رفتارش با من مثل قدیم نیست و اینطوری همه چی اروم اروم به هم خورد...کارت عروسیشونو دوباره برداشتم و متنی که نوشته بود رو اروم زیر لب زمزمه کردم

به خدایی که بود در نظرت خالق عشق

همه ی این غزل از چشم تو الهام گرفت

صدای ویبره گوشیم بلند شد تو جام غلتی زدم و گوشیمو از روی میز عسلی برداشتم و به اسم امیر نگاه کردم اون شب مهمونی شمارش رو بهم داد که اگه به قول خودش مورد اورژانسی پیش اومد فوراً باهاش تماس بگیرم... ناخداگاه لبخند

زدم همیشه وقتی حالم خوش نبود سر میرسید...تو جام نیم خیز شدم و جواب دادم(بله سلام)(صداش رو صاف کرد)(نمیدونم چرا هر وقت صداتو میشنوم انگار حالت خوب نیست) خندیدم(سهراب راست میگه تو این موارد ادم با تجربه ای هستی)خندید(اون که بله...من تو این امور تخصص دارم حالا نمیخواهی بگی چی شده؟)نمیدونم چرا اما دوست داشتم، امیر کاوه نبود، پس دلیلی نداشت ازش

حسرت، نفرت، عشق

پنهان کنم... اونم امیررو که از وقتی دیدمش به تنها چیزی که فکر نمیکنم رفتنمه (امروز کاوه بهم زنگ زد...)

_اهاه گرفتم چی شد... تا یک ساعت دیگه میام دنبالت باهم بریم بیرون اونجا بهتر میشه حرف زد... ببینم خانم خانما سوار موتور که میشی؟(خندیدم)اره...

_خوبه پس آماده شو... فعلا) قطع کرد...حالم عوض شده بود اما میدونستم که نباید اینطور میشد... من دل داده بودم اما یه جایی از قلبم پنهانش کردم... با تمام وجودم دوست داشتم که باهاش باشم اما عقلم ساز مخالف میزد... ولی فقط یکبار بود... فقط یکبار... قول میدم .

قسمت دوازدهم+++امیر

گوشی رو قطع کردم(اینههه...لایک داری پسر)بلند شدم که یهو پام پیچ خورد ودولا شدم رو رامین که پایین مبل خوابیده بود... با ترس از خواب پرید (چته امیر...رومن چیکار میکنی...زهرم ترکید...)(لبخند زدم)از بس این چند روزه سهراب منو گرفته به کار...تورو با دخترا قاطی گرفتم...شرمنده)وبلند شدم که سپهربا خنده گفت(الانم داری میری سر کار دیگه؟)نگاهش کردم(حالا چون دوستت دارم میگم...نه...قرار دارم)خندید(اره...از نیش بازت معلومه، بپا فقط کله پا نشی...)(سرمو تکون دادم وپریدم تو اتاق وشروع کردم به عوض کردن لباسام،پیرهن لیمویی رنگی پوشیدم با شلوار کتون مشکی...کمی ادکلن هم واسه خالی نبودن عریضه رو پیرهنم خالی کردم و موهاموشانه زدم که باز دو سه لاش سرایر شد رو پیشونیم،سریع بیرون زدم که صدای رامینو شنیدم (میگما خان داداش این احوالو قبلا ازت ندیده بودیم...مطمئنی داری میری دیدن یه سرکارخانم؟)پشت کفشمو بالا کشیدم(اره مطمئنم...

سپهر(نمی خوای این تاثیر گذارتو معرفی کنی؟)(لبخند زدم وسوئیچ وتورمو برداشتم)نع...سهراب چیزی نفهمه وگرنه من میدونم با شما دوتا فضول)ودستی تکون دادم وجستم تو پارکینگ...اپاچی قرمز رنگم رو بیرون بردم وسوار شدم وعینک دودی هم به چشم زدم،تیپ خفنم فقط مختص دختر بازی بود وبس... دقیقا خودمم نمیتونستم چه مرگمه که اینقدر خوشحالم ولی خوشحال بودم که فقط این مهمه،حالا انگار بار اولمه که دارم از ذوق مرگی میمیرم

راه افتادم... نمی دونستم کاوه ابلح چرا با طرلان به هم زده ورفته سراغ لیدا، البته لیدا هم خوب بود ولی به پای طرلان نمی رسید، این دختر همه چیزش خاص بود...دقیقا اونی که من میخواستم... کاش میتونستم جلوی رفتنش رو بگیرم... کاش... خیلی زودتر از اون چه که فکرشو میکردم رسیدم، خونه ویلایی پدر خوانده دقیقا مثل یه بهشت گمشده بود، هیچ وقت حسرت چنین زندگایی رو نخوردم چون ارزش نداشت ادم بخاطر چیزی که بهش نمی رسه حسرت بخوره اونم من که همیشه چیزایی رو که میخواستم و نداشتم تو دفترم لیست کردم و گذاشتم... به همین راحتی... به هر حال این مایه دارا بدون پول باباشون دو دقه دووم نمیآوردن ولی من...هی...تو عمق این فکر بودم که در خونه باز شد و طرلان اومد بیرون محوش شدم محو آرایش زیباش...نگاهی به لباساش انداختم مانتوی صورتی با شلوار همر نگش و شال سرخابی درست مثل همیشه خوش پوش و مرتب...عینکمو برداشتم که به سمتم اومد(سلام مزاحمت شدم؟)به خودم که وادم سریع دستمو برای گذاشتن توی دستش بلند کردم(نه...شما یکی هیچ مزاحمتی واسه من نداری)لبخند زد(واسه اولین بار که میخوام سوار موتور بشم یکم میترسم...مواظب هستی که؟)لبخند زدم(معلومه که هستم... حالا سوار شو)دستش رو روی شونم گذاشت و اروم نشست ترک موتور...راه افتادم که گفت(حالا کجا میریم؟)نیمرخ چرخیدم طرفش(کجا دوست داری بریم؟)دستاش رو روی شونه هام گذاشت(نمی دونم من اینجاها رو نمیشناسم...) لبخند زدم(پس بسپرش به من)باد مستقیم تو صورتم میخورد، از دست راهمو مینداختم تو بلوار هایی که ترافیک نباشه موهای طلایی رنگ طرلان باهر حرکت باد روی شونه هام میفتاد و من یکی که مطمئن بودم تا کرج رانندگی میکنم به شرطی که اونم کنارم باشه، حسم ناب بود...تا حالا با هیچکی تجربه نکرده بودم، اینکه طرلان با همه ی دخترایی که میشناختم فرق داشت دروغ نبود، رفتار ارومی داشت و به مخاطبش آرامش میداد، الکی اویزون نمیشد و رفتارش باهمه یک جور بود واسه همین هم درست نمیتونستی بفهمی که نسبت بهت حسی داره یا کلا تو ذاتشه، اگه بهم کوچکتین حسی داشت همه ی تلاشمو میکردم تا مانع رفتنش بشم ولی خوب معلوم بود واسه رفتن روز شماری میکنه...منم که خدا رو شکر همیشه با رفتن ادم کنار اومدم این یکی هم قاطی بقیه...دیگه مجاز نبود بیشتر از این دورش بدم ممکن بود به گوش پدر خوانده برسه و بعد خر بیار و باقالی بار کن...جوی کافی شاپ نیما ایستادم و هردو پیاده شدیم...میدونستم امارمو لحظه به لحظه به گوش هانی میرسونه ولی خوب به موقع خوب میتونستم چجوری تلافی کنم...اتفاقا میخواستم با آوردن طرلان هانی رو بچرونم...البته میدونستم بازی با این شیر ماده عاقبت خوبی نداره ولی خوب کرمم گرفته بود دیگه، درو برای طرلان باز کردم لبخندی زد و رفت تو...دنبالش رفتم و به آخرین میز اشاره کردم(اونجا خوبه هم دنجه هم خلوت)

_عالیه) پشت میز نشستیم که یاسراومد بالای سرم(چند وقتی شرت کم بود داشتیم نگرانت میشدیم کم کم)لبخند زدم(علیک سلام...نیما کجاست؟)نیم نگاهی به طرلان انداخت (بالا...این خانم زیبارو معرفی نمی کنی؟)با پام ضربه ای به ساق پاش زدم که اخش هوا رفت وبا لبخندی که به لب داشتم گفتم(خفه...نیما رو صدا کن خودتم زودتر شر رو بکن) با اخم نگاهم کرد(وحشی وامونده بنال ببینم چی کوفت میکنی؟)منو رو به دست طرلان که داشت میخندید دادم(شما انتخاب کن)ازدستم گرفت که یه لحظه نگاهمون به هم افتاد ولبخند از لب های من رفت وخنده هم از لبای اون...چند لحظه ای نگاهم کردوسریع به خودش اومد،کلافه به یاسر نگاه کردم که گفت(من برم نیما رو صدا کنم شما راحت انتخاب کنید...)با رفتنش نگاهم دوباره به طرلان افتاد(رنگ صورتی رو خیلی دوس داری نه؟)نگاهش رو بالا آورد لبخند کوچیکی زد(اره...تو چی؟)به لبام دست کشیدم(پروفسور بالتازار...نگاه زیباش رنگ تعجب گرفت(چی؟؟)لاله گوشمو خاروند(من همه ی رنگ هارو دوست دارم...)خندید(پس تو آدمی هستی که با مسائل خیلی زود کنار میای...شخصیت اینجور افراد خیلی جالبه...خوبه بالاخره یه چیز ما این وسط جالب از اب در اومد(بعله دیگه ...حالا بری کانادا میخوای چیکار کنی برنامهت چیه؟)نمی دونم چرا اما احساس کردم یه لحظه اخماش تو هم رفت(اهاه، من با یه وکیل صحبت کردم گفت خصوصاً کارای ماروپیکیری میکنه،فقط ممکنه کارای اقامت من یکم طولانی بشه تو که مشکلی نداری؟)مشکل؟...اگه میگفتم دوست ندارم بری چه عکس العملی نشون میداد...نفس عمیقی کشیدم(معلومه که نه...همین که تو به خواستت بررسی واسه من کفایت میکنه)لبخند زد(ممنون...هیچ وقت فراموش نمیکنم)ودوباره نگاهش برگت روی منو که گفتم(چرا اینقدر زود بهم اعتماد کردی؟)دوباره با تعجب واضحی نگاهم کرد(چون میشناختمت...فهمیدم تو اون مردی هستی که میتونم بهت اطمینان کنم)یک تای ابرومو بالا بردم(رو چه حسابی؟)

_توی عروسی دلناز تو فقط بخاطر یه حرف حامدواونقدر زدی که کارت به زندان کشید،این معرفت برام جالب بود...اگه دیگه سوالی نداری میذار انتخاب کنم؟)سرمو تکون دادم(البته)هنوزم عقل ناقصم یه جای کارو لنگ میدیدالبته که من به هیچ عنوان قصد سوءاستفاده ازشو نداشتم ولی اونم نباید به این راحتیا بهم اعتماد میکرد حالا هر چند که منو میشناخت...اگه به جای من کس دیگه وعده داده بود کمکش میکنه ووسط کار یه بلایی سرش میاورد چی حالا میشه گفت به عشق داییش هر کار میخواد میکنه اما تو من اگه جاش بودم به این راحتیا به کسی اعتماد نمیکردم شاید هم دلیل دیگه ای داشته باشه که...سرمو تکون دادم،بی خیال هرچی بیشتر فکر میکنم بیشتر نمیفهمم ...بعد از

حسرت، نفرت، عشق

خوردن قهوه نیما علامت داد که برم پیشش روبه طرلان گفتم (پایه ای بریم قدم بزنیم؟) نگاهم کرد (دوست دارم ولی دیگه داره شب میشه...)

+اره... باشه پس من الان برمیگردم (وپولو زیر منو گذاشتمو و بلند شدم) (همین جام) سرش رو تکون داد (راحت باش)

یقه کتش رو گرفتم و کشوندمش توی سرویس بهداشتی که با اعصابانیت گفت (ولم کن تنه لش... چته؟) برگشتم و اخم کردم (تنه لش تویی بی خاصیت، بزنم فکتو همین جا پیاده کنم که دیگه هوای انتن بازی نکنی) یقشو از تو دستم جدا کرد (هااا پس از این اتیشی شدی چیکار کنم بهش بدهکارم، میفهمی، بدهکار... اون دختره خاطرتو میخواد منم دارم ثواب میکنم میخوام عشقشو بهش برسونم!) نفسمو با کلافگی فوت کردم (شما یه زحمتی بکش کار خیر نکن... نیما، خدا رو شاهد میگیرم اگه به این پی وی سی بازیات ادامه بدی یه جوری میزنمت که واسه بلند شدنش شیش تا مرد کمکت کنن...) (نگاهی از سر تا قدمم گردوند) (بیخیال پسر... نکنه دلت جایی گیر کرده... این دختره کیه... میدونی هانی اگه...) (یه قدم جلو رفتم و سینه به سینه ایستادم و زمزمه وار گفتم) (انتن بشی انتن میشم خبر میبرم واسه عمو خسرو قضیه خرید اون مواد رو لو میدم... میدونی که اگه بفهمه تو رو با این خراب شده صاف میکنه پس اونی که باید بیخیال بشه تویی...) (وسرمو برگردوندم که از پنجره چشمم به یاسر افتاد که بالای سر طرلان ایستاده بود و موس موس میکرد، نیمارو هل دادم) (حرفامو اویزه گوشت کن) (وبا سرعت بیرون رفتم و بی هوای ضربه ی محکمی به شانه یاسر زدم و گفتم) (همین الان بزن به چاک) (داد زدم) (یالا...)

قسمت سیزدهم +++ سهراب

خرد و خمیر از تعمیر گاه برگشتم خونه و خودمو روی مبل انداختم، خواستم چشمامو ببندم که یه سایه اومد بالای سرم، به رامین نگاه کردم و با صدای خفه ای گفتم (چته ادم ندیدی؟) (روبه روم ایستاد) (سلام خسته نباشی) (نیم خیز شدم) (خستم...)

_ نظرت چیه یه مدت بریم ملایر... هممون خسته شدیم یه چند روزی میریم حال و هوامون بهتر میشه) (نگاهش کردم) (فکر خوبیه... امیر کجاست) (خواست جواب بده که در باز شد و امیر اومد تو، اونم با

یه سر و وضع اسف بار که معلوم بود طبق معلوم دعوا کرده... اونقدر خسته بودم که نای حرف زدن نداشتم ولی باید میفهمیدم چی شده، داشت به سمت اتاقش میرفت که گفتم (باز چه خبر شده؟) رامین به سمتش رفت و با نگرانی که تو صدای موج میزد گفت (چی شده امیر... از لبِت داره خون میاد با کی دعوا کردی... تو که داشتی میرفتی بشاش بودی) امیر به من نگاه کرد (حالم خوب نیس... ولم کنین) و رفت توی اتاقش و درو بست... رامین برگشت سمت من (میبینی اخر این با این فردین باز یاش سر خودشو به باد میده...) یهو صدای شکستن چیزی از اتاق امیر اومد که به رامین اشاره کردم دیگه چیزی نگه که بلند تر از قبل گفت (د اخه من نباید بدونم این چشه... منو که با این کاراش دیوونه کرده دائم که دعوا میکنه، الانم که معلوم نیست چه مرگشه عاقبت لاس زدن با دخترا همینه دیگه...) امیر با سرعت از اتاقش بیرن اومد و تو یه چشم به هم زدن یقه رامینو گرفت و کوبوندش تخت دیوار و داد زد (دهنتو ببند... تو چی میدونی که واسه من زر مفت میزنی... توئه بچه درس خون میدونی من چقدر بدبختی کشیدم میدونی هنوز دارم چوب خریتمو میخورم... من خودمو باختم که تو به جایی برسی، واسه من گنده تر از دهنت حرف نزن هرچی باشه من داداش بزرگتم... به تو یکی هم هیچ دخلی نداره که من چه غلطی میکنم... پس غلط زیادی نکن) از هم جداشون کردم و تقریباً نعره زدم (اهههه) امیر و عقب کشیدم که نشست رو مبل و سرش رو بین دستاش گرفت اینبار با صدای اروم تری گفتم (برو سر تکالیفت رامین...) بی هوا مشتی به کتفم زد (اقاسهراب... کی میخوای بفهمی که منو سپهر بزرگ شدیم واسه چی با من مثل بچه ها صحبت میکنی... اصلاً من میرم خوابگاه حوصله شما دوتارم ندارم...) خواست بره که ضربه محکمی به پشت گردنش زدم (غلط اضافی نکن... واسه منم ادای دخترا رو در نیار که اصلاً حوصله ندارم گمشو تو اتاق) با خشم نگاهم کرد و با سرعت به سمت اتاقش رفت، برگشتم طرف امیر (خوب چته تو واسه چی پاچه ی رامینو میگیری با کی درگیر شدی؟) نگاهم کرد (میشه ولم کنی) دیگه حتم داشتم که یه چیزی شده جلوش نشستم (نع) سرش رو پایین انداخت (با طرلان رفتم کافه نیما... اونجا بانیمادرگیر شدیم) تکیه دادم (مگه قرار نبود شما دوتا فقط نامزد هم بشین که اون بتونه بره پس این دور دور این وسط چی میگه... امیر... شرط دل دادن دل گرفته و گرنه یکی بی دل میمونه و یکی دو دل... خواهشا اینو بفهم)

صبح با صدای اس ام اس گوشیم تو جام غلت زدم، گوشیمو در آوردم که چشمم افتاد به اسم رفیعی... پیامو باز کردم (سلام امشب عروسی کاوست، اگه تونستی با امیر بیاین دنبال دخترا بیرینشون بیرون) بلند شدم، بیرون دیگه کدوم قبرستون بود، صورتم رو ابی زدم و اومدم تو اتاق امیر، اونم سرش تا یقش توی گوشیش بود و از چشمای قرمزش معلوم بود دیشبو چشم رو هم نداشته، نمی دونم

حسرت، نفرت، عشق

چش بود ولی مطمئن بودم به طرلان مربوط میشد جلوش ایستادم وبا حوله ای که دستم بود زدم به صورتش که سرشو بالا آورد(تویی؟)

+با اجازه سرکار، استایلت که به ادمای افسرده عاشق زخم خورده مفلوک بی عرضه می مونه بنال ببینم چیز جدید چی داری؟) خندید(درموندگی...) بلندش کردم(الان که رفتیم دیدن خانم روان شناس چند ساعتی حالت رو به راه میشه ... شک نکن) کلافه نگاهم کرد(امشب عروسی لیداست ومن اصلا حوصله ندارم) چسبوندمش به دیوار ودستمو کنار گوشش ستون کردم وبا اخم گفتم(بینم جناب عالی مگه الله بختکی قبول کردی دردسر بکشی خانومو رد کنی اونور، قول داده تو عروسی نقش نامزد تورو بازی کنه که از این بابت دهن کاوه ولیدا بسته شه حالا هم بی حرف مفت باش بیا برو اماده شو) ازم فاصله گرفت(لیدا!!! برای من تموم شد... مشکل من طرلانه) می دونستم... به سمتش رفتم وبا صدای بلندی گفتم(توئه هالو که میدونستی دو دقه نمی تونی جلوی خودتو بگیری غلط کردی فاز سوپرمن گرفتی قول الکی دادی بهش حالا هم باید واسه عروسی...) برگشت(سهراب مشکل این نیست... اون اگه یه حس یه علاقه کوچیک، نمی دونم، یه احساسی به من داشته باشه حد اقل امید وار میشم از رفتن منصرفش کنم ولی نداره واین منو اذیت میکنه که وقتی میرم کنارش مجبورم ادای ادمای بی احساسو در بیارم که نسبت بهم حس بدی پیدا نکنه... اون میخواد بره...) دادزد(با رفتن همه ی دنیا کنار میام ولی اون نه... نمی تونم سهراب، نمی تونم فراموشش کنم... پس به نفع خودمه پا پس بکشم چون تو این موقعیت مجبورم که نامردی کنم) ورفت، نفس عمیقی کشیدم، نمی تونستم بگم درکش میکردم، اما اگه طرلان موندنی بود یا علاقه ای به امیر داشت همه ی تلاشمو میکردم که به هم برسونمشون، به لیدا حس خوبی نداشتم، چون اینجور دخترا رو خوب میشناختم، میدونستم وقتش که برسه با نامردی جا میزنه چون این احساسی که خودش خیال میکرد عشقه من بهتر میدونستم یه عشق بچگانه زود گذره که امروزیا بهش میگفتن عشق تفریحی... اما امیر عشق مهاجرت فقط با لیدا اروم میگرفت ومن مخالفتم فقط در حد حرف بود ولی طرلان پاکی از چشماش میباید رفتارش در حد خودش بود... وبرای کسی مثل امیر که تو تمام عمرش تنها بود واین چند سال تنهاییشو پشت دوست دختر بازی پنهان میکرد بهترین گزینه بود... ولی خوب چه میشه کرد رفتنی باید میرفت، به نظرم بهترین راه هم همین بود امیر باید کنار میکشید...

قسمت چهاردهم +++ دلناز

امشب مراسم عروسی کاوه بود، به هیچ عنوان دلم نمی خواست تو مراسم کسی شرکت کنم که یه روز قرار بود شوهر طرلان بشه ولی حالا...هنوزهم نمی دونستم قضیه ی بهم خوردن رابطشون چیه ولی هرچی که بود مطمئن بودم به کاوه مربوط میشد...رفتم اتاق طرلان که دیدم با بی میلی داره حاضر میشه، چشمی واسش گردوندم و برگشتم اتاق خودم، لباسی که به تن داشتم خیلی سنگین بود چه کنم دیگه سلیقه عمه خانومه وبنده باید اطلاعات کنم، امروز رفتیم خرید و عمه دست گذاشت رو بدترین لباس، یه لباس ابی بلند که تماما با سنگ های ریز کار شده بود از این لباسا متنفر بودم ولی چه کنم که مجبورم به سلیقه عمه احترام بذارم، یه شال توری سفید هم روی شونه هام انداختم، این یکی بابت سهراب و حساسیت های بی خودش رو لباس پوشیدنم نبود چون اصلا نظرش برام مهم نبود، ولی خوب از آخرین باری که برای تولد کاوه توی باغ عموم دعوت بودیم از دوستاش خاطره خوبی ندارم، امید وارم سر عقل اومده باشن چون واقعا حوصله رفتن سهراب به زندان رو نداشتم، اون دفعه سر هیچ وپوچ یک جای سالم رو صورت مسعود وحامد گذاشت اگه باز جریان سه سال پیش تکرار شه مطمئنم کارش به حبس ابد میکشه، رفتارش برام تازگی داره و واسه همین نمیتونم تحمل کنم ولی یه جورایی هم دوست دارم، غیرتش برام قشنگه به اندازه وقتی که مهربون میشه یا حتی وقتی بد اخلاقه و با چهار تا دیگ عسل خورده نمیشه،

در مقابل بد رفتاریای من واکنش نشون نمیده اما اگه حرفی بهش بزنم که به قول خودش به غرورش بر بخوره اونوقت حسابی از خجالتم در میاد، سخته به رفتارش عادت کنم من تربیتم جوریه که اینجا برام با لب ساحل بیکی فرقی نمیکنه، به نظرم چون خیلی تو این مورد لی لی به لالام گذاشتن بد عادت شدم ونمی تونم رفتاری بد سهرابو تحمل کنم این بشر با همه ی جذابیت هاش اعصاب خورد کن ترین، خود خواه ترین، مغرور ولجبار ترین ادم روی زمینه...

موهام باز بود ومثل همیشه رو شونه هام ریخته بودم یه گل سر ابی هم به یه طرف زده بودم وموهامو ریخته بودم طرف مخالفش، ارایشمم خوب بود، یه چند دقیقه ای با موهام ور رفتم که یکی از خدمتکارا گفت که سهراب اومده، همین امشبو تحمل میکردم میرفت پی کارش، مطمئنم...از پله ها پایین اومدم که دیدمش، تنها روی مبل نشسته بود وبا اخم به تابلو ها نگاه میکرد، کت وشلوار ابی کربونی پوشیده بود با پیرهن سفید، به دور وبرم نگاه کردم وبا لحن گرمی گفتم(سلام...امیرو نیاوردی؟)نگاهم کرد وگرمتر از من گفت(سلام ...نه نیومده)کنارش نشستم، نگاهش روی قسمت

بالای پیرهنم قفل شده بود که طولی نکشید سریع نگاهشو بالا آورد (پدرتو واقا بزرگت کجان؟) به سمت بالا نگاه کردم (دارن اماده میشن تا الان داشتن در مورد کارای کارخونه بحث میکردن... ولش کن نظر بده ببینم لباسم خوبه؟) اخماش خود به خود باز شد جوری با تعجب نگاهم کرد که خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم، میدونستم با این پسره پررو چیکار کنم... تا به زانو درش نیارم ول نمیکنم... نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت (اره قشنگه) خوب خدا رو شکر گیر نداد... دکمه ی بالای پیرهنش رو باز کرد (ولی زیادی بازه) اه به تو چه... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم (اره منم همین نظرو دارم ولی شالمو یه جوری میندازم که زیاد دید نداشته باشه) یکم جلو تر اومد و با صدای خیلی ارومی گفت (کسی ینجاست؟) لبخندم عمیق تر شد (نه چطور مگه) لبخند زد (که اینطور... خوش اخلاق شدی) پشت چشمی نازک کردم (من خوش اخلاق هستم اقا، ما که قراره از هم به زودی جداشیم پس چرا دوستانه باهم رفتار نکنیم که هر دو مون خاطره خوبی از هم داشته باشیم) سرش رو تگون داد (اره منم موافقم... حالا پاشو برو به طرلان بگو امیر امشب نمیاد) و بعد با چشمای خمار سبزش ادامه داد (عزیزمم) لبخندم رو نگه داشتم (چرا اون که...)

_اره میدونم ولی دیگه نمیتونه ادامه بده (دوباره برگشتم سر خونه اول و کاری که میخواستم انجام بدم پاک یادم رفت) (واسه ی چی، بیخود کرده نمیتونه ادامه بده چرا با احساسات طرلان بازی میکنه اون که نمیتونست غلط کرده به پدر بزرگم گفته طرلان رو میخواد باید از اون پسره احمق دغل باز، مثل تو امضا میگرفتیم که اینجوری دبه نکنه) صداش رو بالا برد یه یکم عقب رفتم (چه خبرته... مگه اون تعهد داده بود که الان باید جواب گو باشه برو به طرلان بگو خودش با امیر حرف بزنه اگه راضی شد ادامه بده که هیچ اگه هم نشد بره دنبال یکی دیگه...) و بعد با صدای اروم تری گفت (اصلا اگه کارای ما زودتر جفت وجور شد من خودم کمکش میکنم از ایران بره) ناخداگاه اخم کردم (توهم بیخود میکنی با طرلان و اون پسره) و بلند شدم که چشمم خورد به طرلان و ناخواسته نشستم... جلومون ایستاد (چرا اینقدر شماها به هم میپیرین نمیتونین بدون دعوا مشکلتونو با هم حل کنین؟) و بعد به دور وبر نگاه کرد (امیر نیومده) دلم یه جوری شد اون پسره اصلا حق نداشت با طرلان همچین کاری کنه چطور میگفتم زده زیر همه چی... سهراب نیم نگاهی به من انداخت و گفت (نتونست بیاد) و بعد بلند شد و از خونه بیرون رفت طرلان یه قدم دیگه به سمتم برداشت (یعنی چی؟) بلند شدم (نمیتونه بیاد) دامن پیرهنش رو بین دستاش گرفت و محکم فشار داد و اروم گفت (اهاه...) و بعد سریع به سمت پله ها رفت و گفت (پس منم نیام دیگه...) بعد از رفتنش کلافه نشستم سر جام (لعنت بهت امیر...)

حس میکردم یکی گلومو گرفته ومحکم فشار میده مامانم دائم ازم میپرسید که چرا نمی رم منم مجبور شدم دروغ بگم که امشب تولد امیره ومیخوام سوپرایزش کنم وبعد از اینکه رفتن رفتم تو اتاقم وتا میتونستم گریه کردم...تحمل هرچیزی رو داشتم به جز قهر امیر رو...اگه فقط یه کلمه ،فقط یه کلمه بهم بگه نرو...قید رفتن رو میزدم ولی اگه بخواد من بمونم که چیکار کنم... نمیخوادم... چرا نمیتونستم بدون اون طاقت بیارم ،خدایا یا امیررو بهم بره یا بذار برم... خواهش میکنم یکیشو بهم برسون نذار از هردوش نا امید شم که اینبار طلب مرگ میکنم ازت، چون دیگه چیزی برام نیمونه که بخوام بهش دلخوش باشم

لباسامو عوض کردم وبعد از شستن صورتم به خودم تو اینه نگاه کردم چشمام باد کرده بود وسرم فوق العاده درد میکرد ولی تو خونه موندن حالمو بدتر میکرد باید میرفتم یه جایی که ارومم کنه،از خونه بیرون اومدم و دربست گرفتم وادرس پارک رز رو دادم جایی که برای اولین بار امیر رو دیدم وعاشق چشماش شدم...پارک نسبتا شلوغ بود ولی من میدونستم کجا برم که با خودم خلوت کنم ،پشت درخت همیشگی روی چمن نشستم ،این قسمت تاریک بود اما میتونستم دور وبرمو ببینم ،سرمو به تنه درخت تکیه دادم باد ملایمی که به صورتم خورد باعث شد لبخند بزنم ...از توی کیفم دفتر چمو بیرون اوردم توی تک تک صفحاتش نوشته بودم کانادا ودورش ا خودکار قرمز یه قلب کشده بود یه صفحه ی سفید پیدا کردم وخودکارمو در اوردم ،از بچگی همیشه مینوشتم ودور ارزو هامو خط میکشدم تا ببینم بهشون میرسم یا نه ووقتی ارزوم برآورده میشد روشو خط میکشیدم ولی...روی صفحه بزرگ نوشتم امیرودورش رو قلب کشیدم وبه کار بچه گانه خودم لبخند زدم صفحه بعد نوشتم

خدایا ارزومه امیر رو بهم برسونی ،بخاطرش همه کار میکنم،بهم بگه نرو نمی رم ،...خودت میدونی که دوستش دارم و از روزی که دیدمش این حسوبهش داشتم ... اگه منو نمی خوادکمکم کن فراموشش کنم...اگه هم نسبت بهم حسی داره ...کاری کن زودتر برگرده .)با صدای رعد وبرق یهو دفتر چه از دستم افتاد وبا سرعت بلند شدم وتا قبل از اینکه زیر بارون موش اب کشیده شم به سمت الاچیق دویدم

خونه میموندم باید با رامین سر وکله میزدم پس باید میرفتم یه جایی بیرون از این دخمه...سوئیچ ماشین سهرابو برداشتم وزدم بیرون، می دونستم کجا میرم باید برای آخرین بار میدیدمش ماشین رو یه جایی دور تر از تالار پارک کردم وپیاده شدم،چند نفری جلوی در منتظر بودن که بالاخره بنز سفید کاوه که روش گلای سرخ چسبیده بود جلوی در تالار ایستاد،پشت دیوار ایستادمونگاه کردم، کاوه با کت وشلوار سفید وکراوات مشکیش ماشین رو دور زد ودرو برای لیدا باز کرد ایستادمو نگاه کرد با یه حس عجیب به خریت های خودم نگاه کردم،...لیدا از ماشین پیاده شد چند نفری به سمتشون رفتن ولی من فقط لیدا رو میدیدم که با اون پیرهن سفید دست کمی از فرشته ها نداشت دستش رو دور بازوی کاوه حلقه کرد با لبخند... با هم از بین مهمونا رد شدن ولحظه ی اخر نگاه لیدا به سمت من برگشت که سریع سرمو برگردوندم وبه دیوار تکیه دادم، اب دهنمو قورت دادم گلوم میسوخت...با قدم های نا میزون به سمت ماشین رفتم ونشستم ...

با سرعت می رفتم ولی نمی دونستم کجا شایدم اون جای همیشگی...از ماشین پیاده شدم،این پارک همیشه بهم حس خوبی میداد البته اون زمانی که با لیدا میومدیم ...فازم داغون بود ولی مرد واسه حضم دل تنگیاش گریه نمیکنه قدم میزنه...شروع کردم به راه رفتن که صدای رعد وبرق بلند شد این اسمونم دلش مثل من پره،عیب نداره، ما راه میریم اون گریه کنه،تک تک جاهای این پارک واسم خاطره بود چه روز تولدم کگه همگی دوز هم جمع شدیم و چه روز تولد لیداهمه چی مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد که یهو خوردم به یه چیزی به هییت کروکدیل،به پشت افتادم که چشمم افتاد به یه مرد هیکلی...دستشو سمتم گرفت(داداش عاشقیااا حواست کجاس؟)دستشو گرفتم وبا یه حرکت بلند شدم(همین جا بودم)خندید این هرکول عجب خوش خندست(این قضیه ی من در میان جمع ودلم رفته پی یاره اره داداش)پوزخند زدم به هیکلش نمیومد اهل شعر وادبیات باشه،به هر حال،سرمو تگون دادم(باشه داداش...برو پی کارت)واز کنارش رد شدم که دادزد(اهای ...این از جیب تو افتادا)برگشتم یه دفتر چه بود مهلت نداد حرف بزنم دفترچه رو به دستم دادوبا نیش بازش گفت(بدو...بدو الان میشی موش اب کشیده واسه قدم زدنم یه روز خوب بیا الان هوا دو نفرست)وبعد خندید ورفت،اخمامو تو هم کردم(زهر مار...مرد با این هیکل اینقدر جلف، نوبره)وبعد

حسرت، نفرت، عشق

نگاهم به دفترچه افتاد خواستم بندازم روی صندلی چوبی که چشمم افتاد به اسم امیر وفیلتر فضولیم پرید روی نیمکت نشستم و شروع کردم به خوندن...

(خدایا ارزومه امیر رو بهم برسونی به خاطرش همه کار میکنم بهم بگه نرو نمیرم)

خودت میدونی دوستش دارم واز روزی که دیدمش این حسو بهش داشتم اگه منو نمی خواد کمکم کن فراموشش کنم اگه هم نسبت بهم حسی داره کاری کن زودتر برگرده)

ایولا بابا به امیر، دختره بدجور داره تو طلبش بال بال میزنه منو بگو فکر میکردم همه ی امیرا مثل خودم بدبختن... گذاشتمش توی جیبم و بلند شدم، بارون کمتر شده بودولی دیگه حس اینکه راه برم نداشتم لباسام چسبیده بود به تنم و حتم داشتم که برسم خونه سینه پهلو میکنم، به سمت خیابون رفتم که یهو چشمم افتاد به الاچیقی که درست روبه روم قرار داشت ویه دخترم توش نشسته بود، خواستم برم که برای یه لحظه به چشمم آشنا اومد یه قدم به سمتش برداشتم صورتش تو تاریکی کامل فرو رفته بود ولی درخشندگی اشکاش رو به واضی میدیدم... یعنی کدوم عاشقی میتونه باشه، سریع گوشیمو دراوردم و شماره طرلان رو گرفتم، میدونستم اون نیست ولی هیچ کاری از محکم کاری تاحالا عیب نکرده... چند تا بوق خورد... و من نگاهم تماما روی دختره بود که دیدم گوشیش رو دراورد سریع قطع کردم و به سمتش رفتم، نگاهشو بالا آورد، عصبانی بودم، از حماقتش از حماقت خودم... لیدا عروس کاوه شده بود و ما دوتا... هه... با صدای نسبتا بلندی گفتم (تو اینجا چیکار میکنی؟)

_حالم خوب نبود اومدم بیرون (صدای گرفته اش نشون میداد که از وقتی اومده یه ریز داره گریه میکنه، کنارش نشستم و اینبار با ملایمت گفتم) میدونی چقدر اینجا جوون بیکار ریخته اگه یکیشون میومد مزاحمت میشد چیکار میکردی؟ (نگاهم کرد، با یه حالت خاص... سرمو برگردوندم) (نباید میومدی اینجا... با گریه چی حل میشه رو نمیدونم ولی اینجا جاش نیست... حالام بلند شو بریم می رسونمت خونه)

_امیر... یه سوال بپرسم؟ (نگاهش کردم، هنوزم با همون بغض خواستنی نگاهم میکرد، نگاهم خیلی ثابت نمود) (دوتا بپرس)

_تو بامن قهری، نه؟ (با تعجب چشم دوختم به چشمای خمار عسلیش، من کجا بودم واین دختر مغرور احساساتی کجا بود، لبخند زدم) (نه بابا، کی همچین حرفی زده؟)

حسرت، نفرت، عشق
_پس چرا امشب نیومدی؟)

+نیومدم دلیل بر قهرم نیست...خودت میدونی چرا نیومدم(یکم جلو تر اومده‌نوزم چونش می لرزید(از شبی که باهم رفتیم بیرون باهام سرد رفتار میکنی)(دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم، پشت دستمو به ارومی روی گونش کشیدم، فقط یه کلمه یه کلمه میگفتم نرو چیکار میکرد(حالم خوب نبود...درست مثل تو...

_تو از من بدت میاد(سرمو جلو بردم درست مماس صورتش(نه اصلا...من...)(نتونستم بگم...گفتنش چه فایده ای داشت وقتی میخواست بره، چرا باید خودمو بی دل میکردم واونو دودل، من دوستش داشتم وبخاطر همین می خواستم ازاد بذارمش تا بره، حالا چطور بهش میگفتم که واسم عزیزی ودوست ندارم اشکاتو ببینم... نمی تونستم ... (ببین طرلان، تو دوست داری بری ولزومی نداره منو وتو خیلی نزدیک هم باشیم باهم میریم پیش وکیل پدرت وتا اون روز از هم دور میمونیم اینجوری به نفع هردومونه)عقب رفت، بلافاصله دستمو برداشتم که گفت(از این میترسی که بهت وابسته شم؟)سرمو برگردوندم وبلند شدم(از این میترسم که بهت وابسته شم... حالا که جوابتو گرفتی پاشو بریم)

بخاری ماشین رو روی صورتش تنظیم کردم، سرم به اندازه یه کوه سنگین بودوترجیح میدادم سکوت کنم، چون واقعا حال حرف زدن نداشتم، دستم بی هوا رفت سمت ضبط وصدای اهنگو زیاد کردم که حد اقل اون جای ما حرف بزنه

کافیه بارون بیاد دلم هواتو میکنه دوباره

من دلم بارون میخواد گریه زیر بارون چه حالی داره

چتر که میبینم یاد چتریات میفتم

موندنی نبودى من اینو قبلنم میگفتم

بارون، کاش بهش بگی که تنهام بی اون

عشقمو خودت بهم برگردن

اخ نگو که زیر چتر بارون

حسرت، نفرت، عشق
اگه تا خود صبح بباره که این دل خاموش نمیشه
تو باشی و بارون و من وای چی میشه چی میشه
نباشی نمیشه نمیشه نمیشه

چتر که میبینم یاد چتریات میفتم
موندنی نبودى من اینوقبلنم میگفتم
بارون کاش بهم بگی که تنهام بی اون
عشقمو خودت بهم برگردون
اخ نگوکه زیر چتر بارون (ارش لرد)

قسمت شانزدهم+++سهراب

با صدای زنگ گوشیم از اقا بزرگ فاصله گرفتم وگوشیمو دراورددم، با دیدن اسم خسرو از جا بلند شدم
واروم گفتم(من الان برمیگردم) و به سمت بیرون تالار قدم تند کردم(بله خسرو)
_کجایی پسر؟(کلافه به دور وبرم نگاه کردم که چشمم افتاد به ماشین کاوه، کلیدمو از جیبم برداشتم
وگفتم(چطور مگه ...من اومدم مهمونی)ودوباره به اطراف نگاه کردم کسی حواسش نبود ...
_به نظرت فکر نمی کنی این ماجرا داره کشدار میشه، داریوش پولاشو میخواد...مزه کرده دختر مایه
دار گرفتن نه؟(کلید رو روی بدنه ماشین گذاشتم وهمین طوری که دور ماشین می چرخیدم کلید
روهم می کشیدم (تیکه ننداز که اصلا حوصله ندارم...به مانی تحفه زنگ بزن بگو بره پی امیر هر چی
به گوشیش زنگ میزنم جواب نمی ده)واروم زمزمه کردم(نگرانشم بیشتر از همیشه)
_چی شده مگه،قضیه سر هانیه،چقدر به این پسر گفتم بذارچکتو پاس کنم زیر بار نمیره که
نمیره(دوردوم رو هم زدم (خودت که میشناسیش،میگه به هانی بدهکار باشم بسمه)

- (منکه نمی خوام دنبالش کنم واسه پول، چرا اینقدر کله خرابه این پسر؟)

+قضیه سر هانی نیست اون ماجرای همیشگیه... لیدا!

_اره... از قضیه ازدواجش با خبرم... باشه نگران نباش الان بچه ها رو میفرستم دنبالش، خودتم دیگه دل بکن از اون دختر خانم بیا سراغ کارت (کلید رو برداشتم وتوی دستم چرخوندم) (باشه فردا یه سر میام اونجا... واما در مورد کاوه) به ماشینش نگاه کردم دو تا خط طویل وعریض بدنه سفید ماشینش روقاب گرفته بود(حسابشو می رسم خسرو...)

_برو پسر، تو هواتم...)

با فاصله از دلناز کنار اقا بزرگ نشستم، از صحبت هایی که در مورد کارای کارخونه میکرد هیچی سر در نمیآوردم فقط سرمو تگون میدادم... عمه خانم از اول مجلس اخماش تو هم بود وتوکل هم بی خیال به جمعیت وسط نگاه میکرد، سرمو نزدیک گوشش بردم (میگما توکل...) (نگاهم کرد) (هوممم)

_سوال مهمی واسم پیش اومده که میخوام ازت بپرسم) به دور وبر نگاهی انداخت (بگو راحت باش) (اروم زمزمه کردم) (تو واس چی زن نمی گیری؟)

_فکر کردم چی میخوای بپرسی... یدونه گرفتم دیگه!

+خوب دومی رو بگیر(خندید) (دیگه از من گذشته، من باید برم سنگ قبر بگیرم زن دیگه به کارم نمیاد) (خندیدم) (ایول اینو خوب اومدی رفیعی واسه چی زن نمی گیره) (جعبه سیگار برگش رو دراورد) (حالا چراتو گیر دادی به زن گرفتن ما؟) (سرم رو برگردوندم) (همین طوری میگم، گفتم تو مرام رفاقت اگه کسی رو زیر سر داری تا دیر نشده بهم بگی) (نگاهی به جمعیت انداخت) (یکی رو زیر سر داشتم) (با این حرفش سرمو چرخوندم که رودر رو شدم با دوتا دختر بچه، پوزخند زدم) (اینا؟) (سیگار رو روشن کرد) (میکشی؟) (دستمو بالا اوردم) (شما بکش به سنگ قبرت زودتر برسی) (با لبخند سرش رو تگون داد که متوجه شدم دلناز بالای سرم ایستاده، نگاهش کردم که گفت) (برقصیم؟) (این مهربون شدنای یهویییش گاهی برام گرون در میومد چون ذهنمو درگیر میکرد ومن اینو نمی خواستم... بلند شدم ودستشو گرفتم وربا قدم های اروم به سمت پیست راه افتادیم، نور کمی قسمت وسط پیست بود... وچند زوج جوان هم بعلاوه عروس وداماد که همون کاوه ولیدا باشن با فاصله از ما در حال رقص بودن فضای رمانتیکی بود به جز وقتایی که ناخواسته نگاهم به کاوه میفتادهمه چی عالی بود... دلناز نرم توی بغل من می رقصید، یک دستش روی شونم بود ودست دیگش تو دستم... با چرخش دوم

حسرت، نفرت، عشق

سرش رو نزدیک گوشم آورد که سرمو کمی خم کردم، زیر گوشم زمزمه کرد(رقاص ماهری هستی)لبخند کجی زدم اون چه میدونست از زندگی من...نفس عمیقی کشیدم ونگاهش کردم،نگاهش مستقیم توی چشمم بود...سرمو جلو بردم وبا فاصله کمی از لب هاش زمزمه کردم(من تو همه چی مهارت دارم)اون برق خواستنی از چشمش پرید وجاش ترس نشست نمی خواستم کنار بکشم ،با دیدن این دختر تمام گذشته سیاهم جلوی چشمم میومد،تمام اون بازی هایی که من از نسیم خورده بودم وتمام دروغ ها وعشوه های احمقانه ای که ازش دیدم ودم نزد من براش عروسک خیمه شب بازی بودم...به خاطرش همه کار کردم ...از آینده وخانوادم گذشتم ...اما اون چیکار کرد، تمام مدت منو بازی داد، پدرمو ازم گرفت ،ایندمو تباه کرد...نسیم فقط باهام بازی کرد یه مدت کوتاه تا سرگرم باشه...همین

تمام تنم داغ شده بود ،از مرور این خاطرات سیاه خشم وعصبانیتم یکجا لبریز شده بود...ترس از چشمش رفت وجاش نگرانی نشست(خوبی ...چرا دستات این قدر داغ شده؟)کلافه بودم...چرا قبول کردم این دختررو بگیرم... نگاهش هر بار تغییر میکرد،درست مثل نسیم،ولی چرا هیچ حسی بهش نداشتم...این دختر بارها منو یاد گذشتم وهمین طورنسیم انداخته بود ...ولی من هیچ حس بدی بهش نداشتم..

قفسه سینم با سرعت بالا وپایین میرفت عصبانی بودم از حماقت های خودم که باعث از دادن پدرم شد ولی فقط تنها حسی که به دلناز داشتم یه جور کلافگی بود منو کلافه میکرد...با نگاهش...با رفتارش...منو دست مینداخت...

با تموم شدن اهنگ...ازش به سرعت فاصله گرفتم وبه سمت سرویس رفتم ،بی معطلی سرمو بردم زیر شیر اب...سرم داغ بود از تکرار اون گذشته ی لعنتی که هیچ وقت فراموش نمیشد،من بخاطر پول پدرمواز دست دادم...چطور میتونستم اینو فراموش کنم...گناهی که من در حق پدرم کردم فراموش نشدنی بود...اونم کسی که تموم دنیام بود.سرمو بلند کردم وشیر ابو بستم، سرمو بالا اوردم وتو اینه به چشمای سرخم نگاه کردم که دلناز رو دیدم...برگشتم وبه لبه ی سینک تکیه دادم به سمتم اومد(خوبی؟)سرمو تکون دادم (من همیشه حالم بده)

_اگه چیزی شده به من بگو شاید بتونم کمکت کنم)تمام حرفاش شبیه نسیم بود ولی بازم نسبت بهش هیچ حس بدی نداشتم(کمکی از کسی برنمیاد)شال ابی رنگشو باز کرد وهمین طوری که مشغول خشک کردن موهام شد گفت(ترسیدم دیونه فکر کردم من کاری کردم که از دستم اتیشی

شدی ...) با لبخند نگاهش کردم که نگاهم کرد (دیگه اینجوری نشو... من خیلی ترسیدم) شالو از دستش گرفتم و کشیدم (نترس ...) لبخند زد (پاشو بریم دیگه تقریباً مراسم تمومه) نفس راحتی کشیدم، بلند شدم و کتمو در اوردم (اینو بپوش ... شالت خیس شده)

منو دلناز سواربی ام کروکی که پدر خوانده داده بود دستم شدیم و من بی معطلی به سمت خونه رفیعی روندم، اروم شده بودم برای اولین بار کنار یه زن اروم شده بودم... ولی هنوز عصبانی بودم شاید از حماقت های تموم نشدنی امیر، نمی دونستم تا کی میخواد به این کاراش ادامه بده هرکی جای اون بود تا الان با این ماجرا کنار اومده بود ولی اون... امشب، از اول شروع مراسم فقط دوبار با کاوه ولیدا روبه رو شدم اونم از سر اجبار، تحمل خوشحال دیدن اون دوتا برام از درد شمشیر هم بد تر بود، به ترافیک که رسیدیم ترمز زدم وجعبه سیگارمو از جیب بالای کتم که پشت صندلی ماشین اویزون کرده بودم در اوردم، درد بدی تو سرم می پیچید خسته شده بودم... نه این جمع مایه دار خفن رو میخواستم که از ترس ریختن ابروی پدر خوانده نتونستم اونجور که دلم میخواد حسابمو با کاوه تصویه کنم نه اون زندگی قبلی رو که هر کار میکردم هشتم گروی نهم بود، خسته شده بودم وکی نفس راحت میکشیدم خدارو عالم بود، خواستم سیگارو روشن کنم که چشمم افتاد به دلناز، اروم گفت (بهتر شدی؟؟) به موقع رسیدی... سیگارو از شیشه ماشین به بیرون پرت کردم (چرا می پرسی مگه خودت نمیبینی) از گوشه چشم دیدم که سرش رو به صندلی ماشین تکیه داد و چشماشو بست (خسته شدی از این کارا نه؟) منظورش از کارا ازدواجمون بود دیگه (چرا باعث شده فکر کنی خستم از اینکه نقش شوهرتو بازی میکنم ... شاید تو خسته ای از اینکه زن منی؟)

_اسمشو همیشه خستگی گذاشت... من از اینکه چرا زودتر نتونستیم از هم جداشیم کلافه شدم) کلافه شده... خوبه بالاخره یه چیزی این وسط هست که این مایه دارا رو کلافه کنه (یکی دو روز دیگه همه چی حل میشه تو هم از کلافگی در میای) و بعد از باز شدن جاده راه افتادم که اینبار با صدای اروم تری گفت (ببخشید اگه حرفی زدم که ناراحتت کردم میدونی که بعد رفتن شایان زندگیم به هم ریخت) سرمو بلند کردم این یعنی که داشت ازم خداحافظ میکرد حیف که وقت بیشتری نداشتم اون طور که میخوام با بازی دادنش ارامش پیدا کنم (منم که کاری نکردم بخوام ازت عذر بخوام) چشماش به صورت اتوماتیک وار باز شد، سرش رو بلند کرد و تو چشمام ذول زد (چقدر تو پررویی، هم روت زیاده هم غرورت زود باش بخاطر اون دادایی که سرم میزدی عذر خواهی کن) پوزخند زدم (اونا که حقت بوده ناحق اگه بهت چیزی گفتم بگو تا ازت رفع کدورت کنم) نفس عمیقی کشید (پررویی از قیافت میریزه به خدا) جلوی خونه ترمز زدم (اره اصلاً هرچی تو بگی همون درسته... حالام برو خونتون بگیر

حسرت، نفرت، عشق

لالا کن وقتی اقا بزرگتون بار سفر بست یه اس بده میام واسه کارای طلاق (لبخند زد) منکه شمار تو ندارم (دستو بلند کردم) (گوشیتو بده) از کیف دستی کوچیک مشکیش گوشیشو در آورد و روشنش کرد و داد دستم، از گرفتم و بدون معطلی رفتم تو تماسای اخیر که چشمم افتاد به اسم "بردیا" زیر چشمی نگاهش کردم، از ماشین پیاده شد و نگاهم کرد (چی شد پس) شمارمو به اسم "داماد اجاره ای" سیو کردم و دادم دستش، نگاهی به صفحه گوشی انداخت و اروم خندید (از دلت بیرون نمی ره ها؟؟) (لبخند زدم) (اینو نوشتم که هر کی کارش به شوهر گیر بود بهم معرفیش کنی) (در ماشین رو بست (برو دیگه بچه پررو) سری تکون دادم (ماشینم با خودم میبرم به بابات بگو) سرشو تکون داد (باشه... خدافظ) + (خداحافظ) ایستادم تا بره توی خونه و بعد با سرعت راه افتادم...

نزدیک ساعت 1 بود که رسیدم از سوت و کوری خونه معلوم بود که همه خوابیدن، از کشوی میزم یه برگه کاغذ در آوردم و شماره اون پسره بردیا رو روش نوشتم امید وار بودم اشتباهی نکرده باشم نگاه دلناز هنوز جلوی چشمم بود درسته زن چند روزه منه ولی باید بفهمم این بردیا کیه که اسمش تو گوشی زن منه... بلندشدم و بی معطلی به سمت اتاق امیر رفتم که دیدمش، روی تخت دراز کشیده بود و کاملاً معلوم بود که خودشو زده به خواب، چنان از دستش کفری بودم که همین الان میتونستم بفرستمش به جوار ازرائیل ولی خوب فردا رو که ازم نگرفته بودن، درو اروم بستم و تا اومدم برم کپمو بذارم صدای سپهر روشنیدم (چرا تازگیا اینقدر دیر میای خونه؟) دکمه های پیرهنم رو باز کردم (دنبال فضولش میگردم) جلو اومد، کتاب به دست و عینک به چشم (حالا که پیدا کردی لطف کن از فردا زودتر بیا) پیرهنم رو در آوردم و گفتم (خیلی خوب... برو بگیر بخواب)

_منو ورامین فردا امتحان داریم... من یکی که تا صبح نیت کردم بخونم ولی اینقدر ذهنم درگیره که هیچی حالیم نمیشه (نشستم) (چته مگه؟) (روبه روم نشست) (تو زن گرفتی؟) (با تعجب نگاهش کردم، رفتارم اصلاً به ادمایی نمیخورد که زن گرفته باشن) (چطور مگه؟)

_با من روراست باش... تو زن گرفتی؟

+زن کجا بود حرف مفت میزنی نصف شبی... اینقدر که سرت تو اون کتابای کوفتیه پاک قاطی کردی... پاشو برو بگیر بخواب این توهمها همه از خستگیه)

_امیر امشب روبه راه نبود... از وقتی تو رفتی یه ریز مثل پادول ساعت جلوی چشم منو ورامین رژه رفت اخرم از خونه زد بیرون و یک ساعت پیش برگشت ازش پرسیدم سهراب کجاست گفت رفته جای

حسرت، نفرت، عشق

زنش (...تف تو اون روح امیر...کلافه دستی به صورتم کشیدم(اونم مثل تو دچار توهم شده
...و بلند شدم و رفتم تو اتاق و دراز کشیدم، من یکی که نه زندگی کردنم مثل ادمیزاد بوده نه زن
گرفتم...

صبح زود اولین کاری که کردم لباس پوشیدم و رفتم سراغ مانی...دستم روی زنگ گذاشتم و چند ثانیه
ای فشار دادم که بالاخره صدای گرفته ارش بیرون اومد(کیهههه؟)بی حوصله جواب دادم(منم)

_شوما؟)مشتمو بی هوا روی ایفون کوبوندم(باز میکنی یا از تو همین ایفون پیام خرخرتو بجوم)

_اهاه شناختم بفرما تو(درو اروم به هم زدم و رفتم به سمت پله ها...در باز بود و ارشم خبرداد جلوی
در، لبخند زد(به به اقا داماد)ضربه ای به بازویش زدم(رارو باز کن...و بعد در آوردن کفشام رفتم
تو...سامان و ارش و مانی باهم زندگی میکردن یه لونه ی کوچیک که فقط مختص این سه تا خروس
بود، با این که در آمد کارما بد نبود ولی هرچی که بهشون میرسید خرج اون زهر ماری میشد که دائم
باید مصرف میکردن...پامو روی کمر مانی گذاشتم و فشار دادم تکونی خورد و با صدایی که به زور از ته
حلقش در میومد گفت(کیه کیه در میزنه؟)با این حال خرابی که از مانی و ارش میدیم فهمیدم که هر
هر دوتا شون دیشبو شت بودن و هنوز اثارش پا بر جاست حالا سامانو نمی دونم...پوزخند
زدم(ازرائیلت بدبخت)بلند شد و چشمای خمارشو به من دوخت(اره واقعا تو یکی که دست کمی از
ازرائیل نداری)و بعد بلند شد(چه سعادتیه اول صبحی چشممون به جمال ایکبیری شما روشن
شد؟)پوزخند عمیق تر شد(خفه شو...پاشوبه جای دری وری گفتن یه مشت اب به اون صورت میت
بزن بیا کارت دارم)

_تو رو جون هر کی میپرستی امروزو بذاربه حال خودم باشم...)(یقشو گرفتم و بلندش کردم،
*گفت(ب...بمیری...سهراب...این چند وقت...ش...شرت کم بود...راحت بودیم)جلوش روی زانو هام
خم شدم(امارتو دراوردم...شنیدم تازگیا جنس خیلی میخری...نکش...یهو قلبت از کار میفته میفتی
گوشه همین اخول کسی نیست از رو زمین جمعیت کنه)بلند شد ولی دوباره افتاد جلوی پام(تو...کاری
به این چیزاش نداشته باش...کارتو بگو برو توهمون قصر پدر خانم محترمت...واسه تو یکی اف داره
بیای تو این اخول)لبخند زدم داشت حواسش برمیگشت(تو حموم جای حرف نیس بیا بیرون)

برگه ای که شماره تلفن بردیا رو توش نوشته بودم از جیبم در آوردم و جلوی مانی که حالا سرحال شده
بود و لباساشو با یه دست لباس ادمیزاد عوض کرده بود انداختم و بی معطلی گفتم(امار اینو

حسرت، نفرت، عشق

میخوام، کیه و چیکارست، کجا سرش گرمه به کاره و رابطش با رفیعی چیه... دو روز دیگه برمیگردم واسه نتیجه نهایی) ارش برگه رو برداشت (کیه این؟)

+تو شماره های دلناز پیدا کردم... باید خیلی زود بفهمم رابطش با اون چیه)

مانی(به تو چه... قرار بوده یه روز بگیری روز بعد طلاقش بدی این سوپرمن بازیا چیه امار تلفن خانومو درمیاری) لیوان چای رو از توی سینی برداشتم (اونش دیگه به تو نا مربوطه، حواستو خوب جمع کن سوءظن، سوءپیشینه، سوءحاذمه سوءقصد، سوءتغذیه، سوءتفاهم... اصلا هر سویی داشت فوراً به من خبر بدی... بد جور رفته رو مخم) خندید (خیر اقا سهراب... این پسره نیس که رفته رو مخت دخترست) ترجیح دادم جوابشو ندادم چون خودمم در مرد این مسئله با خودم دست به یقه بودم، لیوان چای رو نصفه نیمه روی میز گذاشتم بلند شدم (این دختره زن چند روزه منه، منم تا وقتی که شوهر اونم باید بدونم کی بهش زنگ میزنه و با کی ارتباط داره، روشنه؟)

مانی(اره بابا... روشنه... ما بی خاطر دومادمون عروس دوست میداریم... اره داداش)

قسمت هفدهم+++دلناز«یک هفته بعد»

خواستم برم دانشگاه ولی اصلاً حوصله اینکه از تخت بیام پایین رو نداشتم کسلی از سر و روم میچکید، تمام این هفته نگاه سهراب یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت وقتی تنش یکپارچه اتیش گرفت وازم جدا شد حس کردم بالاخره یه امتیاز از این پسره ی مغرور گرفتم ویک یک شدیم ولی زخم کهنه ی نگاهش جوری بود که نتونستم دنبالش نرم... دلم میخواست از زندگیش سر در بیارم

چرا همیشه رفتارش تغییر میکنه یه بار خوشحاله و سرحال... یه بار عصبانیه و غمگین... اون کاخ سبز چشماش یه چیزی داره که دیوونم میکنه، نمی دونم چم شده ولی هر بار که میبینمش حالم یه جوری میشه... دستمو روی پیشونیم گذاشتم، شاید مریض شدم ولی نه تب هم نداشتم... در تق تق صدا کرد، پیرهنمو برداشتم و روی تابم پوشیدم و گفتم (بفرمائید) در باز شد و پدرم نگاهی بهم انداخت (میشه پیام تو) کفشامو پوشیدمو بلند شدم (بله که میشه) در رو کامل باز کرد (حالت خوبه؟) نه اصلاً خوب نبودم (اره خوبم) روی مبل کرم رنگ اتاقم نشست (سهراب که اذیتت نمیکنه؟) اون خودش داره اذیت

حسرت، نفرت، عشق

میشه(نه بابا...پریدنمون به هم تموم شده الان در صلح داریم باهم معاشرت میکنیم)مردانه خندید(که اینطور...زیاد طول نمیکشه همین امروز فردا همه چی تموم میشه) ... هی...قبلا از شنیدن همچین خبری ذوق مرگ میشدم ولی الان هیچ حسی نداشتم فقط گفتم(چه عالی)مشکوک نگاهم کرد(مطمئنی حالت خوبه؟)لبخند زد(اره خوبم)

_نمی خوام بعد از جدا شدن مجبور کنم اما بردیا واسه تو شوهر ایده عالی نمیشه)بردیا!!! اصلا کجا بود چرا دیگه بهش فکر نمیکردم(در مورد این مسئله بعدا تصمیم میگیریم)نمی دونم چه مرگم شده بود این بهترین فرصتی بود که میتونستم در مورد بردیا با پدرم صحبت کنم ولی حتی حوصله ی حرف زدن در مورد این موضوع رو هم نداشتم ...رفتم توی دستشویی وزیر لب نالیدم(چرا سهراب...چرا از ذهنم بیرون نمی ری ...لعنتی...خواهش میکنم دست از سرم بردار)

سر میز نشستیم، میلی به خوردن نداشتم حالا چه فسنجون باشه چه یه چیز دیگه،امیر وطرلان هم باهم اشتهای کرده بودن ...وطرلان داشت میرفت،با غم نگاهش کردم که صدای عمه رو شنیدم(دلی جان خوبی؟)چه دلی...دلی نمونده بود برام...نگاهش کردم(یکم سرم درد میکنه)اقا بزرگ نگاه سنگینی بهم انداخت که باعث شد بهش چشم بدوزم(چرا، با سهراب بحث شده)

+نه بابا سهراب اینقدر ماهه ...می دونین دیشب درست نخوابیدم یکم خستم)لبخند زد(اره منم همین حالو دارم...نمی دونم این جوونا چشونه...حالا دیگه خودشون واسه خودشون تصمیم میگیرن...انگار نه انگار که بزرگتری هم دارن پدرومادراشونم به هیچ عنوان دخالت نمیکنن...یکیش همین کاوه...)(طرلان بی معطلی گفت(منظورتون از جوونا مائیم دیگه؟)اقا بزرگ نگاهش کرد(اره...من دوتا نوه ی دختری به زیبایی شماها دارم دلم میخواد از بابت شوهراتون خاطر جمع باشه...سهراب رو تا حدودی شناختم اون قدر ا هم که دلناز ازش تعریف میکنه ماه نیست به هیچ عنوان حوصله ی ما پیر مردا رو نداره اصلا بعضی وقتا میبینم که حوصله خودش نداره می خوام امیر رو هم خوب بشناسم ...سعید با کارهای کارخونش نریسده درست تحقیق کنه البته در مورد دلناز دیگه تحقیق فایده نداره ولی در مورد طرلان وامیر میخوام خودم شخصا پیگیری کنم به هر حال حرف یه عمر زندگیه)مثل ادمای مست بودم حرفای اقا بزرگ رو درست متوجه نمیشدم یعنی چی این حرفا!!!

طرلان (ما باید چیکار کنیم اقا بزرگ؟)

_لازم نیس کاری انجام بدین من خودم ترتیب همه چیرو دادم،از قدیم گفتن طرفتو باید تو سفر بشناسی منم می خوام همگی بریم سفر)پلکام داشت رو هم میفتاد که با این حرف چشمم صد

حسرت، نفرت، عشق

وهشتاد درجه باز شد ... من که اصلا نباید میرفتم دیگه از نزدیکی به سهراب وحشت داشتم (خوب سهراب که رفته سفر پس یعنی من تنها...

_نه نرفته امروز بهش زنگ زدم قرارا رو با هم گذاشتیم) دلم میخواست همین بشقابا رو تو سر خودم خورد کنم، کلافه به پدرم نگاه کردم که گفت (چرا با من مشورت نکردین؟؟) چشم دوخته بودم به اقا بزرگ... که با صدای ارومی گفت (می خواستم قبل از اینکه منو وسمانه برگردیم کیش یه سر بریم ویلا... و همین طور سر قبر مادرت) دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم سرم داشت از درد منفجر میشد... بلند شدم که عمه گفت (کجا میری دلناز... تو که هنوز هیچی نخوردی؟) با چشمایی که به زور باز بود نگاهش کردم (میل ندارم) و با سرعت رفتم تو اتاقم، دررو بستم و نشستم رو زمین... نمیتونستم تو خونه بمونم... باید میرفتم بیرون..

از در پشتی عمارت بیرون زدم نمی دونم چه مرضی داشتم کفشای چهار متری پوشیده بودم اصلا نمیتونستم راه برم.. این سفر رو کجای دلم بذارم وای خدا دوست دارم همین وسط خیابون بشینم گریه کنم، یکم که راه رفتم حس کردم دیگه پاهام متعلق به خودم نیست لبه ی جدول نشستم و گوشیمو از توی جیبم در آوردم می خواستم شماره بردیا رو بگیرم اما چشمم دنبال اسم سهراب میگشت... بالاخره اسم داماد اجاره ای رو پیدا کردم، نگاه آشفتش هنوز جلوی چشمم بود چرا اینقدر نگرانش بودم منکه نمی خواستم سر به تنش باشه... اما حال اون شبش حالمو بد کرد، نگاهش از ذهنم بیرون نمیره... باید حالشو بپرسم وگرنه امکان نداره از فکرش بیام بیرون... گوشی رو گذاشتم زیر گوشم بعد از چند بوق طولانی صدای خستش تو گوشی پیچید (بعلهههه)

+سلام... دلنازم) صداش گرمتر شد (به... دلی خانم... از این طرفا) یکدفعه به گریه افتادم که گفت (دلناز... گریه میکنی؟) من چمه خدایا؟ نباید این اتفاق میفتاد... چرا اخه اون... (سرم درد میکنه حال ندارم راه برم)

_کجایی مگه؟) بینیمو بالا کشیدم (تو خیابون؟) بی حوصله تر از قبل گفت (ادرس...) بعد از این قطع کردم به این فکر افتادم که باید هرچه زودتر متقاعدش میکردم بریم محضر واز هم دوستانه جدا شدیم...

طولی نکشید که ماشینم جلوی پام ترکز زد، بلند شدم که هم زمان سهراب هم از ماشین پیاده شد، اروم سلام کردم جوابمو نداد به جاش با اعصابانیت گفت (تنهایی بیرون چه غلطی میکنی؟) درست بود یه لحظه از فکرش بیرون نیام ولی باز اجازه نداشت با من اینطوری حرف بزنه (به تو

حسرت، نفرت، عشق

چه پوزخند زد(به من ادرس میدی بیام پیت(دنبالت)بعد میگی به تو چه...فازت چیه)اخم کردم(نمی تونستم تو خونه بمونم)به سمتم اومد(بخاطر پیشنهاد سفراقا بزرگت؟)سرمو تکون دادم ،کلافه شد اینو از نفس عمیقش فهمیدم،سرش رو اروم تکون داد(خیلی خوب سوار شو بریم)برگشتم تا کیفمو بردارم ولی قدم اولو که برداشتم یهو پام پیچ خورد خواستم بیفتم که دست سهراب روی شکمم قرار گرفت ونذاشت بیفتم،حالم بد بود بدتر شد...نفس حبس شده سینم ازاد شد واروم بلند شدم که گفت(این نرده بون چیه پات کردی...ادم با این پاشنه ها جای جاش نمیتونه راه بره بعد تو خوش خوش اومدی بیرون داری قدم راسته میری...)نگاهش کردم(چرا اینقدر عصبانی تو منو بگو خیر سرم حالم بد بود زنگ زدم به شوهرم که بیاد منو ببره بیرون)حالت نگاهش عوض شد،یه ان فهمیدم چی گفتم...با خجالت سرمو زیر انداختم چرا این حرف بهش زدم؟زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم زومه رو گردنبندی که روز عقد بهم داد...ای وای وقتی میخواستم بیفتم از زیر لباسم اومده بود بیرون...چرا دوباره انداختمش الان حتما فکر میکنه من بهش علاقه دارم که هنوز گردنبندشو انداختم دور گردنم...البته بی راهم نبودولی نمی خواستم این موضوع کشدار شه پس بردیا چی ...به سمت ماشین رفت ونشست ...منم نشستم که گفت(فکر نمی کردم اون گردنبند اینقدر برات ارزش داشته باشه که هنوز بعد سه هفته از گردنت باز نکردی)نگاهش کردم،سه هفته گذشته بود...لبخند محوی زدم(بهم حس خوبی میدی نه اینکه تو بهم دادیا کلا گرمایی که داره ارامش بخشه)راه افتاد(اونو مادرم قبل از فوتش بهم داد)سریع نگاهم رفت سمت گردنبند به پلاک خورشیدش(پس حتما برات خیلی با ارزشه بذار الان بازش میکنم)با گوشه چشمش نگاهم کرد(مگه نمیگی بهت ارامش میدی خوب نگهش دار)

+واقعا؟)لبخند زد(خوب اره...اون پلاک خورشیده...مادر من خود خورشید بود)

+چه تعریف قشنگی)به ترافیک که رسیدیم نگاهم کرد(تعریف نکردم ...اسم مادرم خورشید بود تنها کسی که همیشه با گرمی و ارامشش ارومم کرد ..جای خالیش هم با پلاک که هیچی..با همین خورشید تو اسمونم پر نمیشه)لبخند زدم(معلومه خیلی دوستش داری)راه افتاد(کجا بریم...رستوران یا کافه؟)جواب سوالمو که گرفتم ،پلاک خورشید رو بین دستم گرفتم واروم گفتم(بریم رستوران من ناهار نخوردم)اروم زمزمه کرد(منم)

قسمت هجدهم+++طرلان

به چشمای سبز مامان نگاه کردم (رنگ چشمت خیلی قشنگه کاش منم شبیه تو میشدم) لبخند مهربونی زد (عوضش تو شبیه پدرت شدی...) پیرهنم رو تا کردو توی چمدون گذاشت (بذار حالا که منو تو تنهایییم ازت یه چیزی بپرسم) به دیوار تکیه دادم (شما امر کنین) دستمو گرفت (مطمئن باشم تو با امیر خوشبخت میشی) نداشت حرف بزنم (مراعات منو نکن میدونم هیچ وقت حرف دلت رو بهم نمیزنی، بهم بگو عزیزم نمی خوام جریان کاوه دوباره تکرار شه) دستش رو محکم گرفتم (من عاشق امیرم... باور کن) خنده ی تلخی کرد (این حرفت منو یاد برادرم انداخت) سرمو گذاشتم روی زانوش (کدومشون، سمیر یا سعید) سرش رو برگردوند که اشکای حلقه زده تو چشماشو نبینم (هیچ کدومشون) با تعجب گفتم (مگه تو به غیر از این دوتا برادر دیگه ای هم داری؟) مشغول تا زدن لباسم شد که ازش گرفتم به اجبار تو چشمام نگاه کرد (اره دوتای دیگه هم دارم سهیل و صابر) نمی دونم چطوری بلند شدم (الان کجان) قطره اشکی روی گونش افتاد (اقا بزرگ تردشون کرده 27 سال پیش) سرش رو برگردوند که دوباره جلوش نشستم (چرا؟) جواب نداد... اینبار با لحن ملتمسی گفتم (بگو دیگه جون من) کلافه نگاهم کرد (نمیتونم طرلان بی خود اسرار نکن اقا بزرگ همرو از گفتن اون ماجرا منع کرده) لب برچیدم (اخه چرا؟)

_ برای اینکه هردوشون علاقه مند به دختری شده بودن که اقا بزرگ مخالف بود) با این حرفش هزار تا سوال تو سرم لیست شد، با گریه گفتم (بگو دیگه مامان... میرم از اقا بزرگ میپرسم)

_ تو نباید این کارو بکنی، هر ادمی باید حد و مرز خودش رو نگه داره) کلافه شدم، یکه مجبور شدم التماس کنم (خواهش میکنم بهم بگو)

_ خیلی خوب ولی باید بین خودمون بمونه بهم قول بده) دستاشو گرفتم و با اب و تاب سرمو تکیه دادم (باشه باشه قول میدم)

_ دوتا برادر بزرگتر از خودم داشتم به اسم سهیل و صابر... هردوشون با هم دو سال تفاوت سنی داشتن و بیش از حد شبیه مادر مرحومم بودن، پدرم به همین دلیل اونارو از همه ی ما بیشتر دوست داشت بعد از تموم کردن خدمت سربازیشون پدرم خواست اونارو بفرسته المان که درس بخونن غافل از اینکه هر دوشون دلشون واسه یه دختر که تو خونه ی ما کار میکرد لرزیده بود... اسمش خورشید بود یه دختر خیلی زیبا... صابر اولین کسی بود که در مورد علاقهش با من صحبت کرد منم فوراً باهاش مخالفت کردم چون میدونستم امکان نداره پدرم با این کار موافقت کنه ولی گوش نکرد و رفت پیش

پدر خورشید که کشاورز ساده ای بود و تو روستا کار میکرد اون موافق بود و صابر بدور از چشم ما هرروز با اون دختر وقت میگذروند...سمیر که فهمید به پدرم قضیه رو گفت واقابزرگ برای اولین بار به صورت صابر سیلی زد...خورشید رو هم از خونه انداخت بیرون...)نفس عمیقی کشید واینبار با غم واضحی که تو صدایش بود ادامه داد(صابر باربا سهیل سر اون دختر درگیر شد و آخر سرم از خونه فرار کرد وبا خورشید ازدواج کرد برادر من که تو تمام عمرش توی پاش خار نرفته بود رفت تو روستا وکشاورز شد و دو سال بعد بر اثر سرطلان فوت کرد)وسکوت کرد ...

+خوب سهیل چرا ترد شد؟)نگاهم کرد ولبخند زد(سهیل...اون با دختر شریک پدرم ازدواج کرد وپسر دار شد پسرش سه ساله بود که گندم از دنیا رفت اونم بی معطلی به پدرم گفت که میره با خورشید ازدواج میکنه...پدرم که خورشیدو مقصر مرگ صابر میدونست گفت که اگه بره دیگه پسرش نیست اونم رفت...دیگه تا الان ازش خبری ندارم...وقتی با پدرت ازدواج کردم دنبالشونو گرفتم که یکی بهمون گفت از ایران رفتن...پدرم شناسنامه های هردوشونو ازشون گرفت وهر صحبتی رو در مورد اونا تو خونه ممنوع کرد)حرفایی رو که میشنیدم باور نمی کردم...خورشید مقصر مرگ شوهرش نبودمقصر اصلی فقط اقا بزرگه...اماده شدم امروز با وکیل پدرم قرار ملاقات داشتم ...حرفای مامان در مورد پسرای اقابزرگ هنوز تو گوشم بود حیف که بهش قول دادم وگرنه حتما باید در این مورد با اقابزرگ حرف بزنم چطور میتونه این همه سال از پسرش غافل بمونه...لباسامو عوض کردم وتوی سالن پایین منتظر امیر نشستم ،تو این یه هفته فقط یه بار باهاش تلفنی صحبت کردم ...میدونم دوست نداره بهم نزدیک شه ولی من به جز اون، دیگه حاضر نیستم کمک هیچ مردی رو قبول کنم ،چند لحظه ای تو افکار خودم غرق بودم که با صدای آقای توکل سرمو از سرامیک های سفید بالا اوردم ولبخند زدم،روبه روم نشستم(رابطتت با امیر چطوره؟)

+خوبه)با لبخند جعبه سیگارش رو در اورد(با این که رفتن اقا بزرگ وسمانه خانم عقب افتاده به یه چیزایی شک کردم که باید مطمئن شم به موقعش تو هم باید تو این کار کمک کنی)احترام نظامی گذاشتم(چشم قربان)سیگارش رو روشن کرد وپک محکمی بهش زد(اگه وکیل پدرت بحث مراسم عقد رو پیش کشید مخالفت نکن این تنها راهه)با پک دومش تو چشمم ذول زد(نمی دونم هنوز هم به کاوه فکر میکنی یا نه ولی بدون که برای یه نابینا شیشه والماس فرقی نداره اگه کاوه قدرتو ندونست فکر نکن شیشه ای یقین بدون که اون نابینایه)لبخند ارومی زدم،بلند شد(اتفاقای بد ادمو قوی تر میکنن واین بستگی داره چطور با اون مسائل کنار بیای اینو بدون هیچ ناخدایی بدون دریای طوفانی ناخدای خوبی نمیشه)بلند شدم(ممنون که هستی حرفات همیشه منو اروم میکنه) سرش رو تگون

حسرت، نفرت، عشق

داد(من برم ببینم دلناز چیکار میکنه این هفته اصلا روبه راه نبود... تو هم برو توی باغ، سوئیچ ماشین رو از مجید بگیربده به امیر این مدت دستش باشه) با لبخندی که زدم لبخند زد و به سمت پله ها راه افتاد با اومدن خدمتکار به سمتم نگاهمو از آقای توکل گرفتم (خانم، نامزدتون اومدن) کیفمو برداشتم وبعد از گرفتن سوئیچ ماشین از مجید به سمت امیر رفتم که روی تاب نشسته بود... اینکه من این پسر رو اینقدر دوست داشتم که حاضر بودم از بزرگترین ارزوی بچگیم بگذرم دروغ نبود و اینکه اون هم نسبت بهم بهم میلی داشت یا نه و بخاطر ماجرای لیدا واینی که میدید من قصد مهاجرت دارم بهم نزدیک نمیشد هم دروغ نبود... سوئیچ رو جلوش گرفتم با لبخند سرش رو بالا آورد(سلام... این چیه؟) +سوئیچ ماشین) بلند شد(پس از موتور سواری خوشت نیومده؟) لبخند زدم(چرا که نه... ولی امروزو استتینا باید با ماشین بریم) سوئیچ رو ازم گرفت(به روی چشم)

قسمت نوزدهم+++سهراب

هر دو پشت میز نشستیم و تا اومدن گارسون نه من حرفی زدم نه اون، نمی خواستم حرفای تکراریشو بشنوم چون بی شک اشتها کور میشد... وقتی با اون حال خراب از وسط پیست رفتم بیرون دنبالم اومد و هنوز بهد یه هفته اون چشمای نگرانش از جلوی چشمم کنار نرفته، سفارش رو دادم و نگاهش کردم که گفت(باید باهم حرف بزنیم) چنگال رو تو ظرف سالاد فرو کردم(میزنیم منتها بعد از غذا) با جمع کردن ظرفا، نگاهش کردم(خوب...)

_منو تو باید همون روز بعد از عقد از هم جدا میشدیم و تا حالا اتفاقاتی افتاد که نشد... ولی برای فردا ساعت 9 من وقت گرفتم بیا واسه طلاق بهتره که هرچه زودتر از هم جداشیم) مسلم بود که باید از شنیدن همچین خبری خوشحال میشدم ولی هیچ حسی نداشتم این غمی هم که تو دلم حسش میکردم همیشگی بود بلند شد(من دیگه باید برم ممنون بخاطر همه چی) و رفت... نتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم .. بلند شدم میزو دور زدم و اومدم بیرون و به سمت دلناز رفتم که گوش خیابون ایستاده بود، نمیتونستم هیچی بگم چرا اینجوری شد، سوئیچ ماشینش رو از جیبم در آوردم ازم گرفت(تو چی؟)

حسرت، نفرت، عشق

+پیاده میرم) معطل نمودم حرف بزنه و سریع از اونجا رفتم... حوصله ی خونه رو نداشتم، خسرو هم که برای کارش رفته بود سفر و بهترین گزینه روی میز خونه سامان بود شاید حواسم پرت بشه و از فکر دلناز بیام بیرون..

روبه روی تلویزیون نشستم و سامان هم روبه روم (این چه ریختیه زنگ میزدی میومدم پیت) دستامو زیر سرم گذاشتم و چشمامو بستم (یه مرگیم شده که غیر از خودم کسی نمیتونه حالمو خوب کنه) با شنیدن صدای مانی چشمامو باز کردم کنارم نشست (دیدی بالاخره به حرف گهر بار من رسیدی ، بدبخت تو دلت لرزیده واسه این دختره منم بودم یه مرگیم میشد دختره همه چی تمومه..) پوزخند زدم (دیگه فایده ای نداره فردا قراره ازهم جداشیم)

_الهی سلامان بمیره من تورو ناراحت نبینم.. فدای یه لاش موت ازرائیل من ...مگه از رو نعش من رد بشه بذارم ازت طلاق بگیره) لبخند زدم (چیکار میخوای بکنی)

_همین سامانو جلوت سر ببرم باور کن تنها راه همینه...) سامان بلند شد و به سمت اشپز خانه رفت (ببند دهننتو گوسفند) نگاهم به مانی بود که گفت (تو فردا که میری پی دختره یه زنگ به من بزن بگو شناسنامشو تو کیفش میذاره یا نه بقیش با من) خندم گرفت ولی با اخم گفتم (اسکل..اگه تو کیفش نداشت چی؟)

_اون موقع باید بری سراغ راه حل دوم) دستامو از زیر سرم برداشتم و با جدیت نگاهش کردم (جون بکن بگو راه حل دومت چیه؟) لبخند پهنی زد (بچه) اولش نگرفتم چی گفت و دوباره پرسیدم (بچه چیه؟) خندید (نگو نمیدونی بچه چیه که باورم نمیشه... بچه یه موجود مقدس است که از رابطه ی ازدواج بین زن و مرد به وجود میاید و نه ماه طلاق را عقب میندازد..) دستمو بالا اوردم و چنان ضربه ای به پشت گردنش زدم که پرت شد سمت در، سامان بلند خندید و همین جوری که سینی چای رو روی میز میذاشت با خنده گفت (خاک تو سرت با این راه حلت.. یه شبه چجوری میشه بچه به وجود آورد) مانی بلند شد (تو یه زن برام بگیر من یه شبه که که نه... دقیق نه ماه دیگه بهت بچه تحویل میدم) به سمتش خیز برداشتم که رفت پشت تلویزیون (یه راه دیگم هست) انگشتمو تهدید وار جلوش تگون دادم (به جون همین سامان مسخره بازی دریاری با خاک همین زمین یکیت میکنم) و بعد نشستم که گفت (باشه بابا جوش نیار... راه حل سوم اینه که تو بری جلوی خانم زانو بزنی بگی عزیزم من عاشقتم.. برات میمیرم و از این غلط...) سامان با تعجب نگاهش کرد (این بره جلو دختره زانو بزنه...)

حسرت، نفرت، عشق

_اره راست میگی معقول به نظر نمیاد... خیلی خوب راه حل چهارم اینکه بهش زنگ بزنی بگی عزیزم من کار دارم نمیتونم فردا پیام بعد که برگشتی بری پیش بهش بگی دوستش داری) سرمو پایین گرفتم اگه بردیایی در کار نبود همون توی رستوران بهش گفته بودم

_راه حل پنجمم اینه که مایه نمایش آرتیستی خفن جلو خانم ترتیب بدیم بعدچند نفری بریزم سرت تا میخوری کتکت بزنیم فیلم نامشم خودم مینویسم) سامان خندید(نه بابا بعد به گوش امیر میرسه شر میشه بلند میشه میاد دهن ما رو سرویس میکنه اون وحشی جنگلی خون جلوی چشمشو بگیره هیچی نمیفهمه، راه حل بعدیتو بگو) به من نگاه کرد(همین سامانو با دستای خودم کفن کنم... راه حل پنجمم حرف نداره هم عاشقت میشه هم طلاق میره پی کارش جون ناقابل همین سامان..

سامان(چه گیری دادی به من تو...)(دستمو زیر سرم گذاشتم(نظرت چیه تو مثلاً مزاحم دلناز شی من بگیرم تورو بزنی از وسط دوتا شی) سرش رو تکون داد(اینم حرفیه فقط خواستی بزنی اروم بزنی ...

+نه دیگه یه جوری میزنمت درجا زیر دست وپام سقط شی ..

_تو چه قصی دل بی رحمی هستی اصلاً هر غلطی میکنی همون درسته .. من برم بندری دست کنم (باو) واز کنارم رد شد که پامو جلوی پاش گرفتم که با سر خورد زمین، فحشی که داد رو بی جواب گذاشتم وگفتم(پاشو خودتو جمع کن) بلند شد(بی شعور هرچی زده بودم پرید ... همون بهتر که دختره بذاره بره بلکم تو ادم شی... بی احساس ... بی دل... بی رگ...)(سرم رو چرخوندم سمتش(مانی یه جوری میام صاف میکنم که با کاردکم از زمین کنده نشی...)

تا نزدیک صبح گفتیم و خندیدیم که دیگه ساعت سه صبح از گفتن و تخمه خوردن دل کندم و بلند شدم، مانی روی زمین خوابش برده بود و سامان و آرشم در حال سیگار کشیدن بودن کتم رو برداشتم که سامان گفت(بگیر همین جا بخواب)

_نه دیگه میرم خونه)

ارش(کجا میخوای بری نصف شب بخواب صبح میری دیگه) به سمت در رفتم(یکم پیاده روی لازمه) دستی تکون دادم و بیرون رفتم... کوچه از تاریکی دیده نمیشد و من همینو میخواستم، حوصله ی بوق ماشیناوداد و بیداد مردم بی خبر از همه جا رو نداشتم به سمت خیابون رفتم که حس کردم یه

حسرت، نفرت، عشق

سایه پشتم ایستاده تا سرمو برگردوندم یه چیزی محکم با سرم برخورد کرد تعادلمو از دست دادم
و افتادم رو زمین چشمام سیاهی میرفت خواستم بلند شم که با ضربه دوم دیگه هیچی نفهمیدم و از
حال رفتم

قسمت بیستم +++دلناز

با دلشوره ای که داشتم از خواب پریدم استرس داشتم نمیدونم برای چی ..بلند شدم وچند مشت اب
به صورتم زدم تمام شبو گریه کرده بودم حتی از فکر اینکه می خواستم ازش طلاق بگیرم حالم بد
میشد ولی هیچ چاره ای نداشتم...کنار پنجره ایستادم که روشنی سیگاراقای توکل چشمام رو زد
سریع از اتاق بیرون رفتم...

نگاهم کرد(دلناز تو بیداری؟)به گریه افتادم(خوابم نمی بره)سیگارش رو زیر پاش انداخت و خاموش
کرد(چرا عزیزم حالت خوب نیست میخوای فشارتو بگیرم؟)روی لبه ی سنگ نشستم(دائم به سهراب
فکر میکنم حالم بده که میخوام ازش جداشم ولی یه طرفم پاک بردیا حواسمو پرت میکنه نگاه
سهراب یک لحظه از جلوی چشمام کنار نمیره نمیدونم چیکار کنم...

_اروم باش...ببین چی میگم...اگه هم زمان دو نفر رو باهم دوست داشتی به نفر دوم فکر کن چون
اگه نفر اولو واقعا دوست داشتی هیچ وقت به نفر دوم فکر نمی کردی)گر یه ام بند اومد با تعجب
نگاهش کردم(من نمی خوام دل بردیا رو بشکنم)

_این دل شکستن نیست...عشقه که عشق پاکیه و باید قدرش رو دونست این حس ممکنه فقط یه بار
تو زندگی ادم رخ بده ببین دلت چی میگه)

+ولی معلوم نیس اونم منو دوست داره یا نه)

_من باهاش حرف میزنم (بی اراده لبخند زدم و بلند شدم)(ممنونم شما همیشه مسائلو برام باز کردی تا
راحت تر باهاشون کنار بیام)(جواب لبخندم رو به مهربونی داد)(برو بخواب)

حسرت، نفرت، عشق

ساعت 8 از خواب بلند شدم هنوز هم درباره یه چیزی که نمی دونم چی بود دلشوره داشتم صورتمو شستم و سریع آماده شدم ... به پدرم واقای توکل که رسیدم گوشیم زنگ خوردنیم نگاهی به شماره ناشناس انداختمو جواب دادم (بله؟)

_سلام من امیرم)

+سلام شماره ی منو از کجا آوردین؟) تو جواب دادن چند لحظه مکث کرد(از طرلان گرفتم خواستم بپرسم شما از سهراب خبری ندارین؟) دلم هری پایین ریخت(چطور مگه؟)

_از دیشب ازش خبری نیست گوشیشم خاموشه(نتونستم حرف بزمن دلشوره داشت منو میکشت این حس هیچ وقت بهم دروغ نمیگفت مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده...

_ازش خبر ندارین؟)

+نه(نفسش رو فوت کرد(باشه ممنون من برم دیگه)خواست قطع کنه که گفتم(ممکنه خونه ی دوستاش رفته باشه؟)

_بعید نیست میرم دنبالش بهتون خبر میدم نگران نباشید)

+میشه بیای دنبال من منم همراهت بیام؟)

_شما واس چی؟)

+لطفا...)سکوت کرد داشتم میمردم تمام حس های بد به طرفم حمله ور شده بودن..بالاخره به حرف اومد(باشه الان میام)گوشی رو توی کیفم انداختم از زور استرس و دلهره ای که داشتم فقط میخواستم گریه کنم پدرم با نگرانی پرسید(چی شده؟)

به اقای توکل نگاه کردم می ترسیدم حرف بزمن و گریه ام بگیره ،اقای توکل به سمت پدرم رفت(سعید جان تو برو شاید امروز نتونن از هم جدا شن)به سمت ماشین رفتم و نشستم ،حوصله سوال پیچ شدن توسط بابا رو که دیگه به هیچ عنوان نداشتم بعد چند دقیقه ای اقای توکل پشت فرمون نشست وبا نگرانی گفت(بگو چی شده؟)با گریه گفتم(سهراب غییش زده،الانم امیر میاد بریم دنبالش بگردیم..)

حسرت، نفرت، عشق

—اروم باش پیدا میشه بچه که نیست.. بعد یه نیم ساعتی بالاخره امیر هم سر رسید جاشو با اقای توکل عوض کرد وبا سرعت راه افتاد نمی دونم کجا میرفت ولی دائم این کوچه واوون کوچه میپیچید بالاخره ساعت 10 رسیدیم جلوی یه خونه قدیمی دو طبقه، امیر که پیاده شد منم به سرعت پیاده شدمو دنبالش رفتم، دستش رو روی زنگ گذاشت وچند بار فشار داد که بالاخره صدای خواب الود مردی بلند شد(کیهههه)

—امیرم، باز کن درو)

—ای بابا! چه گیری کردیم از دست تو واوون پسر عموی بی شعورت بیا تو) در باز شد که امیر با لبخند گفت(اینجاست)ورفت ومنم دنبالش رفتم،جلوی یه در چوبی ایستادیم که یه پسره ای با ظاهر اشفته درو باز کرد رو به امیر با لبخند گفت(به به امیر اقا چه سعادتى ...)

—ارش سهرابو صدا کن بگو بیاد (نگاه ارش برگشت سمت من (ا ببخشید سلام عرض شد ...

+سهراب اینجاست؟)نیم نگاهی به خونه اش اداخت(نه دیشب اینجا بود ساعتی سه صبح بود که رفت)به دیوار خوردم سرم داشت از درد منفجر میشد،امیر با اعصابانیت گفت(میمردی ازش میپرسیدی کجا میره؟)

—گیریم که پرسیدم فکر میکنی جواب ادمیزدی میده حالا چی شده مثل مرغ سر کنده داری بال بال میزنی؟)

—از دیشب خونه نیومده گوشیشم خاموشه...خیلی خوب ما میریم خبری شد بهم زنگ بزن) با قدم های سست ونامیزون به سمت ماشین رفتم ونشستم یعنی کجا رفته چرا من اینقدر نگرانشم اخه اون که خودش به تنهایی یک لشکر رو حریفه شید رفته یه جایی که خودش تنها باشه اره حتما همین طوره ...سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم امیر در حال تلفن زدن به بیمارستان ها وکلانتری ها بود شاید اونم حس کرده بود که بی برو برگرد اتفاقی واسه سهراب افتاده،ساعت از دوازده رد شده بود که گوشی امیر به صدا در اومد (بله سپهر/چی /کجا/ کدوم بیمارستان/ خیلی خوب اومدم)نگاهش کردم(چی شده؟)

—میگه یه پرستار بهش زنگ زده گفته این اقا رو به این مشخصات آوردن بیمارستان)دستمو جلوی دهنم گرفتم ...چی شده بود خدایا باز با کی در افتاده بود... بالاخره رسیدیم ومنو امیر به سمت پذیرش دویدیم که امیر گفت(ببخشید خانم، شما بیماری به اسم سهراب سعیدی دارین؟)دخترهخ

حتی یه نیم نگاه هم به طرفمون ننداخت مشت محکمی روی میز زدم که سرش رو بالا آورد با اعصابنیت گفتم (وقتی کسی داره ازت سوال میپرسه تو چشماش نگاه کن وجوابشو بده..)

_چه خبرته خانم.. باید تو سیستم چک کنم یا نه؟(دلم میخواست اون چشماشو با اون موژه های مصنوعیش یکجا از چشمش در بیارم که امیر نداشت واروم گفت(بفرما چک کن)با دستم روی میز ضرب گرفته بودم که بالاخره مادمازل خانم به حرف اومد(بله دو ساعت پیش پذیرش شده ،بفرمایید طبقه چهارم ای سیو)کم مونده بود باز گریم بگیره که به سمت اسانسور رفتیم قلبم داشت تو دهنم میزد به هزار زور بود که هنوز برپا بودم این همه استرس بام سم بود اسانسور طبقه چهارم ایستاد، منو امیر هم زمان بیرون رفتیم مقابلم یه سالن بزرگ بود که اخر اتاق روی در بزرگی نوشته شده بود "ای سیو" به سمت در رفتم که پسر جوونی از در بیرون اومد یه لحظه فکر کردم چقدر به سهراب شباهت داره به سمت امیر رفت (کجایی تو امیر؟)(نگاهم از روش برداشته نمیشد دوست داشتم زود بفهمم حالش خوبه یانه..امیر با نگرانی نگاهش کرد(جون بکن سپهر بگو چی شده حالش خوبه؟)(سپهر روی صندلی نشست وبا ناراحتی گفت(خوب نیست)دستمو به دیواره سرد راه رو گرفتم

...

_میگن چوب خورده تو سرش بعدشم بردنش تو یه خرابه ای و تا تونستن زدنش(یهو زیر پام خالی شد وافتادم رو زمین ،امیر تقریباً به سمتم دوید(دلناز خانم ...خوبین...با شمام....سپهر پیر یه لیوان اب بیار)بعد خوردن اب حس کردم یکم هوشیار شدم نگاهی به صورت نگران امیر کردم(می خوام ببینمش (

_بیهوشه) حتم داشتم که کار بردیاس فقط باید مطمئن میشدم اروم بلند شدم(امیر من باید ببینمش)

_چند لحظه همین جا بمون الان برمیگردم)ورفت...نگاهم نا خداگاه به سپهر افتاد اخم کرده بود ،با دو قدم کوتاه خودش رو به من رسوند واروم گفت(خیلی دوست دارم بدونم نسبت شما با داداش من چیه)اخم کردم این خانواده تو پررویی مدال داشتن(من زنشم)چشماش تا حد معلومی باز شد،لبخند ارومی زدم نمی خواستم متوجه استرسم بشه..ازش فاصله گرفتم که گفت(باورم نمیشه داداشم این اشتباهو دوبار تکرار کرده باشه؟)حس کردم قلبم برای یک لحظه از حرکت ایستاد، تند برگشتمو نگاهش کردم ...دوبار...منظورش چی بود...به سمتش رفتم(یعنی چی؟)(لبخند زد(از خودش پیرس) به سمت درب خروجی رفت ...به دیوار پشت سرم تکیه دادم ...حس از بدنم رفته بود ،باورم نمیشد این من باشم که با چند بار دیدن یه پسر از خود راضی مغرور اینجوری شده باشم ،اگه اون

شب مهمونی اون نگاه اشفته اش رو ندیده بودم هیچ وقت همچین حسی بهش پیدا نمیکردم... هیچ وقت... دیگه هیچ میلی واسه دیدنش نداشتم نمی دونم چرا... اما الان اصلا نمی خواستم که ببینمش از کنار آقای توکل که با تعجب نگاهم میکرد گذشتم وبه سمت پله ها رفتم...

از بیمارستان دور شدم واز یه سوپر یه بسته سیگار گرفتم ونشستم یه گوشه... سیگاری شدم وقتی پدرم نداشت درسو ادامه بدم، وقتی با پادر میونی اقا بزرگ رفتم کنکور دادم وقبول نشدم، وقتی یک سال تمام درس خوندم ورفتم دانشگاه تمام اون مدت خودم رو با سیگار اروم کردم... وقتی مادرم رو از دست دادم وقتی پدرم با خواستگاری بردیا که منو علاقه مند به درس کرده بود مخالفت کرد ووقتی مجبور شدم تن به ازدواج اجباری با شایان بدم.... ودیگه سیگار نکشیدم تا به الان... چند پک عمیق به سیگار زدم وانداختمش زیر پام... بلند شدم ودستمو برای یه ماشین بلند کردم که صدای امیر رو شنیدم(صبر کن)نگاهش کردم نمی دونم چرا ازش دلخور بودم... ته دلم میدونستم اون کاره ای نیست ولی باز نمی خواستم حتی یه کلمه باهاش حرف بزنم... به ماشینی که برام ایستاده بود اشاره کرد که بره... وبعد به سمتم اومد وجعبه سیگارو ازم گرفت وهمونجایی که نشسته بودم نشست

(وقتی مادرم مرد من باهاش قهر بودم برای همین دو روزبعد از اینکه از دنیا رفت خبر دار شدم...اون روز برای اولین بار سیگار کشیدم... عموم یعنی پدر سهراب وسپهربعد از فوت بابام با مامانم ازدواج کرده بود ووقتی مادرم عمرشو داد به شما چند روز بعد در اثرتومور مغزی تو بیمارستان بستری شد.. توی بیمارستان بستری شد ودکترآگفتن خرج عملش بالای 500 میلیون در میاد ماهم که پول نداشتیم)سرگرم بازی با جعبه سیگار شد(دقت کردی روی این سیگارا این همه عکس ریه سالم وخرابو میزنن بعد ما خیره ها هی تندتند دودشون میکنیم طرف لایه ی ازن؟)یه قدم به سمتش برداشتم(بعدش چی شد؟)نگاهم کرد(بشین)نگاهمو ازش بر نداشتم وکنارش نشستم...چشم دوخته بود به خیابون(نزدیک خونه ی ما به تازگی یه شرکت زده بودن که رئیسش یه خانمی بود به اسم نسیم دلوند اونم چشمش بد جور سهرابو گرفته بود...اون موقع ها یه محلی بود به اسم دلیریه وبه اقا سهراب...دائم تو محل دعوا داشتیم البت فقط منو اون... سپهر ورامین سرشون تو درس بود ومنو سهراب کار میکردیم...اون موقع ها بد جور سیگاری شده بودم...بالاخره نسیم خانم هم از جریان عمو سهیل خبر دار شد وبه سهراب گفت پول عمل عمو رو میده به شرطی که سهراب باهاش ازدواج کنه اونم چاره ای نداشت قبول کرد وتو سن 18 سالگی با یه خانم 30 ساله که یه بچه هم داشت ازدواج کرد،عموم حالش خوب شد وبرگشت خونه...ولی سهراب نه...اون زنیکه اینقدر زیر پاش پول ریخته بود که خانواده از یادش رفت...دیگه بر نگشت...عموم هم هر کاری کرد تا سهرابو برگردونه بی

حسرت، نفرت، عشق

فایده بود بعد یک سال اون زنیکه با شریکاش پول خیلیا رو بالا کشیدن و از ایران رفتن و سهراب هم به همون دلیلی که قبول نکرده همراهش بره انداختنش زندان چون اون بعد نسیم رئیس اون کارخانه و شرکت بود عموم وقتی فهمید سخته کرد و بعد یک هفته از دنیا رفت... من وقتی مادرم مرد پیشش نبودم و سهراب وقتی پدرش از دنیا رفت و واسه همین خودش رو مقصر مرگ پدرش می دونه... نسیم یه مدت کوتاه با سهراب بازی کرد بعدم رفت اونم افتاد زندان به مدت 4 سال، سهراب که دانشجو بود دیگه درسش رو ادامه نداد و رفت سمت کار خلاف یعنی همون پاس کردن چکای مردم ... و ما هر دوتا مون سیگاری شدیم) قطره اشکی روی گونم افتاد که سریع پیشش زدم نگاهم کرد(بعد از اینکه عموم مرد و سهراب افتاد زندان ... من خیلی تنها شدم دلخوشی اون روزای من فقط یه نفر بود که اونم ناتو از اب در اومد ... لیدا... زندگی ما دوتا سراسر خیریت محض بود و تو تنها اتفاق خوب زندگی سهراب بودی) نگاهم کرد(وهمین طور اولین کسی که با شنیدن این مثنوی ما گریه کردی) سرمو برگردوندم، نمی تونستم چیزی بگم ... باید میدیدمش)

قسمت بیست و یکم+++سهراب

سر تا پام بی حس بود و چشمام با هزار زور باز میشد نمی دونم چند لیتر بیهوشی حوالم کرده بودن که اصلا جون نداشتم چشمامو باز کنم... بار دوم که چشمامو باز کردم یکم هوشیار تر بودم با دیدنم روتخت بیمارستان یهوتو جام نیم خیز شدم که سرم سوت کشید و دوباره خوابیدم، یه دختر سر تا پا سفید پوش اومد بالای سرم(اقا چیکار میکنی شما نباید از جات تکون بخوری) دستمو بالا اوردم انواع و اقسام لوله و سرم بهم اویزون بود یادمه فقط یه دوتا چوب خورد فرق سرم، شمشیر که نخوردم اینقدر سیم بهم وصله به خانم پرستار نگاه کردم(کسی اون بیرون هست)

_بعله دکتر توکل بیرون هستن)مرحبا به این مرام... سرم رو از درد توی متکا فشار دادم... که گفت(البته دو نفر دیگه ام الان اومدن) نگاهش کردم، اگه یکی از اونا دلناز باشه الان اصلا امدگی اینو ندارم که ببینمش ... دست چپمو بالا اوردم و روی پیشونیم گذاشتم و فکر کردم ... یه لحظه بهوش اومدم و صورت اون پسر رو دیدم اما درست یادم نمیاد... و این یعنی بعلاوه اون دوتا چوب ناقابل جوری کلنگی کتک خوردم که هواسم کامل از بین رفته... چند دقیقه ای تو اون حالت بودم که در باز شد... دستمو از جلوی چشم برداشتم که نگاهم افتاد به نگاه دلناز... اروم به سمتم اومد که بوی سیگار

حسرت، نفرت، عشق

توی بینیم پیچید و ناخواسته اخم کردم... روی صندلی نشست (حالت خوبه؟) نفس عمیقی همراه با درد کشیدم (بههم میاد خوب باشم؟)

+میشه یه بار ازت سوال کنم و تو درست جوابمو بدی؟) نگاهش کردم (نه) اخم کرد (پسره پررو منو بگو چقدر نگرانت بودم کاش یه جوری میزدنت حافظت از دست میرفت) خندیدم (اگه حافظم از دست میرفت که طلاقتم نمیدادم) خندید (نه همه ی حافظت) لبخند از صورتم رفت (اره خب ارزوی رمانتیکیه... ولی من بار اولم نیس که اینطور کتلت میشم ما خونادگی کتک خورمون ملسه) خندید... یه لحظه احساس کردم دردم کمتر شد، نگاهش که بهم افتاد لبخند از لباش رفت (با این اوصاف که نمیتونی طلاقم بدی پس یعنی باید بریم سفر) با این اوصاف همه جا میتونم پیام به جز محضر، سرمو تکون دادم (اره دیگه) بلند شد (تو ادمی نیستی که به این سادگیا از پا در بیای پس باید مراقب خودت باشی) نفس عمیقی کشیدم (کرگدنم که باشی یه روز از پا در میای) بازم خندید، خنده ای که بیشتر از هر مسکن و دیاز پامی حالمو خوب میکرد (دوستات اومدن میخوان ببیننت من بیرون منتظرت میمونم) خواستم بگم گور بابای دوستام که بیرون رفت و دسته گل سفید مانی زودتر از خودش وارد اتاق شد (هنوز زنده ای، چه سگ جونی تو بشر) به هزار زور بلند شدم و کلافه گفتم (کی میشه من چشم واکنم ریخت نحس تورو نبینم) روی صندلی نشست (تقصیر خودته میخواستی همون راه حل بچه رو انتخاب کنی اینقدرم درد نداشت) دسته گل رو از آرش گرفتم و نشونه گرفتم سمت صورت مانی.....

امیر (سه روز بعد)

نگاهم روی خسرو ثابت موند، به مبل اشاره کرد (بشین) دقیق روبه روش نشستم دستی به صورتش کشید و اروم گفت (حال سهراب چطوره؟)

+خوبه امروز مرخص شده... ام... میخواستم یه چیزی بهت بگم (نگاهم کرد (بگو)

+گیرم... بدم گیرم) خندید (باز چی شده؟)

+جناب رفیعی بزرگ هوس شمال کرده منو و سهرابم اجبار کرده که بریم ولی دوتا مشکل هست)

حسرت، نفرت، عشق

_میشنوم(کلافه بودم از این دوندگی های همیشگی)هانی بد زومه رومن ...نیما رو انداخته پاسپیونی...احتمال اینکه من تو شمال طرلان رو عقد کنم زیاده نمی خوام به گوش هانی برسه یعنی در واقع نمی خوام بلایی سر طرلان که هنوز نمی دونم چه مرضی داشتم بهش گفتم کمکت میکنم، بیاد...تو همیشه چاره کارم بودی...راه حل بده؟)

+تو که گفתי از این ماجرا پس کشیدم(کاش میشد)اگه ببینم قضیه هانی داره جدی میشه پس میکشم بخاطر طرلانم که شده ...من میدونم هانی اینقدر دیوونه هست که اگه یه بلایی سر طرلان بیاره ککش نگزه...

_امیر خر نشو...طرلان میخواد بره واین یعنی نباید چیزی بین تو واون اتفاق بیفته میدونم که میگیری چی میگم)سرمو تکون دادم..لبخند زد(خب پس ذهنتو بیشتر از این رو این موضوع احمقانه در گیر نکن تو که نمی خوای باز ماجرای لیدا دوباره تکرار شه؟)با بی قراری پامو به زمین کوبیدم(معلومه که نمی خوام!)

_پس چر مرگته واسه خودت مشغله درست میکنی...یه نگاه به دور وبرت بنداز...ببین کی اگه زودتر قدم اولو برداره برنده بازیه؟)نگاهش کردم ،خیلی دقیق، منظورش از این حرفا چی بود،نفس عمیقی کشیدم(منظورت چیه؟)

_می دونم تو وسهراب اینقدر احمق نیستین که از همچین گنجینه طلایی به راحتی بگذرین...این سعید رفیعی مگه چقدر میخواد عمر کنه.. بعد از مرگش تمام دار وندارش میرسه به دخترش یعنی زن قانونی سهراب...وهمین طور سهم بزرگی از اون شرکت که متعلقه به ارسلان امیریان یعنی پدر طرلان...چشماتو خوب باز کن)بلند خندیدم...اشکال نه از فرستنده بود نه از گیرنده اشکال فقط خسرو بود واین افکاری که تو مغزش داشت(یعنی تو میگی ما سهم اونا رو بالا بکشیم)

_مشکلش چیه ،مگه نسیم در حق سهراب نامردی نکرد مگه هانی با تو خوب تا کرد؟)لبخندم محو شد(خسرو ...هانی ونسیم هیچ ربطی...هیچ ربطی به طرلانو دلناز ندارن)بلند شد وتقریبا داد زد(اینقدر احمق نباش امیر...بچه مثبت بودی دیدی روزگار با تو چطوری تا کرد تو این دنیا گرگ نباشی خوردنت...تو چشمام ذول زد وبا لحن اروم تری گفت(تا کی میخواین همین جوری بمونین ...فقط یه کارخونست که سهم شماسست تو تا خرخره زیر قرضی وهمین طور زیر دین هانی بدون اگه توهم به اندازه اون پول داشتی الان تو اونو تو مشتت داشتی نه اون تو رو)بلند شدم(نع...من نامردی دیدم ولی نامردی نمیکنم)

حسرت، نفرت، عشق

_باشه هر جور میله ... فقط بدون ته این سوپرمن بازیات یه طرلان خانم هست که داره میره ویه
دلناز خانم که با عشق قدیمیش ازدواج میکنه وزندگی شما میشه همون زندگی قبلی...این سرنوشت
بازییه که تو میخوای(دستش رو روی شونم گذاشت(ولی اگه رفیعی از صحنه ماجرا کنار بره طبق
نقشه ی من دلناز میره پیش عشق قدیمیش وطرلان هم پرواز کنه به سوی کانادا...اون موقع تو
وپسر عموت یه کارخونه دارین که با پولش گذشتونو پاک میکنین ...واینده ای میسازی برای خودت
سهراب سپهر ورامین(حرفاش همه درست بود ولی این کار نامردی بود وتو کت من نمیرفت به سمت
در رفتم که گفت(میدونم که سهراب راضیه توهم تا قبل از سفر وقت داری فکراتو بکنی)از اینکه اگه به
داروندار رفیعی برسیم دیگه مشکل مالی نداریم خیال خام نبود واز در به دری واوارگی وقصد وقرض
ووام وبدهی وهانی هم خلاص میشیم ولی نمیتونستم اینکارو با طرلان بکنم هرچند که میخواست
بره ومن نمی خواستم ...

نمیدونم چقدر پیاده روی کردم ولی فقط فهمیدم که دارم از پادرد میفتم روی جدول بندی های کنار
خیابون نشستم وزیر لب گفتم(هر دفه فاز برمیدارم که میتونم با پای پیاده تهرانو متر کنم...)نفس
عمیقی کشیدم(ولی خوب مطمئنم بدبخت تر ازمن ...خیلی وقت پیش این شهر رو متر کردن)با تموم
شدن نطقم گوشیم به صدا در اومد بدون نگاه کردن به صفحش جواب دادم(بله؟)

_امیر جان کجایی؟(این صدای اقابزرگ بود(سر کارم...دارم...متر میگیرم...)(خندید(چیو؟(دستی به
صورتم کشیدم(نقشه ساختمونو)

_کارت کی تموم میشه پسرم؟)

+دیگه تقریبا تمومه)

_خیلی خوب بیا کارخونه ادرسشو برات پیامک میکنم(وصدای بوق حاصل از قطع تماس...بلند شدم
،تاکسی گرفتم وسوار شدم...

سرتاسر کارخونه رو دقیق از نظر گذروندم...بدم نمیومد رئیس همچین کارخانه عظیمی بشم ولی من
یه بار لقمه بزرگتر از دهنم برداشتم دیگه نمی خوام...

چند تقه به در زدم وبا بفرمائیدی که شنیدم رفتم تو...پدر خوانده برکنار شده بود والان این ور میز
روی مبل نشسته بود وشخص اقابزرگ پشت میز بود...نگاهی به اتاق انداختم بزرگ ومجلل...دستامو

حسرت، نفرت، عشق

از جییم در اوردم (سلام عرض شد) اولین نفر اقا بزرگ جوابمو داد و سپس پدر خوانده، روبه رو اقا بزرگ نشستم و گفتم (با من امری داشتن)

_گفتی سر کارت هستی شغلت چیه؟ (لبخند محوی زدم) (تو کار ساخت و سازم)

پدر خوانده (چه جالب... ما دنبال یه مهندس کار بلد میگشتیم خوشحالم که الان یکیش روبه رومون نشسته) لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود... (منونم... ولی من الان سر پروژم هستم)

اقا بزرگ (کار خاصی قرار نیست انجام بدی میخوام که با تیمت بیای یه سر به زمین شمال بزنی... میخوام بسازمش و بزنی به نام نوه هام) تیمم کجا بود تو این اوضاع... فقط تونستم لبخند بزنی که پدر خوانده گفت (خوب ما آوردیمت اینجا که راجب طرلان باهات حرف بزنیم) به درخشش چشمای اقا بزرگ نگاه کردم (در خدمتم)

_طرلان میخواد بره و منم مانعش نمیشم اون سه سالش بود که پدرش از دنیا رفت... میدونم تو زندگیش سختی های زیادی کشیده ولی طرلان دختر فهمیده ایه خوب و بد رو از هم تشخیص میده اگه میگه رفتنش به صلاحشه حتما همین طوره) سرمو تکون دادم (بعله طرلان واقعا فهمیدس)

_تو هم قراره باهاش بری چرا متقایدش نمیکنی همین جا باهم زندگی کنی؟

+خوب من میخوام اونور براش زندگی خوبی بسازم... جایی که آرامش داشته باشه... جایی که از کاوه خبری نباشه... جایی که تنش نداشته باشه)

_ببین پسر من این علاقه ی تو رو به طرلان میفهمم ولی به نفع خودش که همین جا زندگی کنه پیش خانوادش)

_چرا این همه اصرار میکنی؟ (احساس کردم صورتش در هم رفت (همسر مرحوم من در اثر یه سرطان از دنیا رفت... و همین طور پسر من... به گفته ی توکل ممکنه این مشکل در خانواده ی ما ژنتیکی باشه) اب دهنمو قورت دادم (یعنی میگی ممکنه که طرلان هم... س... سرطان داشته باشه؟)

_به هر حال احتیاط شرط عقله... این سرطان ممکنه سالها علامتی از خودش نشون نده ولی چند سال پیش ما بعضی از علایمش رو روی طرلان دیدیم (در اوج ناباوری خندم گرفت... چند بار نفس عمیق کشیدم و با صدای ارومی گفتم (این حقیقت نداره) پدر خوانده لبخند زد (ببین امیر جان ما تر جیح دادیم قبل از اینکه ماجرای تو و طرلان جدی شه این موضوع رو باهات در میون بذاریم مادرم و برادرم

حسرت، نفرت، عشق

بعد از علایم اولیه 7 سال بعد سرطان گرفتن تو هم باید طرلان رو متقاعد کنی که یک سال صبر کنه
وهمین جا بمونه(کلافه تو موهام ست کشیدم باورش برام هم سخت بود هم درد داشت...لبخند
زدم(من باید چیکار کنم؟)

_طرلان رو راضی کن همین جا بمونه ...خواهش میکنم کمکش کن ...اگه دوستش داری کمکش کن
(

در خونه رو باز کردم طبق معمول بعلاوه مانی و آرش و سامان همه پای فوتبال بی سر و صدا به سمت
اتاقم رفتم که با شنیدن صدای سهراب برگشتم و به صورت زخمیش و سر باند پیچی شدش نگاه کردم
اخم کرد(باز که اویزونی؟)مانی هم برگشت سمت من(به...داش امیر...بیا به جمع ما بپیوند)رامین هم
اضافه کرد(چته امیر خوبی ...قیافت خیلی داغونه؟)لبخند زدم (خوبم لباسامو عوض کنم میام به
جمعتون میپیوندم)در رو پشت سرم بستم و خودمو انداختم رو تخت هنوز باورم نمیشد...یعنی ممکن
بود بعد یک سال طرلان علایم سرطان رو داشته باشه...اون دختر اروم احساساتی ...نباید اینطوری
بشه...چرا همیشه من...چن نفر دیگه باید برن و من با رفتن چند نفر دیگه باید کنار پیام تا بالاخره
این روزگار دست از سرم برداره...دستمو برای برداشتن پاکت سیگارم بلند کردم که در باز شد...با
زحمت سرمو روی متکا گذاشتم و به سمت در نگاه کردم ،سهراب شانش رو به چارچوب در تکیه داد
دست به سینه نگام کرد...نیم خیز شدم(داشتم میومدم یهو جاذبه ی تختم منو کشید سمت خودش)
_چه مرگته امیر...)(صاف نشستم(نمی دونم ...خودمم نمی دونم)

_شد من یه بار ازت بپرسم چته عین ادم جوابمو بدی؟(نگاهش کردم(تو راست میگفتی...ادما ارزش
اینو ندارن که واسشون وقت بذاری بالاخره که میرن...دیر یا زود...امروز یا فردا...امسال یا سال
دیگه.... حالانمی دونم ما کی رفتنی میشیم...24 سال زندگی کردم و 23 سالشو از زمین وزمان خوردم
اون یه سالشم بچه بودم و هیچی حالیم نبود ...الان اگه یکی ازم بپرسه زندگی یعنی چی نمیتونم
درست و حسابی جوابشو بدم ...چون خودم درست و حسابی زندگی نکردم(کنارم نشست(امیر درست
حرف بزن ببینم چه دردت(چقدر سخت بود، اگه طرلان سرطان میگرفت... من...شاهد اب شدنش
جلوی چشمم باشم(ممکنه طرلان سرطان داشته باشه)چند ثانیه ای مات نگاهم کرد (ممکنه یا واقعا
داره؟)

+بعد یک سال مشخص میشه اقا بزرگ ازم خواسته ندارم بره...فکر کنم قضیه ی اینکه طرلان باید
شوهر کنه بعد بره هم لافی بیش نبود...)(با اومدن مانی پاکت کاپیتان بلک محبوبم رو روی میز

حسرت، نفرت، عشق

انداختم و نگاهش کردم این طرفم نشست و اروم گفت (طوریته؟) لبخند زدم و با لحن خسته ای گفتم (تو و سامان و آرش باید با ما بیاین شمال)

_جونت بالا بیاد فکر کردم چی میخوای بگی، چه خبره حالا...

+باید نقش چند تا مهندسو در بیارین... کار سختی نیس یه دو ساعت بیشتر طول نمیکشه دور زمین میچرخه و چند تا حرف مفت میزنی بعدم تموم)

_اره خوبه مهندس دوست دارم میگم از دو ساعت بیشتر نشه و... من خمار شم میفتم اینقدر زمینو گاز میزنم تا برسم به نفت) سرمو تکون دادم، پاکت سیگارمو برداشتم (قبل رفتن به شمال نمی خوایم این حروم زاده ای که سهرابو زده پیدا کنیم تحویلش بدیم به ازرائیل)

سهراب (بی خود خودتو دعوت نکن... کافیه نیم ساعت خماری بکشی تمام زحمات مارو به باد صبا دادی رفته)

مانی (نگاه نشد دیگه یا منو میبرین یا خودمو میکشم)

سهراب (خفه شو) و بلند شد (تا خودم نگفتم دنبال این ماجرای کتک خوردن منو نمی گیرین... بفهمم بی خود پیگیر شدین از همین ساختمون میندازمتون پایین)

_خون خودتو کثیف نکن... مارو از اینجا بندازی پایین نهایت دست و پامون میشکنه... دوما من غلط اضافی بکنم بخوام پیگیر کارای تو بشم تجربه ثابت کرده هربار خواستم برات صواب کنم چنان کبابم کردی که ردش تا دو هفته سوزش داشت) خندیدم (کجات میزد مگه؟)

_اون قسمتو سانسور کردم فقط بدون وقتی میزد دیگه از کمر به پایین هیچ حسی نداشتم تا دو هفته بعد دو هفته به صورت خود جوشی خودش درمان میشد...) با صدای زنگ گوشیم دستمو جلوی دهن مانی گرفتم و از جییم در آوردم که اسم طرلان پیش چشمم رقصید یهو بلند شدم و رفتم رو تراس (جانم)

_سلام امیر خوبی؟) بی اراده یاد حرفای اقا بزرگ افتادم (اره عزیزم... صدای تو رو که شنیدم خوب شدم) چند لحظه ای سکوت کرد (حالت خوبه؟)

حسرت، نفرت، عشق

+اره خوبم تو خوبی؟)صدای لبخندش رو از پشت گوشی هم شنیدم ودستمو مشت کردم(وقتی اینجوری حرف میزنی یه حال خوبی بهم دست میده)لبخند زدم(قول میدم از این به بعد همیشه باهات اینجوری صحبت کنم که همیشه حالت خوب باشه ولی فقط به یه شرط)(بی معطلی گفت(چه شرطی)(خواستم بگم به شرطی که نری ولی نباید اینجوری بهش میگفتم به گفته پدرخوانده نباید طوری برخورد میکردم که متوجه بیماریش بشه(به شرطی که...همیشه لبخند بزنی حتی در اوج نا امیدی)

_باشه سعیمو میکنم ...فردا میبینمت...

+باشه...مواظب خودت باش...

_توهم همین طور..(برگشتم تو سالن ونشستم پای فوتبال...ولی هیچی حالیم نشد چون تمام حواسم پی طرلان وحرهای اقابزرگ بود..

موهامو شانه زدم ،بعد از دوشی که گرفتم حس کردم ویندوزم بالا اومد چون دیشبو چشم رو هم نداشته بودم...شلوار کتون مشکی پوشیدم با تیشرت سفید ویه کت اسپرت مشکی...کمی ادکلن هم طبق معمول به خودم زدم واز اتاق بیرون اومدم..همه پای تلویزیون خواب بودن به جزسهراب فکر کنم اول صبح از خونه زد بیرون...کفشای اسپرت سفیدمو هم پوشیدم واومدم پایین ،تا درو باز کردم رودر رو شدم با طرلان...اولش جا خوردم ولی خودش بود،مانتوی زرشکی پوشیده بود با شال همرنگش وشلوار مشکی که به خوبی ساق های پای سفیدشو به نمایش گذاشته بود لبخند زد(سلام صبح بخیر)لبخند زدم(قبل از سلام...)(جلوی پاش روی زانو هام نشستم وتای پاچه های شلوارش رو باز کردم وبلند شدم(سلام خوبی چه خبر؟)(لبخندش عمیق تر شد(ممنونم...بریم؟)

+کجا؟)(به سانتافه قهوه ای رنگ اشاره کرد)(بشین پشت فرمون،بهت میگم)نشستم وبی معطلی پرسیدم(خوب؟)

_باید بریم برای خرید حلقه ولباس...البته اگه حوصله داریا من نمیخوام مزاحمت بشم؟)خندیدم وماشینو روشن کردم (از خرید خوشم نمیادا ولی اینبارو سعی میکنم همراهت بیام)(وبه سمت مرکز شهر راندم که گفت(امکان داره تو شمال مراسم عقد رو بگیریم ولی من گفتم فقط یه مراسم کوتاه در حد خانواده...تو مشکل نداری؟)

+نه اصلا)خندید(اول بریم فروشگاه لباس...)

حسرت، نفرت، عشق

پشت در اتاق پروف ایستادم و گوشیمو در اوردم سه تا تماس بی پاسخ داشتم از هانی و دوتا هم از همتا... تو این فکر بودم که اگه خبر ازدواج من به گوش هانی برسه ممکنه چه عکس العملی نشون بده که در باز شد طرلان از لای در بهم لبخند زد (یکم برام بلنده) درو گرفتم و تا حدی که فقط خودم ببینم باز کردم... پیرهن سفید بلند که نصفش رو زمین کشیده میشد لبخند زدم (خشگل شدی همینم برات میخرم) و بیرون رفتم و کارت کشیدم که با عجله بیرون اومد و لباس رو روی میز گذاشت (خودم حساب میکردم) اخم مصلحتی روی پیشونیم نشوندم (نشونم از این حرفا...) لباس رو تحویل گرفتیم و همین جوری که بیرون میومدیم گفتم (قانون اول وقتی با من میای خرید حق نداری دست تو جیت کنی چون جدی دلخور میشم... قانون دوم منو و تو هر چی میخریم باید باهم ست باشه و تو این موارد خواهشا رنگ صورتی رو بیخیال شو چون خیلی جلفه نره خری مثل من صورتی پوش کنه) خندید... نگاهش کردم و به خنده های قشنگش لبخند زدم (چرا میخندی؟)

_ میگفتی... (برگشتم و دستشو گرفتم) اوممم... قانون سوم شما بعد عقد خانوم من میشی بایدم بهم قول بدی بدون اجازه ی من هیچکاری نکنی و بذاری حرف حرف خودم باشه چون اگه خلاف این کار بشه من حس ادامس بادکنکی بهم دست میدم و کلا نا امید میشم... چون تو رسم ما حرف حرف مرده وزن باس بی چون و چرا بگه چشم، حالا توقع چشم از تو ندارم ولی خوب لطفا مراعات کن) با خنده گفت (چشم) در حال چینش تبصره هام بودم که نا قافل چشمم افتاد به هانی که با چند تا از دوستاش در حال خرید بود نمی دونم چجوری دور زدم که طرلان با تعجب پرسید (چی شد امیر؟) رفتم تو مغازه (هیچی... کت وشلوار منو هم بخریم و بریم) با لبخند به سمت کت وشلوارا رفت و من چشم از هانی نگرفتم تا اینکه از پاساژ بیرون رفت... نفس راحتی کشیدم و برگشتم که دیدم یه پسر به تیپ جذابی کنار طرلان ایستاده نزدیکشون شدم که صداشو شنیدم (واسه پدرتون میخوانین؟) طرلان نگاهش نکرد (چطور مگه؟)

_ همین جوری گفتم اگه واسه ددی اومدین خرید سایزو بگین براتون بیارم) دستمو بی هوا روی شونش گذاشتم رو هوا پرید و نگاهم کرد لبخند عصبی زدم (اگه واسه من بخواد چی؟) لبخند زد (چه خوب... اتفاقا سایز شما اورژینالشو دارم) و به سمت باجه رفت که رو به طرلان گفتم (بیا بریم یه جا دیگه چندان با فروشندش حال نکردم) دستش رو دور بازوم حلقه کرد (قانونه سومته دیگه؟)

+اره... من وقانون سومم یک روحیم در دوبدن... خندید (وهرکی تو رو بخواد قانونتم باید بخواد)

+چرخش روزگاره) و بعد خودم خندیدم و به سمت بیرون کشوندمش (بریم)

منو دلناز سوار ماشین شدیم ومن زودتر از همه راه افتادم، حوصله یکی دو تا کردن دوتا پیرمرد واون رفیعی رو مخو عمه خانم متعصبو که دیگه اصلا نداشتم، با سرعت می روندم که صدای دلناز رو شنیدم(چرا اینقدر تند میری بذار بهمون برس) تو دلم گفتم(میخوام که صد سال سیاه نرسن) وبعد سرعت ماشینو کم کردم(نظرت راجب ادامه رابطه امیر و طرلان چیه؟) نگاهم کرد(امیر یکی مثل خودته وبا طرلان کلا در تضاده) پوزخند صدا داری زدم(وای مامانم اینا...چیشون باهم در تضاده اونوقت؟) اخم کرد(اخلاقاشون به هم نمیخوره امیر ادم شریه و طرلان فوق العاده ارومه) سرمو برگردوندم(ازدواج یعنی همین ادما از قالبی که هستن بیرون میان...من که تصمیم دارم با طرلان در مورد امیر صحبت کنم به نظرم بهم میان) سرش رو به سمت پنجره برگردوند(اره خوب طرلان باید تصمیم بگیره ولی اون میخواد بره) حس کردم با تاکید بیشتری جمله اخرش رو گفت لبخند زدم(بره چیکار...کشور خارجی با اون همه فساد...با اون همه بی بند وباری...اونجا واسه یه دختر تنها مناسب نیست) برگشت وچپ چپ نگاهم کرد(تو چرا داری حرص میخوری این وسط؟) لبخندم رو حفظ کردم جهت در آوردن حرصش (ایشون دارن میشه زن امیر ومن نسبت به همه امور مربوط به اونا حق اظهار نظر دارم)

_سهراب حرص منو در نیار...تو اصلا حق نداری تو زندگی اونا دخالت کنی)

+ای بابا!!!!...دو کلمه نمیشه باتو حرف زد یکم از دختر عمت یاد بگیر ببین چقدر ارومه...منو تو که از قالبامون بیرون نیومدیم من هنوز سر خونه ی اولم وتو هم تو همون قالب گربه ی وحشی خودت) برگشت و داد زد(کی به کی میگه گربه وحشی...ببین ببر زخمی رو اعصاب من راه بری پنجولت میکشما) خندیدم(نکنی این کارو...نمیگی من گناه دارم؟)اون حرص میخورد من میخندیدم...دستمو بلند کردم وضبط رو روشن کردم ..

دیوونه ای یا عاشق پیرسی میگم هردوش

دم تو گرم حسابی دلمو بردی دس خوش

خلاصه اون نگاهت عجب حس وحالی میده

حسرت، نفرت، عشق
برق چشمت به ادم انگار اتصالی میده

اهای اهای مو مشکی جان می دونی خیلی عشقیا

خرابمون نکنی نفس ازم تو دست نکش بیا

شاه تموم لیلیا خوب منو مجنون کردیا

شوخی نگیری حسمو به عشقمون نخندیا (مرتضی اشرفی)

وقتی رسیدیم ویلا از خستگی روی مبل افتادم، دلناز هم بی معطلی به سمت طبقه بالا رفت...

اینجوری نمیشد، حالا که بعد چهار سال اینطرفا پیدام شده باید برم سر خاک پدرم... عموم... و مادرم خورشید... بلند شدم و کتمو سر شانم انداختم و همین جوری که از پله ها بالا میرفتم زیر لب زمزمه کردم...

به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟

طبقه بالا 5 تا اتاق بود که رفتم سمت اولیش و در اتاقو باز کردم که یهو چشمم افتاد به دلناز... به جز یه تاب کوتاه چیزی تنش نبود چند ثانیه ای بهش خیره شدم ولی خیلی زود به خودم اومدم و از اتاق بیرون رفتم، چند تقه به در زدم که با اعصابانیت درو باز کرد (قبل از اینکه وارد اتاق بشی باید در میزدی) شانم رو به دیوار تکیه دادم و با یه تا ابروی بالا رفته نگاهش کردم (حالا چرا اینقدر خشن... غریبه که در اتاقو باز نکرده من شوهرتم...) اخم کرد (کارتو بگو)

+خواستم بگم من میرم بیرون کاری داشتی زنگ بزن)

چند شاخه گل خریدم و به سمت قبر پدرم راه افتادم... و کنار سنگ قبرش زانو زدم (سلام بابا) گلا رو روی قبر گذاشتم و لبخند زدم (میدونم نمیخواهی صدامو بشنوی... اما من دلم برات تنگ شده بود...) نفس عمیقی کشیدم قفسه ی سینم میسوخت (منو ببخش... میدونم واسه گفتن این حرف دیره ولی من... همون لحظه ای که افتادم زندان سر عقل اومدم... ولی چه فایده... وقتی بیرون اومدم دیگه تو نبود و منم فرصت جبران نداشتم... گناهی که من در حقت کردم نا بخشودنیه ولی ببخش... بخاطر این زندگی نکبت وارم که شده ببخش... من دویدم تمام عمرمو... من 10 ساله بودم که برای اینکه

حسرت، نفرت، عشق

باری از رو دوشت بردارم کار کردم واسه اینکه خورشید نفس راحتی بکشه... واسه اینکه سپهر ورامین حسرت خیلی چیزا رو نخورن... کفش نو، کیف نو، لباس نو... من بلند پریدم بخاطر حسرت هایی که داشتم... حسرت هایی که هممون داشتیم، زندگی ما شده بود حسرت، من به درک... خودت شاهد بودی اولین حقوقمو که گرفتم دادم به دو جفت کفش فوتبالی واسه سپهر ورامین... جالبه نه من تو زندگی خودم اصلا مهم نبودم اصلا به خودم فکر نمیکردم تمام مدت فکر اینو داشتم که داداشام حسرت چیزی رو نخورن... من خودم حسرت خوردم اما نذاشتم اونا کمبود داشته باشن... تو تمام سعیت رو کردی کاش بودی... کاش تو و خورشید همین جا پیش ما بودین) حال و هوای دلم طوفانی بود (گناه منو ببخش... ببخش از اینکه من بخاطر حسرت های زندگیم تو رو به نسیم فروختم... میدونم هیچ ادمی پدرش رو بخاطر پول از دست نمی ده اما منه احمق... منو ببخش... میدونم تا دلت ازم صاف نشه زندگی من همینه... حلالم کن)

از ماشین پیاده شدم وزیر لب گفتم...

(حلالم کن اگر فردا از اینجا بی خبر رفتم)

(شبيه عاشقی تنها به رویا بی خبر رفتم)

ذول زدم به دریای ابی... گلوم بد جور میسوخت

(چه پنهان از تو این شبها دلم بسیار میگیرد)

اگر رفتم چو موج به دریا بی خبر رفتم)

کلافه به موهام چنگ زدم... غروب شده بود و خورشید هم در حال رفتن بود

(همین امروز را شاید برای دیدنت ماندم)

(و مثل اشک چشمان تو فردا بی خبر رفتم)

(حلالم میکنی یا نه؟ دلم قصد سفر دارد)

(حلالم کن اگر فردا از اینجا بی خبر رفتم)

حسرت، نفرت، عشق

شب شده بود که برگشتم ویلا همه اومده بودن واقا بزرگ وتوکل در حال کشیدن سیگار بودن سمت افق...اروم به سمتشون رفتم که صدای توکل رو شنیدم(حالا تو مطمئنی خودشون؟)

_به اندازه ای که میدونم الان شبه)

_از کجا اینقدر مطمئنی فقط به یه شباهت ظاهری دلخوش کردی؟(صدای اقا بزرگ گرفت(فقط یه شباهت ظاهری نیست...تمام اخلاقاشون شبیه پدراشونه...اگه یه درصد شک داشته باشم حالا مطمئنم(صدامو صاف کردم که توکل برگشت سمت من ولبخند زد(کی اومدی؟)حتم داشتم که نمیخواست من حرفاشونو شنیده باشم لبخند زدم(همین الان...زدین بیرون یا بیروننتون کردن؟جریان چیه؟)اقا بزرگ نگاهم کرد با برق اشکی که کامل تو چشماش خود نمایی میکرد لبخند تلخی زد(واقع تو گذشته حماقت بزرگی کردم که هر بار بهش فکر میکنم قلبم تیر میکشه(جعبه سیگارو از جیب بالای کت توکل برداشتم ویه نخ گذاشتم گوشه ی لبم وروشنش کردم(کدوم ادمیه تو زندگیش حماقت نکرده باشه...یکیش خود من بیشتر از اینکه تو زندگیم اب خورده باشم خیریت کردم(خندید(زندگی سختی داشتی نه؟)پک محکمی به سیگار زدم(هر چی بوده گذشته دیگه...یه زمانی حسرت یه جفت کفش نو رو داشتم والان به این ارزوی احمقانم میخندم ...به خودم میگم کاش حسرت اینو میخوردم که ممکنه فردا پدرم از دنیا بره ومن وقت نکردم بهش بگم که قد دنیا می خوامش...لبخند زد ودستش رو روی شانم گذاشت(تو پسر فهمیده ای هستی)بلند خندیدم(ای بابا حاجی دوران جهالتو که پشت سر میذاشتم فقط از دور وبریام تنها چیزی که میشنیدم این بود که ادم نفهم تویی بقیه ی نفهما ادا تو در میارن(توکل خندید(دوران جهالت خیلی وقته که گذشته ادما عوض میشن(سیگارو زیر پام انداختم وگفتم(من برم تو دلناز منتظرمه...)(سیگارو زیر پام انداختم ورفتم به سمت ویلا...همه نشسته بودن بعلاوه مانی وآرش...با اخم نگاهی به مانی انداختم وبه سمت طبقه ی بالا رفتم...خواستم به سمت آخرین اتاق برم که عمه خانم از اتاق بیرون اومد...لبخند زد ،خشک وسرد(حالت چطوره سهراب جان؟)کنتم رو سرشانم انداختم(به مرحمت شما؟جایی تشریف میبرین؟)سرش رو تگون داد(بله...همراه امیر وطرلان ودلناز میریم کارای عقد رو هماهنگ کنیم...تو همراهمون نیای؟)

+نه...شما بفرمایید خوش بگذره...

_بسیار خوب ...تو برو استراحت کن(دستی تگون دادم ودر اتاقو باز کردم،دلناز روبه روی اینه ایستاده بود وشال طلایی رنگش رو مرتب میکرد نگاهش که به من افتاد لبخند زد(ما میریم خرید شاید از

حسرت، نفرت، عشق

اونور بریم لب دریا... همراهمون که میای؟) کتم رو روی تخت انداختم و به سمتش رفته موهمین جور ی که دکه های پیرهنم رو باز میکردم گفتم (نه... خستم میخوام بخوابم) و تا میخواستم پیرهنم رو دربیارم نگاهشو ازم گرفت (باشه پس ما میریم) و با عجله به سمت در رفت و درو محکم بست... پیرهنم رو در آوردم و انداختم رو میز، زیرش یه رکابی چسب سفید داشتم که عضله های بازوم رو برجسته تر نشون میداد... لبخند زدم و به سمت تخت رفتم که چشمم افتاد به کیف دستی طلایی رنگی که روبه روی اینه بود... برش داشتم و روی تخت نشستم، بازش کردم که هم زمان چراغ گوشی روشن شد گوشی رو روشن کردم، چشمم که به اسم بردیا افتاد بی اراده بلند شدم و لب پنجره ایستادم... به خیالم اون دفعه که چهار چشمی زوم بودم روگوشیش رمزش رو یاد گرفته باشم... دستی به صورتم کشیدم و رمزو زدم...

صدای باز شدن قفل صفحه که اومد ناخداگاه لبخند زدم... بی معطلی پیامو باز کردم (سلام عزیزم... حالت خوبه، دلم برات تنگ شده چرا جواب گوشتو نمیدی، نگرانت شدم) گوشی رو تو دستم فشار دادم اما خوب دلم میخواست جای این گوشی گردن این پسره تو دستم بود... نفس عمیقی کشیدم و نوشتم (سلام... چیکار داشتی زنگ زدی؟) ارسال کردم که به سه سوت جواب داد (یعنی چی؟) روی تخت دراز کشیدم (یعنی همین، دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی...) و لبخند زدم و فرستادم... (دلناز چی شده از دست من ناراحتی؟ بخدا نمی خواستم بزمنش مجبور شدم!) لبخند از صورتم رفت و فکم منقبض شد... تو جام نیم خیز شدم و پیامشو دوباره خوندم پس کار این بود... درستش میکردم (چرا این کارو کردی؟) صدای زنگ گوشی بلند شد، همراه بایه نفس عمیق... دستم رو روی صفحه گوشی کشیدم و گذاشتم زیر گوشم...

_خودت میدونی من بخاطر تو هر کاری میکنم... دلناز من عاشقتم زمین وزمانو به هم میدوزم این پسره که دیگه جای خود داره... (اخمام جوری تو هم رفت که یه لحظه خودم از خودم ترسیدم) (الکی زر زر زیادی نکن... جرئت داری خودتو نشون بده مردک بین اون روزو آخرین روز عمرت میکنم یانه... حالا هم دهننتو ببند یکبار دیگه به زن من زنگ بزنی زیر سنگم باشی پیدات میکنم دهننتو سرویس میکنم...) و قطع کردم... خواستم گوشی رو توی کیف بذارم که پشیمون شدم... سیم کارتش رو درآوردم و دو تیکش کردم... گوشی رو توی کیف گذاشتم و کیفو جای اولش دقیقاً روبه روی اینه و بعد با خیال راحت دراز کشیدم...

بالاخره داشتم به ارزوم میرسیدم، ارزویی که فقط کنار امیر محقق میشد... از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم... امیر تمام وقتش رو در اختیار من گذاشته بود هر کاری میکرد تا من فقط بخندم، حتی یه لحظه ی کوتاه هم تنهام نمیداشت... و با همه ی اینها منو بیشتر از پیش به خودش وابسته میکرد، پشت میز نشستیم یه میز چهار نفره نزدیک دریا... که با چراغ های زیادی اطرافمون تزئین شده بود، همه سفارش بستنی دادیم و امیر به دو تا از دوستاش که اونطرف خیابون ایستاده بودن اشاره کرد بیان سمت ما... دوتا صندلی از از میز کناری برداشتن و کنارمون نشستن و یکی از اونا که فکر کنم اسمش ارش بود نگاهی به دریا انداخت (عجب جایی ها... میگم سهراب واس چی نیومد؟)

مانی (هم بهتر که نیومد... تازگیا بد میره رو اعصاب) دلناز بهش چشم غره رفت و امیر گفت (از صبح کجا بوده... مجبورش میکردی باما میومد ...

دلناز (گفت میره بیرون... بعدم که اومد خسته بود، گرفت خوابید) بعد از آوردن بستنی ... مامان با لبخند روبه منو امیر گفت (یعنی شما دوتا هم میتونین به اندازه سهراب و دلناز عاشق هم باشین...) مانی بلند زد زیر خنده که مامانم با اخم نگاهش کرد (به چی میخندی آقای مهندس؟) اینبار امیر خندید و مانی گفت (هیچی به جان مادرم...) نگاه مادرم به سمت امیر رفت، منتظر جواب بود امیر به ارومی دستم رو بین دستای گرمش گرفت و با لبخند ذول زد تو چشمام... حال من یه جور بود... فقط تونستم لبخند بزنم و با عشق به کاخ سیاه چشماش نگاه کنم... به چشمای نافذ و گیرایی که هربار منو مجذوب خودش میکرد...

دلناز (چرا مارو مثال زدی عمه؟)

_ چون تو همش فکرت جای اونه... (دلناز لبخند زد) (از کجافهمیدی؟) مامان لبخند زد (ماهم سپروندیم این روزا) مانی بازم خندید که امیر نگاهشو از من گرفت و از زیر میز به پاش ضربه زد مانی با اخم گفت (این سومین باره از صب داری این کارو تکرار میکنی... مهندس امیر) امیر اخم کرد (دوخته بنوش) همگی خندیدن و من فقط محو لبخند کمرنگ و چشمای زیبای امیر بودم... چون هنوز باور اینکه داشتم باهاش ازدواج میکردم برام سخت بود... چقدر اتفاقی به ارزوم رسیدم... ..

با صدای گوشیم به طرلان که داشت کمر بندش رو باز میکرد گفتم (عزیزم تو برو من میام) با شیطننت خاصی لبخند زد (چشم عزیزم) دلناز و عمه خانم از ماشین پیاده شدن و طرلان گفت (زود بیا... من جلوی در منتظرتم)

+ نه باو... هوا سرده خانمی سرما میخوری... برو من خودم میام) چند ثانیه ای تو چشمام خیره موند و با لبخند از ماشین پیاده شد، دستام رو روی فرمون گذاشتم و به راه رفتنش نگاه کردم... هنوز باورش برام سخت بود... میدونستم وابستگی به دختری که ممکنه سرطان داشته باشه چقدر سخته اما من نمیتونستم تنهانش بذارم... نمیتونستم این دلخوشی کوچیک رو از خودم بگیرم... صدای زنگ گوشیم بلند شد بی حوصله از جیبم در آوردم و بی حوصله تر جواب دادم (بله هانی؟)

_ سلام امیر جان... پیشاپیش تولدت مبارک... کجایی؟ (لبخند زدم... تولد... ممنون... همون دور و برا)

_ عشقم واست تدارک مهمونی دیدم... 100 نفرم مهمون دعوت کردم تو ویلای شخصی خودم... کل ویلا رو واست بادکنک زدم همون رنگایی که دوست داشتی زرد و مشکی... دلم میخواست سرمو محکم بکوبم به فرمون... چرا اینقدر بچه بود... نفس عمیقی کشیدم واروم گفتم (چرا قبلش با من مشورت نکردی؟) خوشحالی از صداش رفت (یعنی چی... مگه هماهنگی میخواد؟)

+ نمی خواد؟ خوب من الان ایران نیستم واسه کار عمو خسرو اومدم ترکیه... نمیتونم خودمو برسونم... معذرت میخوام)

_ امیر یعنی چی این حرفا من دو هفته واسه این مراسم وقت گذاشتم مهمون دعوت کردم سفارش کیک و غذا دادم... باید خودتو تا فردا برسونی؟ (عجب ادم نفهمی بود... کلافه شدم دلم نمیخواست داد بزnm ولی چاره ای نداشتم) (هانی من ایران نیستم... کلی کار سرم ریخته... گفتم نمیتونم پیام بیخود اسرار نکن)

_ خیلی خوب داد زن... دیگه چاره ای نیست دیگه... فقط کی رفتی ترکیه که نیما به من خبر نداد؟ (هیچ عکس العمل اضافه ای نشون ندادم) (خوب الان من بهت گفتم دیگه) (خندید) (نمی دونم راست میگی یا نه... فقط بدون... اگه هنوز ایرانیان نسیم داره برمیگرده... من اونو واسه مراسم تولدت

حسرت، نفرت، عشق

دعوت کرده بودم، میخواد شرکتش رو دوباره راه اندازی کنه...گفت میخواد سهرابو ببینه) بدون اینکه خودم بخوام به شدت عصبانی شدم(هانی...دیگه به من زنگ نزن،اگه یه درصد امکان داشت به پیشنهاد ازدواجت فکر کنم حالا دیگه متنفرم ازت...) بی معطلی قطع کردم وگوشیمو خاموش کردم...دستمو مشت کردم وکوبیدم رو فرمون،به سهراب چی میگفتم...داشت بعد چند سال نفس راحت میکشید...چیکار میکردم؟

از جلوی در اتاق طرلان که رد شدم صداشو شنیدم(برم پایین ببینم امیر اومد تو خونه)دستگیره در که پایین اومد سریع به سمت اخر راه رو رفتمو خودمو انداختم تو اتاق...مانی روی تخت نشسته بود که با دیدن من خندش رو قورت داد(صدای جر وبحث سهراب وزنش میومدا...نمی خواد برم ببینم چی شده؟)

ارش(مانی دهنتو ببند حفظ کردی فردا سر زمین چی باید بگی) روی مبل نشستم که صدای مانی رو شنیدم(اره بابا...میگم این مایه دارا چه زندگی دارنا همین اتاق اندازه کل زندگی ماهست ...میبینی تو رو خدا...زیر پای ما ماشین انداخته...ماشین به اون لاکچری زیر پای سهراب...شاستی به اون گوگولی زیر پای امیر... تا خرخره رفتین تواقیانوس عسل نگو نه...

+اره...بعد یه عمر دربه دری...یه طرف اقیانوس عسله یه طرفم سیل...اونم چه سیلی)مانی از رو تخت شیرجه زد سمتم(امیر درست زر بزن ببینم چی میگی کدوم سیل)دوتا دستامو روی صورتم گذاشتم وچشمامو فشار دادم(به سهراب چی بگم... کم بدبختی داریم نسیمم میاد روی فهرست...

ارش(امیر چه مرگته تو...)(نگاش کردم(چرا ما یه نفس راحت نمیکشیم؟)

قسمت بیست وچهارم+++دلناز

روبه روش نشستم(هنوز درست جوابمو ندادی)بی حوصله نگاه سبزش رو به من دوخت(سوالت چی بود؟)جیغ زدم(واسه چی سیم کارت منو در آوردی؟)اخم کرد(صداتو بیار پایین ...همین جوریشم صدات مثل جیرجیرک میمونه ...)از زور عصبانیت نفس نفس میزد...کاش اینقدر از لحاظ قدرت بدنی با هم نابرابر نبودیم وگرنه بی شک همین امشب خفش میکردم...بلند شدم(سیم کارتمو

حسرت، نفرت، عشق

بده) نگاهش رو ازم نگرفت باهمون اخم ترسناکش وچشمایی که مثل همیشه برق میزد...از جیب بالای پیرهنش سیم کارتمو که دو تیکه شده بود در آورد و به سمتم گرفت...کم مونده بود گریم بگیره (چیکار کردی...زورت به این رسیده...شماره تمام دوستانم تو این بود) بلند شد(اتفاقا به همین دلیل شکستمش...از اونجایی که شما یدونه دوستِ دختر نداری دلم نمیخواست شمارت تو گوشی اون پسرا باشه)

+به تو اصلا ربطی نداره...

_چرا داره...حالا صداتو بیار پایین...اقابزرگت میشنوه زشته)واز کنارم رد شد واز اتاق بیرون رفت...روی تخت نشستم حتما بردیا زنگ زده وباهم در افتادن...ای خدا...ببین عمه ی من کیارو داره واسه امیر وطرلان مثال میزنه ما اگه عاشق همم که باشیم بازم بیشتر از دوساعت امکان نداره با هم در صلح زندگی کنیم...

با اخمای درهم با فاصله از سهراب نشستم که اقابزرگ با خنده گفت(به همین زودی از هم فاصله میگیرین...منو ومادربزرگت تا هجده سال بعد از عقدمون تو یه بشقاب باهم غذا میخوردیم)اخمم کم کم باز شد بلند شدم وکنار سهراب نشستم...لبخند ملیحی زدم وگفتم(خوب از کیش چه خبر؟)

_همه چی خوبه...وقتی میومدم اصلا فکرش نمیکردم بخوام این همه بمونم (...وبه ادامه حرفش نفس عمیقی کشید(می خوام پیش نوه هام بمونم سال های زیادی ازشون دور بودم ...طاقت دوریشونو دیگه ندارم)با تعجب نگاهش کردم یادم نمیومد اقا بزرگ به این اندازه مارو دوست داشته باشه...کلا پسر دوست بود...همیشه کاوه رو بیشتر از منو طرلان می دید...نیم نگاهی به من انداخت وسریع نگاهش به سمت سهراب رفت...حالا چرا اینقدر سهراب وامیر رو دوست داشت...تا حالا صابقه نداشته اقا بزرگ با کسی اینجوری گرم بگیره همیشه از جمع ما فراری بود...لبخند زد(کی میخواین سور وسات عروسیتونو را بندازین؟)اینبار من بودم که نفس عمیقی کشیدم...بلا تکلیف بودم...چون برای اولین بار تو زندگیم نمیدونستم باید چیکار کنم...سهراب لبخند زد(هنوز دیر نمیشه)

_چرا دیر میشه...واسه من دیر میشه چون من میخوام قبل از اینکه بمیرم بچه تونو ببینم)هاج و واج به اقا بزرگ نگاه کردم که خندید(چیه...چرا اینجوری نگام میکنی؟)سهراب خندید(گفتم دیگه...زوده...دلناز هنوزبچست...با ارنجم محکم به پهلوش ضربه زدم که اخماش تو هم رفت...حرکتم از چشم اقا بزرگ پنهون نموند وبلند زد زیر خنده...

حسرت، نفرت، عشق

اروم از جاش بلند شد (من میرم استراحت کنم... شما هم برین بخوابین ساعت نزدیک دوازده دست) و لبخند زنان به سمت بالا رفت... اخم کردم (من بچم ها؟) بلند شد (نه) منم بلند شدم (ولی تو الان گفتی من بچم)

+ اگه نمیگفتم که اقا بزرگت تا آخر هفته از من بچه میخواست (دلم یه جوری شد... یه بچه از سهراب... چشم سبز و مو مشکی... در اتاقو باز کردم و اروم گفتم (اون بگه ما باید گوش بدیم؟) خودش رو انداخت رو تخت (اره راست میگی نباید گوش بدیم) به تخت نگاه کردم هنوز اینقدر راحت نبودم که کنارش بخوابم غیر از اون هم بین منو اون هیچی معلوم نبود و من نمیخواستم بیشتر از این بهش وابسته شم... زیر چشمی نگاهم کرد (بگیر بخواب... یه چن دقه دیگه میرم پیش امیر) لبخند زدم چقدر خوب بود که درک میکرد... با فاصله ازش دراز کشیدم و اروم گفتم (شب بخیر)

_ شب بخیر)

طرلان

کلید رو توی قفل در انداختم و درو باز کردم... در با صدای قیژ ارومی باز شد... یه کلبه کوچیک نزدیک دریا... که کفش گلیم دست بافت شمالی پهن شده بود و یه پنجره که به سمت دریا باز میشد اینجا رو امشب برای تولد امیر کرایه کرده بودم می خواستم فقط خودم براش تولد بگیرم

لباسامو و سایلامو جلوی در گذاشتم و اون طور که دلم می خواست کلبه رو تزئین کردم و پشت میز چهار گوش نشستم و کیک رو از توی کارتونهاش در آوردم و گذاشتم رو میز... عکس خشگلش روی کیک بهم چشمک میزد امروز از صبح همرو پیچونده بودم تا تونستم به کارام برسم... شمع تولد 26 سالگی رو روی کیک گذاشتم و با عشق به صورتش خیره شدم (چی میشه همیشه تو مال من بمونی؟) هوا کم کم تاریک شد و من گوشیمو در آوردمو شمارشو گرفتم (سلام امیر رسیدی؟)

_ سلام اره نزدیکم... هنوز نمی خوام بگی چه خبره؟)

+ نه ... خودت میای میبینی ...)

حسرت، نفرت، عشق

در کلبه که باز شد از پشت میز بلند شدم و درو باز کرد تا نگاهی به من و داخل کلبه افتاد بلند زد زیر خنده (تولد گرفتی واسم... سوپرایز شدم بد جور) خندیدم (تولدت مبارک) سرش رو پایین انداخت (مرسی عزیزم... چرا زحمت کشیدی)

از جلوی در کنار رفتم (چی زحمتی...) کفشاشو در آورد و اومد تو (به به چه با سلیقه... خجالتم دادی خانومی) کتش رو ازش گرفتم و پشت در اویزون کردم و گفتم (کاری نکردم برات... فقط کسی رو نگفتم چون فردا شب مراسم نامزدیمونه امشبو می خواستم دو نفری بگیریم) لبخند حتی یه لحظه هم از روی صورتش کنار نمی رفت (خیلی کار خوبی کردی کسی رو نگفتی... منم خلوت دونفری رو ترجیح میدم) لبخند زدم (بشین دیگه) پشت میز نشست (اوه اوه این چه عکسیه... قیافه رو، به چنگیز خان مغول می مونم... میگفتی یه عکس خوب میدادم بهت) اروم خندیدم و ارنج دو تا دستامو گذاشتم رو میز (همین خوبه... می خوام بخوریم دیگه)

_ فقط اروم بخوری دردم نگیره... مخصوصا دماغمو چون قبلا یه بار شکسته (با لبخند به چشمای زیباش خیره شدم (امیر یه سوال بپرسم؟)

_اره حتما هرچی می خوای بپرس (نفس عمیقی کشیدم (تو چرا درستو ادامه ندادی؟) با لبخند سرش رو پایین انداخت (راستش استادمو گرفتم زیر مشت ولگد تا میخورد زدمش)

+استاد تو زدی اخه واسه چی؟) لبخند از صورتش رفت (چون خیلی به من توهین میکرد... میدونی با بچه پولدارای دانشگاه خوب بود ولی هر موقع چشمش به من میفتاد حتما باید بهم تیکه مینداخت... منم... طاقت اینکه کسی به مادرم و عموم که سالها منو بزرگ کرده اونم تو اون شرایط سخت مالی، توهین کنه رو ندارم. این یه حقیقته دیگه... به جای اینکه اونو بنذارن بیرون منو اخراج کردن) از ناراحتی اون ناراحت شدم ولی خیلی زود به خودم اومدم و شمعا رو روشن کردم (ولش کن... خودتو بخاطر این چیزا ناراحت نکن منم توهین شنیدم و تحقیر شدم ولی این چیزا دلیل بر بی شخصیتی نیست چون اصلا ارزش نداره... ادم تمام عمرش رو صرف عقاید مردم کنه... باید اون چیزی باشی که خودت می خوای نه چیزی که مردم می خوان) سرش رو جلو آورد (ادم باید تمام عمرش یکی مثل تو رو کنارش داشته باشه) فندک رو روی میز گذاشتم (بگردی پیدا میکنی) خندید (چرا بیخود وبی جهت بگردم... یکیش همین جا روبه روم نشسته) با لبخند سرم رو زیر انداختم... یه کلمه بهم بگو نرو...

حسرت، نفرت، عشق

دیگه حرفی نزد نگاهش کردم (اول ارزو کن) چشماش رو بست و وقتی باز کرد اشک تو چشماش حلقه زده بود، خیلی سریع به خودش اومد (ارزو کردم حالا بفوتم؟) سرمو تکون دادم که اروم فوت کرد، جعبه ساعت رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم (بفرمائید... ببخشید که ناقابل؟)

_این کارا چیه طرلان... همین که واسم همچین جای لاکچری تولد گرفتی و به این زیبایی اینجارو تزئین کردی بسه دیگه ...

_اخره تولد بدون کادو که نمیشه (جعبه رو برداشت) (ممنونم عزیزم) چاغو رو برداشتم و کیک رو بریدم و اروم گفتم (خواهش میکنم) دستش رو روی دستم گذاشت... اروم سرمو بالا اوردمو نگاهش کردم لبخند به لب داشت، سرش رو اروم جلو آورد نتونستم تکون بخورم... با فاصله کمی از لبهام زمزمه کرد (هیچ وقت امشبو فراموش نمیکنم) و تو یه چشم به هم زدن تمام تنم روبه اتیش کشوند...

سهراب

جلوی در ویلا کنار مانی وارث که با اون کت و شلوار مشکی جزء ادما محسوب میشدن ایستادمو گفتم (هنوز نیومدن؟) ارش نگاهم کرد (نه داداش... میان دیگه... چند بار میپرسی)

مانی (امیر باس بره ماشینو گل و بلبل بزنه بعد بره سلمونی مردانه بعد بره ارایشگاه زنانه عروسو بگیره بیاره... حالا تو راه خواستن برن لب دریا چند تا فیگور عاشقانه بگیرن دو تا فلش دوربین هم بزنن بعد رد کردن ترافیک می رسن دیگه) اخم کردم (نه بابا... یینی تو اینقدر زرنگ بودی من نمی دونستم؟) یقه کتش رو مرتب کرد (چاکریم) به ارش نگاه کردم (با همه این چرندیات بازم یکم دیر کردن یه زنگ بهش بزن) سرش رو تکون داد که مانی گفت (دیشب که دیر وقت اومدن خونه ماجرا واسم معلوم شد که امیر رگ خواب طرلان خانومو زده) کلافه دستی تو موهام کشیدم، خدا کنه این اتفاق نیفتاده باشه... بعد یه چند دقیقه ای سانتافه مشکی جلوی در ایستاد و همه از داخل ویلا به سمت در رفتن... دیگه منتظر نموندم و اومدم داخل ویلا، کسی تو سالن نبود به جز اقا بزرگ و سعید و سمیر به همراه کاوه که بد زوم بود رو من... منم بدتر از اون "امشب" دوربین شکاریمو روش تنظیم کرده بودم، چند بارم بهش اخطار داده بودم که اگه یه کلمه در مورد منو امیر به گوش اقا بزرگ یا هرکس دیگه ای برسونه دیگه فقط به یه کتک اکتفا نمیکنم... تو همین شهر... کنار مادر بزرگش تو قبر چالش میکنم... از پله ها

حسرت، نفرت، عشق

بالا رفتم که زن سمیر به همراه لیدا جلوی پام سبز شدن و فریده خانم با لبخند گفت (اگه دنبال خانومت میگردی تو اتاق عقده) لبخند خشکی زدم (مچکرم) فریده خانم رفت که لیدا گفت (مامان جان، گوشیمو تو اتاق جا گذاشتم شما برین پایین من الان میام) فریده خانم با لبخند از پله ها پایین رفت و لیدا برگشت سمت من (ینی چی این کارا...) یک تای ابرومو بالا دادم (متوجه نمیشم)

_اتفاقا خیلی هم خوب متوجه میشی ... خاندان رفیعی با اون همه ثروت اونوقت اومدن واسه دو تا از دختراشون تو وامیر رو انتخاب کردن اونم به عنوان شوهر) پوزخند زدم (داری میسوزی نه؟) اخم کرد (به چی... می خوامی بگم تو وامیر واقعا کی هستین...) این دختر رو من باید میکشتم ... امشب نباید دهن باز میکرد (ببین لیدا... خودتو نکش... اونی که باید همه چیو بدونه میدونه... الکی هم سد راه امیر و طرلان قرار نگیر چون اونوقت کلامون بد میره توهم ... تو زن کاوه شدی... خوب مبارکا باشه... دیگه حق نداری اینقدر از بی غیرتی کاوه سوءاستفاده کنی می فهمی که چی میگم؟) خواست جواب بده که صدای دلناز رو شنیدم و به سمتش برگشتم... به زیبایی هر چه تمام تر... پیراهن مشکی بلندی پوشیده بود که تماما بدنش رو می پوشوند و موهایش رو هم بالای سرش جمع کرده بود... یه قدم به سمتم برداشت (اینجا چه خبره سهراب؟) لبخند زدم (عروس عموت از این می سوزه چرا من با این موقعیت اجتماعی پایینم، دختر یکی یدونه سعید رفیعی بهم جواب مثبت داده) دلناز کنارم ایستاد و دستش رو به ارومی دور بازوم حلقه کرد (اینکه سوختن نداره لیدا جون... سهراب در هر صورتی از کاوه برتری داره) (کارد به لیدا میزدی خونش در نمیومد به دلناز نگاه کردم) (بریم عزیزم... امیر و طرلان رسیدن) با چشمای خمارش که حالا با ارایش زیبا تر از قبل به نظر میرسید تو چشمام نگاه کرد (بریم عزیزم) لبخند زدم و دستش رو گرفتم، از پله ها پایین اومدیم که مانی اومد پشت سرم واروم گفت (از مانی به سهراب اوضاع تحت کنترل) از گوشه چشمم نگاش کردم و لب زدم (خفه بمیر)

_فقط یه مورد مشکوک رویت شده جلوی در ویلا تو یه لند کروژ مشکی... اسمشو نگفت ... فقط دستور دادن که می خوان شمارو ببینن...) برگشتم و پرسیدم (کی بود؟)

+نمیدونم ... اما قیافه کسی که کنارش نشسته بود خیلی به میمونا شباهت داشت (رو به دلناز گفتم) (تو برو پیش طرلان منم الان میام) سرشو تکون داد و از کنارم رفت ... دوباره برگشتم سمت مانی (برو بریم ببینیم کی می خواد مارو ملاقات کنه) از بین مهمونا رد شدم و از ویلا بیرون اومدم، باغ از تاریکی دیده نمیشد ... اطرافمو با نگاهی تیز از نظر گذروندم و رو به مانی گفتم (پ کو؟) سرش رو به

حسرت، نفرت، عشق

سمت انتهای باغ برگردوند(اونجا...تو ماشین نشسته...)خواستم برم که دنبالم اومد ایستادمو با اخم گفتم(تو کجا دنبال من راه افتادی؟)

_منم میام دیگه، شاید خواستن دوباره خفتت کنن یکی باید باشه بشه چتر نجات؟(سرد وجدی گفتم)(لازم نکرده...شما همین جا پاسپونی میدی تا من برگردم)(وبه سمت ماشین آخرین مدلی که این سمت خیابون پارک بود رفتم، نگاهی به دور وبرم انداختم...صدای اهنگی که از داخل ویلا میومد تقریباً کمتر شده بود...نگاهی به شیشه های دودی ماشین انداختم وچند تقه به شیشه این سمت راننده زدم...شیشه که پایین اومد چشمم افتاد به هانی...گره ی ابروم شدید تر شد(تو اینجا چیکار میکنی؟)

_اومدم عروسی امیر؟(جلوی خودمو گرفتم که مبدا آمپر بچسبونم وهمین جا یه بلایی سرش بیارم)(بین هانی...امیر داره زن میگیره...منم ترتیب پاس کردن چکو دادم پس این یعنی شما دمتو میذارى رو کولتو وفلنگو میندی...)(با لبخند نگاهم کرد)(باشه پس من تا از امیر خداحافظی میکنم تو با این خانم صحبت کن که زیادی مشتاق دیدارته)(تازه اون موقع چشمم به صندلی اونور افتاد وتقریباً حرف زدن یادم رفت...چند ثانیه ای مات نگاهش کردم،این اینجا چیکار میکرد...هانی از ماشین پیاده شد ونسیم گفت(سلام عزیزم...بشین)باورم نمیشد تنها چاه زندگیم دوباره جلوی پام سبز شده باشه...با اعصابانیت نشستم ودرو محکم به هم زدم(واسه چی برگشتی؟)با لبخند، مثل همیشه اغوا گرانه تو چشمام ذول زد (چون دلتنگت بودم...دلیل از این مهم تر)بلند خندیدم(واسه دلتنگی دیر شده...حالام از اینجا برو...چون دیگه به هیچ عنوان نمی خوام ریختو ببینم)(وتا خواستم از ماشین پیاده شم دستش رو رو دستم گذاشت...نگاهم رو به بیرون بود...به سختی نفس عمیقی کشیدم...ناز تو صداش بیداد میکرد درست مثل گذشته(سهراب خواهش میکنم...چرا منو درک نمیکنی عزیزم...من بخاطر تو برگشتم...چون دلم اینجا بود)عصبانی شدم...دیگه حالم از این حرفا واین ناز وعشوه ها بهم میخورد...داد زدم(دهنتو ببند...همین حالا هم از اینجا میری ودیگه پشت سرتم نگاه نمیکنی...من نه دلتنگی مثل تو رو می خوام نه اون گذشته ی سیاهمو...پس...بزن به چاک...)

_عوض شدی...تو روی من وامیستی؟(چشمامو ریز کردم)(شرمنده مامان بزرگ...اما اون بچه کوچولو که هر چی میگفتی میگفت چشم خیلی وقته بزرگ شده...نسیم خیلی رک بهت میگم دیگه حق نداری این طرفا پیدات بشه...)(از توی داشتبورد کارتی رو بیرون آورد وبه سمتم گرفت)(فردا ساعت 9 شب تو رستوران میبینمت...مجبورم نکن بیام دنبالت چون جلوی خانواده خانومت میگم که من قبلاً

حسرت، نفرت، عشق

زنت بودم)لبخند زد(باشه عزیزم)دستمو مشت کردم جوری که تیریک تیریک انگشتام بلند شد...کارتو گرفتم و بی معطلی از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم اونقدر عصبانی بودم که اگه الان یکی میفتاد زیر دستم به قصد کشت میزدمش...مانی جلو اومد(چی شد...کی بود این)ضربه تخت سینش زدم(بپا کنار)از پله ها بالا رفتم...سرم داغ شده بود...کتمو دراوردم و چند بار محکم به میز ضربه زدم...کت رو پرت کردم رو تخت...تمام تنم یکجا داشت تو اتیش میسوخت...دکمه های پیرهنم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم)

قسمت بیست و پنجم++++دلناز

از سهراب که جدا شدم به سمت اتاق عقد رفتم وچکش کردم،همه چی عالی بود...کنار سفره ی عقد دوتا گلدون طلایی بزرگ گذاشته بودم که توش پر بود از رز های سفید و سرخ...از اتاق بیرون اومدم و داخل ویلا رو نگاه کردم،اینجا هم عالی بود...نگاهم بی اراده به سمت طرلان و امیر رفت از اول مجلس هم چنان عاشقانه در اغوش هم می رقصیدن البته چند دقیقه پیش که مشغول صحبت با کیانا دختر عمو سعید بودم دیدم که امیر اونطرف سالن مشغول صحبت با یه خانمیه...نمیفهمیدم چی میگفتن...اما امیر فوق العاده عصبانی بود بالاخره بعد این همه مدت سر کردن باهاشون این اخلاقاشونو خوب میشناختم ...به لبخند طرلان نگاه کردم ویه نیم نگاهی هم به کاوه که بد جور داشت جلز ولز میکرد...اگه اوضاع به همین منوار پیش بره مطمئنم رفتن طرلان کنسل میشه... دوباره به اطراف نگاه کردم که عمه اشاره کرد برم پیشش،کت دامن اناری رنگی پوشیده بود که حسابی بهش میومد...کلا چون عمه سفید بود رنگای شاد سرحال تر نشونش میداد...کنارش ایستادم(جانم عمه؟)

_سهراب کجاست؟)بی اراده اطرافمو نگاه کردم،همه جارو دید زدم که یهو یادم اومد دم اخر با مانی از ویلا بیرون رفت، برگشتم طرف عمه(نیست که...چیکارش داری؟)

_اقا بزرگ گفت سر عقد حتما باید باشه می خواد مطلب مهمی رو بین همه مطرح کنه) با لبخند سرمو تکون دادم (باشه من میرم میارمش)و به سمت مانی رفتم که روی صندلی نشسته بود وبا دوتا از دخترایی که تاحالا ندیده بودم خوش و بش میکرد ،بالای سرش ایستادم(مانی یه لحظه بپا کارت

حسرت، نفرت، عشق

دارم) نگاهم کرد(جانم، بفرمائید)دستم به سمت اونطرف سالن تگون دادم، بلند شد و روبه اون دوتا دخترا گفت (الان من برمیگردم... شما تا موقع از خودتون پذیرایی کنید)پشت گلدون بزرگی ایستادیم و من گفتم(سهراب کجاست؟)

_حقیقتش دلناز خانم...یه ماشین مدل بالای خارجی که دوتا زن توش نشسته بودن اومدن اینجا،اون یکی که پشت فرمون بود گفت اقا سهرابو صدا کنم بیاد...منم اومدم پی سهراب ...نمی دونم اون زنه کی بود ولی بد جور مگسی شد... چون خون داشت از چشماش می جهید (...یعنی اون زن کی بود...و یا شاید بدتر ازاین سوال...اون زن کی بود که سهراب با دیدنش عصبانی شده بود(الان کجاست)

_هیچی دیگه مثل تیری که از چله ی کمان خارج شده یه راست رفت طبقه ی بالا... (سرمو تگون دادم (باشه ممنون...))واز بین مهمونا رد شدم وبه سمت پله ها رفتم که با صدای اقا بزرگ سر جام میخ شدم وبرگشتم طرفش(جانم؟)

_سهراب کجاست عزیزم؟(لبخند زدم،نمیخواستم متوجه استرسم بشه(بالاست...))

_بالا رفته برای چی...مثلا مراسم نامزدی برادرشه(سرمو اروم پایین بالا کردم(الان صداش میکنم)...چند تقه به در زدم ورفتم تو...که چشمم افتاد بهش... روی تخت دراز کشیده بود،موهاش روی صورتش ریخته شده بود وکتش هم داشت از تخت میفتاد...چشماش باز بود وبه سقف نگاه میکرد...کتش رو برداشتم و صافش کردم(اینجا چیکار میکنی؟)جواب نداد...عمیق تو فکر بود وگرنه حتما متوجه حضورم میشد...اون زن کی بود که اینجور سهراب رو به هم ریخته بود

صدامو بالاتر بردم(کجایی؟؟)(مردمک چشمش چرخید سمت من وبا بی حوصلگی هرچه تمام تر تو جاش نیم خیز شد(تو کی یاد میگیری وقتی می خوای بامن حرف بزنی اون ولوم صداتو یه خرده کنترل کنی...ها؟)نگران بودم با این صدای گرفتش واین ظاهر اشفتش نگران تر شدم(چی شده...))

+چرا همیشه باید یه چیزی شده باشه (روی تخت نشستم وبا حرص گفتم(جواب منو بده، اون زنه کی بود که اینجوری تو رو به هم ریخته)نفسش رو با کلافگی فوت کرد(مانی گفته بهت...تف تو روح هر چی ادم ناکسه)اخم کردم(پرسیدم اون زن کی بود)بلند شد،کتش رو ازم گرفت واروم زمزمه کرد(گذشته)کلافه دستی به موهاش کشید وبدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...حرفای امیر رو تو ذهنم مرور کردم...گذشته یعنی ...نسیم؟)از پله ها پایین اومدم،حالم نذار بود...اگه دوباره پایپیچ

حسرت، نفرت، عشق

سهراب بشه ویرش چی... من چیکار میکردم اونم با این حس احمقانه ای که بهش داشتم وول کن هم نبود... عمه خیلی اسرار کرد که ماهم به جمع وسط اضافه شیم اما من سفت وسخت گفتم نه... طاقت دیدن چشمای اشوب زده وبی قرارش رو نداشتم... دلم نمی خواست این پسر شر یک دنده رو اینجور داغون بینم... با اون نگاهش شب عروسی کاوه بد جور افتاد تو دلم... دیگه طاقت نداشتم...

طرلان وامیر پشت سفره عقد نشستن وهمه هم دورشونو گرفتن... این طرف سالن چند تا مبل سلطنتی چیده شده بود که اقابزرگ وعمو سمیر وعمه واقای توکل روشن نشسته بودن... منم یه گوشه ایستادم که عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد... نگاه امیر هم کلافه بود وکاملا مشخص بود کلافگیش از مراسم نیست... عاقد خواستش رو سه بار تکرار کرد که اقا بزرگ گفت(اقای عاقد... طرلان جان... یه چند لحظه لطفا صبر کنین) سر و صداها خوابید و اقابزرگ اومد جلوی جمع(من می خواستم یه چیزی رو بین همه اعلام کنم...)(ذوم کردم رو اقابزرگ... حس میکردم واسه گفتنش تردید داره... حالا چی می خواست بگه که دو دل بود...)(من... وسعید تصمیم گرفتم از این به بعد کل کارخونه رو واگذار کنیم به امیر وسهراب) مات ومبهوت اقا بزرگ رو نگاه کردم که صدای جمع در اومد(اووووو... مبارک باشه امیر اقا...)(اقا بزرگ به صورت مات من لبخند زد وادامه داد(اینو میگم که مشکلی از بابت سپرده گذاری شرکت وکارخونه به امیر وسهراب نباشه... در واقع می خوام که همه بدونن من با رضایت قلبی خودم دارم این کار رو میکنم... امید وارم بعدا از این بابت مغلطه ای پیش نیاد...)(نگاه صد کیلوییمو چرخوندم طرف سهراب... اونم مات شده بود... اخه چرا... چرا اقابزرگ همچین کارایی میکرد... اون از وقتی که سهرابو دید وبرق اشک پرید تو چشش، اون از نرفتنش... اون از پیشنهاد سفرش... اینم از این... به عاقد اشاره کرد(لطفا ادامه بدید گفتنیا رو گفتیم...)(عمو سمیر بلند شد وتمام قد جلوی اقا بزرگ ایستاد(یعنی چی این حرفا... من اجازه نمی دم...)(اقابزرگ با اخم غلیظی نگاهش کردم(بیا دنبالم...)) چنان اقابزرگ با صلابت این حرفو زد که عمو سمیر دنبالش راه افتاد وعاقده صحبت رو از سر گرفت... یه جوری از اتاق بیرون اومدم ودنبالشون رفتم... من همین امشب باید می فهمیدم جریان چیه... رفتن توی اتاق که من پشت در ایستادمو گوشمو چسبوندم به در... خدارو شکر صداشون واضح میومد...

_میشه به منم توضیح بدین چرا این کارو کردین... شما وسعید می خوائین از کار اعتصاب کنین چرا اون کارخونه وشرکت به اون بزرگی رو میدین دست دوتا بچه... که اخرم چوب حراج بزن به مال واموال کارخونه وهمه چی رو نابود کنن...

حسرت، نفرت، عشق

_تو سر ماجرای دوتا برداراتم این حرفا رو زدی... و منم گوش دادم... حالا می خوام حق پدراشونو بدم به بچه هاشون... بعلاوه اون حقی که سالها اون دوتا پسر سختی کشیدن و پدری بالا سرشون نبود... منم که از اونا غافل...

_این حرفا چیه پدر من... کدوم پدر کدوم بچه اصلا راجب چی داری حرف میزنی؟(اقا بزرگ سکوت کرد دل تو دلم نبود بشنوم ماجرا چیه)(صابر و سهیل... برادران بودن یا نبودن...)
_اره بودن که چی؟

_حالا هم امیر و سهراب پسرای برادران(دستم و جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزمن... قلبم جوری میزد که الان بود از سینم بزنه بیرون...

_اینا همه یه مشت دروغه شما چرا باور کردی؟)

_هیچ کدوم از این حرفا دروغ نیست ... من برادرانو طرد کردم بخاطر اراجیف تو... دوتا بچه ی من که توی 23 سال زندگیشون ، ده تا خدمه و اسشون خم و راست میشدن ، رفتن تو اون بیغوله و معلوم نیست چی کشیدن... این دوتا پسر رو میبینی... معلوم نیست کجا و چجوری سر کردن... نوه های من... نوه های منوچهر رفیعی ... معلوم نیست چند شب گشنگی کشیدن... چیکار کردن... چی کشیدن... و همه ی اینا فقط تقصیر توئه سمیر... (صدای قدم هاشو که شنیدم به سمت در اتاق کناری دویدم و خودمو انداختم تو اتاق... نفس نفس میزدم ... حرفایی که خودم با گوشای خودم شنیدم رو باور نداشتم... یعنی اون دوتا پسر عمو هام بودن... یعنی سهراب پسر عموی من بود... دیگه تا اخر مراسم از اتاق بیرون نیومدم چون با حجم اون همه گریه ای که کرده بودم ارایشم به هم ریخته بود و اصلا یه وضعیتی... هیچی نمی تونستم بگم...

نزدیک ساعت دوازده شب از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو اتاق خودم... پیرهنمو با اوقات تلخی در اوردم و انداختم رو تخت و تاب شلوارک سفیدی پوشیدم و بعد باز کردن موهام از خستگی ولو شدم رو تخت... حرفای اقا بزرگ رو یه لحظه فراموش نمی کردم ... چرا هویت سهراب و امیر رو بهشون برنمی گردوند... البته شاید از این میترسید که اگه اونا از این ماجرا خبر دارشن فوراً از اینجابران... چون هردوشون عاشق پدراشون بودن و اقا بزرگ من مقصر مرگ پدراشون بود... طبیعیه که به این سادگیا نتونن با این موضوع کنار بیان... منم اگه جای سهراب میبودم اقا بزرگ رو نمی بخشیدم... کم کم داشت پلکام روی هم میفتاد که در باز شد و سهراب گفت(سلامت باشین عمه خانم... ایشالا مراسم عروسی

حسرت، نفرت، عشق

خودتون...) عمه اروم خندید (بس کن جوون... برو بخواب امشب خیلی زحمت کشیدی حتما از کت و کول افتادی؟)

_نه بابا زحمتی نبود... فعلا شب بخیر) واومد توی اتاق و درو اروم بست... منم که خودمو زده بودم به خواب... از پایین رفتن تخت فهمیدم نشسته... بوی ادکلن تلخش توی بینی هام پیچید که ناخواسته اخمام تو هم رفت... به عطر تلخ حساسیت داشتم خدا کنه عطسم نگیره... کنارم دراز کشید... *"...دستم ناخداگاه یخ زد... خواستم دور بزنم که صداشو شنیدم (خیلی ضایع خودتو زدی به خواب) اروم لای چشمامو باز کردم که گفت (چرا گریه کردی؟) لبخند تلخی زدم... نمی تونستم بگم... *"... (یاد... مامانم افتادم) به پشت دراز کشید و باز به سقف ذول زد (چرا اقا بزرگت اون کارو کرد) چشمامو روی هم فشار دادم (نمی دونم) نفس عمیقی کشید (امشب باید همین جا بخوابم... اگه ناراحتی میرم رو کاناپه) چیزی نگفتم یعنی مشکلی ندارم... ازش فاصله گرفتم و پتو رو انداختم روم... صدای نفس های عمیقش رو تا نصفه های شب با چشمای باز گوش دادم... از کلافگیش کلافه بودم... کاش میتونستم یکم ارومش کنم... اما من غیر از عشق چیز مهم تری داشتم که به همون اندازه برام مهم بود... غرور... تا به عشقش اعتراف نکنه نمی خوام اولین نفر من باشم که غرورم رو به بازی بگیرم و بگم که دوستش دارم... پسر عموم رو...

قسمت بیست و ششم +++ سهراب

پش میز روبه روی پدر خوانده که تازگیا عجیب مهربون شده بود نشستم... اقا بزرگ هم سر میز بود و عمه خانم هم کنار پدر خوانده... تا چیدن میز همه سکوت کرده بودن... خیلی دلم می خواست دلیل دست و دلبازی دیشبش رو ازش بپرسم اما چندان هم برام مهم نبود... کارخونه رو که به نام منو امیر نزده بود که برام مهم باشه... فقط یه مدت کوتاه حمالیش واسه ماست... چیزی که الان مهمه دلنازه... یا طرلان... یا امیر و شاید از همه ی اینها مهم تر، نسیم...

یه لیوان شیر برداشتم که اقا بزرگ گفت (بقیه کجان.. هنوز خوابن؟)

حسرت، نفرت، عشق

عمه خانم(بله...امیر که صبح زود از خواب بلند شد و رفت واسه تصویه حساب با گل فروشی و اتلیه...بقیه هم خوابن)نگاه اقا بزرگ اومد رو من(من همیشه جوونایه سحر خیز رو تحسین کردم...صبح ها بهترین موقع است که از وقت استفاده کنی)لبخند زدم(بله شما درست می فرمائید)

_سعید کارهای کارخونه رو بهت میگه...مطمئنم تو بهترین مدیری میشی که میتونه مقام کارخونه رو از اینی که هست بالاتر ببره)بعد از خوردن شیریهو چشمم به کاوه ولیدا افتاد و ناخواسته اخم کردم...سر میز نشستن و کاوه گفت(صبح بخیر به همگی)با یه تا ابروی بالا پریده نگاهش کردم مطمئنم من جز این همگی نبودم...بعد کلی پاچه خواری دوباره گفت(از اونجایی که پدرم فردا برمیگردن تهران و برای پس فردا بلیط دارن...ما امشب کشتی تفریحی کرایه کردیم که امشبو همه در کنار هم بگذرونیم ولی منو لیدا جان الان میریم...شما هم همراه ما میاین ؟) به اقا بزرگ نگاه کردم...لبخند خشکی زد(اره فکر خوبیه...من یکم دیرتر میام باید همراه امیر و دوستاش بریم بریم به شهر...کارم ممکنه طول بکشه)لیدا نگاهم کرد و با عشوه گفت(شما چطور اقا سهراب...الان همراه ما میاین یا شب)لبخند ارومی زدم(متاسفم من نمیتونم بیام)لبخند از صورتش رفت و اقا بزرگ گفت(چرا پسرم...جایی میخوای بری)

+بله یه قرار کاری دارم که باید بهش رسیدگی کنم)نگاهم به اقا بزرگ بود اما پوزخند کاوه رو با چشم بصیرتم دیدم...اقا بزرگ لبخند زد(بسیار خوب...هر طور مایلی...همراه دلناز میخوای بری ؟)تو دلم پوزخند زدم...روبه رو کردن دلناز با نسیم... (نه دلناز رو همراه خودتو ببرین)یهو صدای دلناز از پشت سرم بلند شد(نه اقا بزرگ...منم همراهتون نمیام...میخوام همین دور و برا چند تا عکس واسه پروژم بگیرم)کنارم نشست و با لبخند بی حالی گفت(البته سلام)

نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم(چرا نمی خوای بری ؟)اخم کرد و اروم تر از من گفت(دقیقا به همون دلیلی که تو نمی خوای بری)منظورش رو نگرفتم اما زیاد هم پاپیچش نشدم...

همه در حال رفتن بودن غیر من که نشسته بودم و به نسیم فکر میکردم... نمی دونستم دوباره از من چی میخواست...اما نمی تونستم ریسک کنم و این ملاقات رو زیر پا بذارم...دلناز همراه دوربین عکاسیش جلوی در ایستاد(من دارم همراه آقای توکل میرم...احتمالا از اونور بریم کشتی البته شاید...تو کی برمیگردی؟)متفکر نگاهش کردم(معلوم نیست)

حسرت، نفرت، عشق

ساعت هشت ونیم بود که از خونه بیرون اومدم وسوار ماشین شدم، کارت رو از جیب بالای کتم بیرون اوردم ونگاهش کردم مسلم بود که باید حتما میرفتم چون به هیچ عنوان نمی خواستم بلایی سر دلناز بیاد ...

پشت میز نشستم ،عصبی بودم...بیشتر از همیشه...چهرش نسبت به 5 سال بیش تغییری نکرده بود که البت اینم به لطف هزار تا عمل کوفت وزهر ماری بود که دائم روی ازای صورتش پیاده میکرد...بعد از قطع کردن تماسش به روم لبخند زد(سلام عزیزم...خوب کردی اومدی)ابروهامو به هم کشیدم(حرفتو بزن باید برم)دستش رو روی میز گذاشت(چرا اینقدر عجله...خانومت منتظرته نه؟)
+به کوری چشم تو اره)

_میشه اینقدر بد اخلاق نباشی؟)داد زدم(هستم ...نسیم حرفتو بزن برو دنبال زندگیت...من دیگه حوصله ثابقو ندارم ...دلم نمی خواد دوباره خودمو درگیر این داستانا کنم...میدونی چرا ...چون من دلنازو دوست دارم ...همینو بس)چشماش رو اروم باز وبسته کرد...درست مثل گذشته اما من دیگه گول نمی خوردم(من از عشق بین تو وزنت باخبرم عزیزم...دیگه نمی خوام مجبورت کنم که برگردی...پیشنهاد من کاملا کاریه...وبه نفعته که قبول کنی چون سرنوشت امیر وخانوم خشگلش وهمین طور دلناز خانم شما تو دستای منه)درد بدی تو سرم پیچید دیگه نتونستم داد بزنم(چی؟)
(اون کارخونه باید مال تو بشه...وتو باید منو یکی از سهام دارای اونجا کنی)لبخند کجی زدم(اره خوب اگه بشه خیلی خوب میشه ...اما من فقط تا یه مدت کوتاه شدم رئیس...وهمچین رئیسی نمیتونه سر خود سهام دار استخدام کنه)

_نه عزیزم...منظورمو نگرفتی...می خوام تو تنها رئیس کارخونه بشی ...با کنار رفتن سعید (رفیعی...)(بازم نگرفتم چی گفت...گنگ نگاهش کردم)(یعنی چی؟)

_نگران نباش...دست تو تو این قضایا پاک میمونه منو خسرو ترتیب این کارو میدیم ویه وصیت نامه تنظیم میکنیم که شرکت وکارخونه به نام تو وامیر زده بشه وبعد تو تنها کاری که باید انجام بدی اینه که بخشی از سهام کارخونه رو به من بفروشی وبا نام واعتبار کارخونه کالاهایی رو که من بهت میدم قانونی از کشور خارج کنی) دیگه داشت کفرمو در میاورد خواستم بلند شم که گفت(البته اگه قبول نکنی میرم سراغ دلناز خانم که الان توی یه باغ بزرگه وداره عکس میگیره...) دستمو محکم روی میز زدم(تو همچین کاری نمیکنی)داد زدم(تو بیخود میکنی حتی به اون نزدیک شی)جلو اومد وزمزمه وار

حسرت، نفرت، عشق

گفت (خیلی وقت نداری بعد دلناز میرم سراغ داداشای کوچولوت... میدونی که من دیوونم... پس بعد اینکه اولین نشونه رو بهت دادم تو باید درستو بهم پس بدی) کاش میشد... کاش میتونستم التماسش کنم... نباید میذاشتم دوباره یکی دیگه رو ازم بگیره... بلند شد (بهت زنگ میزنم... در دسترم باش) سرمو بین دوتا دستام گرفتم و محکم فشردم... میترسیدم... از همه چی... از این کاری که ازم میخواست... نمیذاشتم بلایی سر رفیعی بیاره... به هیچ قیمتی خواستش رو علنی نمی کردم... بلند شدم... به اندازه ی کافی با این که تو مرگ پدرم بی تقصیر بودم سالها خودمو سرزنش کردم... هر جا رفتم هر کار کردم بار گناه رو دنبال خودم کشوندم... اگه رفیعی هم میومد رو فهرست چیکار میکردم... رسیدم ویلا... اونم با یه وضع داغون... دلم میخواست بچه بودمو چند بار پامو میزدم به زمین و میگفتم "نمی خوام... نمی خوام"

کتم رو روی مبل انداختم و رفتم به سمت اشپز خونه... کسی اونجا نبود بهتر... از توی قفسه دوتا شیشه نوشیدنی* برداشتم و رفتم بالا... روی تخت نشستم *

حالم حال نبود... از همیشه بدتر بودم... نفرتی که تو وجودم قلقل میکرد داشت از پا درم میاورد... اتاق داشت دور سرم میچرخید و تنم داغ بود... روی تخت افتادم... سرم داشت از درد میترکید نمی دونم چقدر طول کشید که تو اون حالت بودم اما یه دخترشنایی رو دیدم که با چشمای گریون بالای سرم نشسته بود و نگاهم میکرد... سرم صدا میداد... انواع و اقسام صداها... دیوونه شده بودم و من اینو می خواستم... این دختر باید ارومم میکرد... موهایش رو بین دستام گرفتم* "از ترس جیغ زد که با یه دستم جلوی دهنش رو گرفتم و

قسمت بیست وهفتم+++امیر

کنار بدنه کشتی ایستادم و ظلمت مقابلم نگاه کردم... هر بار که یاد حرف پدر خوانده میفتادم که میگفت فقط یه شب... خندم میگرفت... کاش اون یه شب اینقدر طولانی نبود که سر و کله نسیم پیداشه و همه چیو خراب کنه... با صدای اقا بزرگ برگشتم و دست به جیب نگاهش کردم منارم ایستاد" (توکل اومد ولی دلناز رفت خونه... یه زنگ بزن به سهراب ببین برگشته دلناز تنها نباشه تو خونه... چون من خدمه رو مرخص کردم) سرمو تکیه دادم (باشه بهش زنگ میزنم)

_دوستات می خوان برامون اهنگ بخونن تو هم بیا (ورفت...)

چند تا نفس عمیق برای اروم شدنم کافی بود... به سهراب زنگ زدم ولی جواب نداد... به سمت عرشه رفتم که همه پشت میز نشسته بودن ومانی داشت براشون گیتار میزد... آگه نمی رفت سمت دود حتما اهنگساز موفقی میشد... کنار طرلان نشستم و دستمو پشت سرش گذاشتم و گفتم (مارو تحویل نمیگیری خانم خانما) نگاهم کرد و خندید (شما مارو تحویل نمیگیرین) لبخند زدم (یکم فکرم مشغول بود دوتا سیگار کشیدم الان بهتر شدم) اخم نازی کرد (امیر میشه اینقدر سیگار نکشی... برات ضرر داره به خدا) سرمو پایین گرفتم ویه موز از توی ظرف برداشتم (سعیمو میکنم ولی قول نمیدم) یه لحظه مانی دست از کشیدن برداشت (میگم امیر... قبل از اینکه کلک موزو بکنی بیا یه دهن برامون اواز بخون) با حرص نگاهش کردم که لبخند زد (بخون دیگه... دیشب که ناز کردی نخوندی امشب یه دهن بیا برامون خانواده خانومت کیف کنن از داشتن چنین شازده دامادی) و بعد برگشت طرف مامان طرلان (باور کنین عمه خانم صدای امیر کلا غارو فراری میده) همه زدن زیر خنده و منم فقط به لبخند کوچیکی اکتفا کردم که طرلان گفت (اتفاقا صدای امیر خیلی قشنگه... امیر بخون براشون) موز رو روی میز گذاشتم و گفتم (باشه) ارش از اون طرف داد زد (به افتخارش بزن کف قشنگه رو) همه برام دست زدن که رو به مانی گفتم (ساز سه... بزن) بالبخند پهن رو صورتش شروع کرد به زن و منم فاز گرفتم واسه خوندن

چشات ارامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات ارامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی (به طرلان نگاه کردم و ادامه دادم

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

حسرت، نفرت، عشق
از بس تو خوبی، میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم، باتو باشی امید فرداهام)

همه دوباره به افتخارم دست زدن البت به غیر از کاوه... لیدا هم از روی مجبوری دستاشو به هم میزد... که البت مهم نبود برام... دیگه خیلی وقت بود برامک بی اهمیت شده بود، به طرلان نگاه کردم که رو به کاوه گفت (دیدی حالا...) مانی گیتار رو روی میز گذاشت وبا اخمای در همش گفت (دوپینگ کرده باووو... قبول نی اصلن) طرلان نگاهم کرد (خیلی قشنگ خوندی عزیزم) لبخندم رو روی صورتم نگه داشتم... هیچ شکی به پاکی ومهربونی این دختر نداشتم ... از خودم کم میکردم وتمام خوبی های دنیا رو به نامش میزدم، این دختر با اون قلب پاکش شایسته بهترین ها بود (من این اهنگو برای تو خوندم ...) با برق چشماش میشد یه شهر رو روشن کرد... با اخم مصلحتی گفت (فکر کردی جرئت اینو داری غیر از من واسه کس دیگه ای بخونی) اقا بزرگ خندید (طرلان... تو که حسود نبودی)

_حسود شدم تازگیا.... اگه بفهمم غیر از من واسه کس دیگه ای اهنک بخونه چشماشو از کاسه در میارم) بلند خندیدم و فتم (هم حسود شده هم خشن...)

مانی (عاقبت زندگی با شما سعیدیا یه دیگه) همه خندیدن ومن فقط محو خنده های دلنشین طرلان بودم...

دلناز

با نوری که مستقیم توی چشمام می خورد اروم چشامو باز کردم... گیج ومنگ به دور وبرم نگاه کردم... کی صبح شده بود... خواستم بلند شم که تمام تنم یکجا باهم سوت کشید ... با درد عجیب وغریبی که تو دلم داشتم بلند شدم که با دیدن خودم تو اون وضعیت بلند زدم زیر گریه... دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدای هق هقم بلند نشه... پتو رو دور خودم پیچیدم و رفتم توی حموم... روی زمین نشستم واز ته دل گریه کردم... هر بار که هق می زدم دردم بیشتر میشد ... دو دستی دلم رو چسبیدم که یکی محکم خورد به در... زبونمو گاز گرفتم که صدای سهراب بلند شد (دلناز

باز کن درو... با تو ام...) جیغ زدم (ولم کن... تنهام بذار...

حسرت، نفرت، عشق

_دلناز خواهش میکنم بیا درو باز کن عزیزم... بیا ببینم چته) نفس زنان بلند شدم وردو باز کردم که نگران تو چشمام نگاه کرد(خوبی؟) دوباره به گریه افتادم وبا صدایی که به زور از ته حلقم در میومد گفتم(چه خوبی...چه خوبی کثافت...

_اروم باش(جیغ زدم)(نمی خوام ...دست از سرم بردار چی از جونم میخوای)دستمو گرفت وکشوند بیرون...پتو رو دو دستی دور خودم گرفتم که با عصبانیت گفت(اروم باش لعنتی...صبر کن الان میبرمت دکتر ...)تنم یخ کرده بود...گوشه تخت مچال شدم از درد فقط گریه میکردم...دو دست لباس جلوم انداخت(من میرم بیرون تا موقع اینارو بپوش...نیام ببینم داری گریه میکنی)سرمو تکون دادم که دستی تو موهاش کشید وبیرون رفت...

توی ماشین نشستم داشتم از درد میمردم...اینقدر گریه کردم که با بی طاقتی داد زد(میشه اینقدرگریه نکنی...غلط کردم بابا...دیدی دیشب حالم خوش نبود یه شیشه خورده بودم اونوقت اومدی بالای سرم واسه چی ...)

با گریه گفتم(داد زن...)دستش رو محکم روی پیشانیاش کشید معلوم بود بد جورسر درد داره...بالاخره جلوی در بیمارستان ترمز زد ،اروم درو باز کردم وپیاده شدم...خواست دستمو بگیره که نداشتم وبه هر سختی بود خودمو رسوندم به اورژانس.

وقتی برگشتیم خونه ،دردم کمتر شده بود یک شب تمام نگم داشتن وبهم سرم زدن...اما وضعیت روحیم اصلا خوب نبود...دیگه حتی یه کلمه هم با سهراب حرف نزد...منه احمقو بگو نگرانش شدم اومدم بالای سرش ...باید همون موقع همراه آقای توکل میرفتم...شالمو از سرم کشیدم وروی تخت دراز کشیدم...هنوز هیچکی نیومده بود چیکار میکردن که اینقدر لغتش می دادن...ولی کاش نیان...چطور تو این وضعیت باهاشون روبه رو میشدم...از خجالت می مردم...ای خدا...چیکار کنم...سهراب به سمتم اومد وپتو رو انداخت روم ،سرمو برگردوندم که گفت(معذرت می خوام)جوابشو ندادم...ازش دلخور بودم...بلند شد(بهشون زنگ میزنم که برگردن تا اون موقع کاری داشتی صدام کن...سرتق بازی در نیاری خودت بلند شی ...)وبیرون رفت ،صورتتم رو با پتو پنهان کردم وبا گریه گفتم(لعنت بهت..)

تا شب که همه برگشتن سه روز تمام از اتاق بیرون نیومدم کسی رو هم راه ندادم که اخر سر طرلان اومد بالای سرم وپتو رو از روم برداشت(تو چته...چرا نمیای پایین با ما قهری)دستمو روی شکمم گذاشتم(طرلان منو ول کن برو...افرین)

حسرت، نفرت، عشق

_دلت درد میکنه... صبر کن الان اقای توکلو صدا میکنم(خواست بلند شه که داد زدم(نهههه)نگاهم کرد(چرا؟)چیزی نگفتم که با تعجب گفت(دلناز...واقعا؟)

_وای طرلان...دست رو دلم نذار که دلم خونه...دارم میمیرم(دیگه رمقی واسه گریه کردن نداشتم...دستم از روی شکمم برداشت(بمیرم برات...چرا اینجوری شد)

+نمی دونم...*" فکر میکرد من برنمیگردم...ولی من برگشتم...(ودستم جلوی صورتم گذاشتم وچن بار اروم سرفه کردم، با درد تو جام نشستم که گفت(رنگ وروتو نگاه مثل گچ میمونی...بیا بریم پایین یه چیزی بخور...پاشو)

+نمیام من خجالت میکشم(به زور بلندم کرد(حرف اضافه زن)به باغ که رسیدم بوی ماهی کباب شده اشتهامو تحریک کرد...عمه با لبخند گفت(به به بالاخره چشممون به جمال دلناز خانم روشن شد...با شوهرت قهر کردی ازما چرا فاصله میگیری؟)همه نگاهم کردن که من فقط تونستم لبخند بزنم...سهراب حتی نگاهم نکرد...این چند روز فقط برام غذا میاورد وبه زور مجبورم میکرد بخورم همین...با طرلان پشت میز نشستیم...همه بودن...اقابزرگ، عمه، پدرم که با نگرانی نگاهم میکرد...امیر...سهراب ومانی وارث که داشتن کباب ماهی درست میکردن...میزو چیدن ومانی یه تیکه بزرگ ماهی جلوی من گذاشت وبا لبخند گفت(بفرمائید...رنگتون بد جور پریده...)

_عمه(انگار تب داری نکنه سرما خوردی...تو این سه روزم نداشتی بیایم بالاسرت ...نگاه کن چه به روز خودت اوردی...)(سرمو تکون دادم(الان بهترم دیگه)وچنگال رو برداشتم که بوی ماهی توی بینیم پیچید ویه جوری شدم...سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم که سهراب بالاخره سرش رو بالا اورد ونگاهم کرد...همه مشغول خوردن شدن ومن تا خواستم یه تیکه ماهی بذارم دهنم احساس کردم الانه که بالا بیارم...به سرعت از پشت میز بلند شدم وبه طرف عمارت دویدم...

قسمت بیست وهشتم+++سهراب

با بلند شدن دلنازو دویدنش...همه ی نگاهها به طرف من برگشت...چنگال رو روی میز انداختم وبلند شدم ودنبالش راه افتادم...صدای عق زدنش کل خونه رو گرفته بود...شانم رو به چهارو چوب در تکیه

حسرت، نفرت، عشق

دادم ودستامو هم کردم توی جیهام (حالت خوبه) نگاهم کرد (بهم میاد خوب باشم... ابروم رفت... دیگه نمیتونم سرمو بلند کنم)

+مگه چیکار کردی) با گریه روی زمین نشست (منو ببر تهران... دیگه نمی خوام اینجا باشم) نفس عمیقی کشیدم (منم)

در خونه رو باز کردم... از خستگی رو پا بند نبودم... خودمو روی مبل انداختم که صدای سپهر بلند شد (چی عجب خان داداش... بالاخره یاد ماهم افتادی؟) پوف بی حوصله ای کردم (الان نه سپهر... برو بذار باد بیاد) جلوم ایستاد (معلوم هست تو این ده روز کجا رفتی... نباید یه خبر به من بدی... تو وامیر دارین چیکار میکنی... د به منم بگو لامصب) لبخند محوی زدم (سپهر دفعه ی آخرت باشه صداتو واسه من میبری بالا... حالام برو از جلوی چشمم گمشو... وقتی بیدار شدم می شنیم پای میز

بازجویی... هممم؟) وبعد چشمامو بستم که با صدای زنگ گوشیم غلتی زدم وزیر لب گفتم (بین ملت میذارن ما یه 5 دقیقه کپه ی مرگمونو بذاریم یانه) با اوقات تلخی جواب دادم (بله...)

(سلام سهراب جان...) این اقا بزرگ بد رومن کلید کرده بود ولم نمیکرد... صدامو صاف کرد (سلام اقا بزرگ... چه خبر... بدون ما خوش میگذره؟)

_نه والا صفایی نداره... واسه همینم الان برگشتیم تهران... کی میرسی بیای کارخونه؟) تو جام نیم خیز شدم (هر موقع شما صلاح بدونین)

_بسیار خوب پسرم... پس فردا صبح منتظرتم) بعد از قطع کردن دوباره دراز کشیدم که دقیق بعد 5 دقیقه دوباره زنگ گوشیم بلند شد... به طرفش خیز برداشتم که با دیدن اسم دلناز برق به تنم وصل شد و تو همون حالت موندم... یعنی اشتی کرده بود...

+ (بله) لحنش سرد بود... هیچ حسی نداشت معلوم بود هنوز ازم دلخوره (اقا بزرگ اینا برگشتن)

+ (...! به واضحی اخمش رو حس کردم... ادامو در آورد (...! بیا منو از اینجا ببر)

+ (کجا ببرمت) صداش رو یکم بالاتر برد (بیا منو ببر برام ماشین بگیر میخوام برم ورامین) دیگه بیشتر از این اذیت کردنشو جایز ندونستم بماند که عصبانیت و حرص خوردنشو دوست داشتم (دلناز تو هیچ

حسرت، نفرت، عشق

خلافی نکردی که حالا بخوای از بقیه فرار کنی) داد زد(اره میدونم خلافتو کردی... اما من روم همیشه تو چشمای کسی نگاه کنم... یا میای منو میبری یا خودم تنها بلند میشم میرم)

+تو غلط میک... بر شیطان لعنت... آماده شو الان میام دنبالت) و با حرص گوشی رو خاموش کردم و انداختمش رو تخت... اگه تو جاده چند بار بخاطر حال تهوع دلناز و انمیستادم... ترجیحاً زودتر رسیده بودیم تهران منم یه چند ساعت میخوابیدم... بی حوصله در اتاق سپهر رو باز کردم... عینک بزرگی به چشمش زده بود و پای کتاباش نشسته بود... اروم سرش رو بالا آورد(خستگی در رفت...)

+من تا اون کسی که این گوشی رو اختراع کرده یه فصل کتکش نزم خستگی از تنم بیرون نمیره(خندید(کاری داری باهام)

+اره... سریع بار و بندیل ببند برو ملایر... البت با رامین... امیرم دنبال خودتون ریسه کردین چه بهتر(بلند شد(یعنی چی ما دو روز نیست از ملایر اومدیم(یقہ ی پیرهنش رو مرتب کردم(سپهر... میگم برو یعنی برو...)

_خوب واسه چی؟) به سمت در رفتم و از اینہ قدی نگاہی به خودم انداختم... پیرهن سفید و شلوار کتون مشکی... به هیچ عنوان حال نداشتم برم واسه تعویض البسه... نیم نگاہی به سپهر انداختم و گفتم(می خوام دلنازو بیارم اینجا... با وجود شما معذبه... یه چند روزی برین ملایر بعد خبرتون میکنم... معطل نکن سپهر...)(و کفشامو پوشیدم و جلوی در ایستادم(زودتر اگه برگشتین برین خونه ی خسرو)

سوار ماشین شدم و به سرعت راه افتادم... جلوی در ویلای پشتی پدر خوانده ایستادم و تا خواستم شماره دلنازو بگیرم چمدون ابی رنگش زودتر از خودش بیرون اومد... سری تکون داد و پیاده شدم(کجا به سلامتی؟) جواب نمیداد و این یعنی نمی خواست صدامو بشنوه... چمدون رو عقب گذاشتم و سوار شدم(کجا برم) به سردی هرچه تمام تر جواب داد(ترمینال)

+خیلی ساده ای اگه فکر کردی من زمو تنها راهی و رامین میکنم(برگشت(زنم زنم نکن سهراب اعصاب ندارم... منو ببر ترمینال و به بابام زنگ بزن بگو(ماشینو روشن کردم و راه افتادم(ببین دلناز... من بابت اون جریان معذرت میخوام... ولی این باعث نمیشه تو بخوای از همه فرار کنی)

_به تو ربطی نداره من چیکار میکنم(دیگه چیزی نگفتم و به سمت خونه روندیم که گفت(کا داری میری ترمینال که اینور نیست)

حسرت، نفرت، عشق
+ امروز ماشین ندارن فردا میری)

پس کجا داری منو میبری؟) جلوی در خونه ترمز زدم (یه چند روز اینجا میمونی تا ابا از اسباب بیفته...) ذول زد تو چشمام (اینجا کجاست) اخمامو کشیدم تو هم)

خونم) خواست پیاده شه که محکم مچ دستشو گرفتم و غریدم (دلناز رو اعصابم راه نرو... یه چند روز اینجا میمونی بعد اجازه میدم برگردی) تقلا کرد که ولش کنم... با گریه گفت (ولم کن روانی... چرا اصلا من به تو زنگ زدم... چرا دوباره حماقت کردم)

+ چون اگه میفهمیدم بلند شدی رفتی تمام این شهر رو الک میزدم و کشون کشون برت میگردوندم تهران... حالا هم بیا پایین من تعهد محضری بهت میدم که حتی نزدیکتم نشم) و پایین اومدم و چمون خانم رو در اوردم... با کلافگی پیاده شد (همش منو مجبور میکنی... من دیگه نمی خوام باتو تنها باشم... میفهمی) کنترلمو از دست دادم... دیگه بیشتر از این حق نداشت سرکوفت اون ماجرا رو که من تو حال خودم نبودم بهم بزنه (تو بهم گفتی شاید برگردم... می خواستی بگی برمیگردم تا من میرفتم یه قبرستون دیگه) درو باز کردم (برو تو) با مظلومیت نگاهم کرد... چونش میلرزید اما با سرسختی مانع ریختن اشکاش شد و رفت داخل خونه... نگاهی به دور و برم انداختم که چشمم افتاد به نوری پسر همساده فضول محل... با نیش بازش نگاهم میکرد... اخم کردم (برو خونتون پرده سینما رو کشیدیم)

_ خشکله) بی معطلی خم شدم و از رو زمین یه تیکه سنگ برداشتم و پرت کردم سمتش... به پشت افتاد و وقتی بلند شد دیدم از سرش داره خون میاد... با گریه گفت (چرا میزنی... میگم ماشینت خیلی خشکله... این زدن داره) پیرهنم رو مرتب کردم (اینو زدم که بفهمی یک بار دیگه زوم باشی رو رو خونه ی من... میام همون بالا جفت پا میرم رو دکوراسیون صورتت... حالا مثل برق بزن به چاک)

کفشامو در اوردم و خونه رو نگاهی انداختم... همین طور مظلوم روی مبل نشسته بود... حق داشت ازم بترسه... رفتم تو آشپزخونه (چیزی می خوری برات بیارم؟)

_ نه... بخوام خودم میرم برمیدارم) صورتم رو ابی زدم و بیرون اومدم و به اتاق سپهر و رامین اشاره کردم (اون اتاق مال داداشای کوچیکمه... اون یکی مال امیره... اینم مال منه... برو تو اتاق من درم از پشت قفل کن... راحت استراحت کن)

کسی مزاحمت نمیشه) اروم بلند شد (پس من یکم می خوابم... اما هنوز هم باهات قهرم) و سریع به سمت اتاق رفت و درو بست... می دونستم اونقدری برام عزیز هست که قهر و ناز و دلخوری رو

حسرت، نفرت، عشق

صبورانه تحمل کنم.. و اینکه اونم چندان نسبت بهم بی میل نیست که حاضر شد دوباره بهم اعتماد کنه... خودم رو انداختم روی کاناپه... این قضیه که حل شد... می مونه نسیم و پیشنهادش...

روی تخت نشستم و شماره ی امیر رو گرفتم

(جانم داداش؟) بی اراده نگاهم به ساعت افتاد(کجایی؟)

_با دو سه تا از بچه ها اومدیم بیرون(بلند شدم و لب پنجره ایستادم)(امروزو خونه نیا...)(خندید(چرا؟)

+همین که گفتم تا یه هفته برو خونه ی طرلان...دلناز رو اوردم اینجا)

_داداش منکه روم نمیشه یه هفته برم خونه ی طرلان)

+یه کارتون پیدا کن بذار گوشه ی خیابون برو توش...هر غلطی میکنی تا یه هفته دور وبر خونه پیدات نشه)

_خیلی خوب...میرم خونه سامان)

+فردا صب بیا دنبالم باس بریم کارخونه

قسمت بیست ونهم+++امیر

هر دو از ماشین پیاده شدیم ومن یکبار دیگه سر تا سر کارخونه رو نگاه کردم...از پله ها بالارفتیم وجلوی در اتاق مدیریت ایستادم که من گفتم(یه چیزی

بگم)(بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد(بگو)(نفس عمیقی کشیدم)(تو فکر میکنی دلیل این کارای اقا بزرگ چیه؟)(نیم نگاهی بهم انداخت)(لابد خواسته یه حالی به ما بده بعدشم از اونجایی که ماهمش دور وبرش پلاس بودیم لابد بو برده که ماییکاریم)(خواستم چیزی بگم که در باز شد ویه خانم جوون از در اومد بیرون...ارایشی که داشت چنان پر رنگ بود که هر چشمی رو به خودش خیره میکرد...لبخند

حسرت، نفرت، عشق

په‌نی زد(سلام عرض شد... شما باید اقایون سعیدی باشید)سهراب بدون کوچکترین نگاهی جواب داد(هستیم... هستن؟)

_بله منتظرتون... من مونا نیایش هستم منشی شرکت... کاری داشتید لطفا صدام کنین)لبخند محوی زدم(باشه حتما شما بفرمایید)بعد از رفتنش سهراب نگاهم کرد(امیریادت نره تو زن داری؟)خندیدم(نه یادم نمیره... زن دارم خوبشم دارم)

روبه روی میز اقابزرگ ایستادیم که از پشت میز بلند شد و به استقبالمون اومد(به به ... فقط دوتا مانکن... ببینم منشی مارو اغفال میکنین یا نه)با لبخند دستم رو توی دستش گذاشتم(سلام)به مبلمان کرم رنگ اشاره کرد(بفرمائید... کارا زیاده ووقت کم)هر دومون نشستیم واقابزرگ هم روبه روی ما نشست وبا طعنه به سهراب گفت (دلنازم که بردی پیش خودت... لا اقل قبلش مراسم میگرفتین)

_دیگه با اومدن این اقا داماد جدید جا واسه ما قدیمیا نمیمونه)وبعد خندید(شما بیاین سمت ما)با اومدن مرد پیری که سینی قهوه رو روی میز گذاشت اقا بزرگ پوشه قرمز رنگی رو روی میز گذاشت وبعد از بیرون رفتن ابدارچی،گفت(حالا فعلا قراره یه اقا داماد جدید داشته باشیم... تا بعدش ببینیم عمر ما به دنیا هست یا نه)به پوشه اشاره کرد(همین طور که مشاهده کردین کار تو کارخونه ی ما... تولید لوازم برقی و به اصطلاحی لوازم خانگیه... ما توی کارخونه بخش تولید و فروش رو داریم و توی شرکت بخش خرید رو... توی این پوشه اسم تمام کارمندا ووضایفشون درج شده...)قهوه‌هاش رو نصف نیمه روی میز گذاشت(خودم کنارتون هستم تا که وقتی کامل روش کار بیاد دستتون ...حالا وقتی من نرسیدم توکل هست... فعلا من باید برم رسیدگی کنم به کارای تازه دامادمون ... شما هم از این به بعد مسئولیت یه شرکت و یه کارخونه رو دارین... برای ما نظم تو اولویته

حتی اگه شده خانماتونم بیچونین باید همیشه یکیتون بالاسر کارمندا و کارگرا باشه... فعلا تا بعد)وبلند شد... کتتش رو تنش کرد وبعد گفتن خدا حافظ کوتاهی از اتاق بیرون رفت که سهراب زد زیر خنده(کجا رفت این پیرمرد... بدون اون که ما دوروزه اینجارو به فنا میدیم)وبلند شد و درو باز کرد(خانم نیایش... چند لحظه بیاین تو اتاق)وبعد برگشت و پشت میزمدیر نشست... دستش رو روی میز گذاشت و اخماشو کشید توهم... خانم منشی با سرعت اومد (بله)

_اقای رفیعی کجا رفتن؟)به سمت در نگاه کرد(راستش اقای رفیعی... یعنی پدر خانومتون قراره با یکی از شرکامون ازدواج کنن اقای رفیعی رفتن برای گذاشتن قرار خواستگاری وعقد واین چیزا)خم شدم و ارنج دوتا دستامو گذاشتم روی زانو هام و دستامو به هم قفل کردم(ایول بابا پدر خوانده هم این کاره

بوده و ما نمیدونستیم) سهراب با لبخند نگاهم کرد و بعد رو کرد طرف منشی(شما هم بفرمایید سر کارتون خانم از این به بعد کارخونه طبق قوانینی که من میگم اداره میشه ... من معتقد به قوانین عصر دیکتاتورم ... امید وارم که همه ی کادر کاری بتونن تو چند روز آینده خودشونو با قوانین جدید وقف بدن ... فعلا سریعا یه جلسه بذارین می خوام با همه اشنا بشم ... همه یعنی همه ... شما هم فعلا مرخصین و دفعه ی بعد با یک پوشش در حد شئونات اسلامی جلوی چشم من ظاهر میشین وگرنه فوراً عذرتونو میخوام) رنگ از روی دختره پرید با تته پته جواب داد(ب..بله ... چشم) سهراب هم چنان سرد وجدی ادامه داد(جلسه رو اینجا توهمین اتاق برگزار کن ... فقط هر کاری که من میخوامو سریع انجام بده چون به هیچ عنوان از انتظار خوشم نمیاد) بازم سرش رو تکون داد(بله ... با اجازتون) و بعد با سرعت بیرون رفت ... بعد از بسته شدن در زدم زیر خنده(گربه رو دم حجله ساقط کردیا) دستی به لباس کشید(ارزش جذبه ای که به خرج بدم رو داره ...) بلند شدم(تو استایلت به ریسا بیشتر میخوره طبق قرارمون من میرم واسه رسیدگی به کارای بیرون کارخونه) بلند شد و کتش رو در آورد(برو گمشو ...) دستی تکون دادم و بیرون رفتم که صدای نیایش رو شنیدم(وای وای این دیگه کیه ... من گفتم بعد آقای رفیعی یه رئیس جوون تر میاد یکم امروزی باشه اینکه بابا با چشماش منو قورت داد ...) و صدای یه دختر دیگه(چرا مگه چی گفت)

_ خیلی بد اخلاقه سحر ... فکر کنم کلکمون کندست ... کاش جاشو بده به اون یکی پسره ... اون اخلاقش بهتره درست مثل خود طرلانه ... این رئیس جدید که درست با زنش مو نمیزنه یادته اون سری اومده بود شرکت با چهار تا دیگ عسلم خورده نمیشد ... واقعا که خدا خوب بلده در و تخته رو باهم جور کنه) اروم خندیدم و به سمتش رفتم ... مثل برق از پشت میز بلند شد ، دختر کناریش هم با یه رنگ و روی سفید نگاهم کرد ... با لحن خشک وجدی ای گفتم(بهتون یه نصیت میکنم خانما ... بیخ گوش آقای سعیدی غیبت نکنین چون تو جایی که سهراب سعیدی رئیسش باشه دیوارا موش دارن به هییت من ... حالا اینبارو می بخشم و به گوشش نمیرسونم ... اما امید وارم که دفعه ی اخرتون باشه) دیگه داشتن پس میفتادن خیلی جلوی خودمو گرفتم که خندم نگیره ... دستی تکون دادم و به سمت ماشین رفتم ... سهراب در هر شرایطی برازنده ی مدیریت بود و مثل من که مراعات کارمندای شرکت هانی رو میکردم رو در واسی نداشت و همرو با یه چوب میزد ... شماره ی طرلانو گرفتم و پشت فرمون نشستم ... دلم برای صداش تنگ شده بود با خوشحالی جواب داد(سلام امیر ... اولین روز کاری چطور بود)

قسمت سی ام ++++دلناز

از خواب که بلند شدم سهراب نبود... به ساعت نگاه کردم راس 10 بود... به سمت اشپزخونه رفتم که پام رفت رو نرمه های چیپس... با غرغر از پام کندمشون و رفتم تو اشپزخونه و چند مشت اب به صورتم زدم... وقتی برگشتم تو پذیرایی تازه چشمم افتاد به قیامت روبه روم... واقعا که چهار ر تا مردو تو یه خونه تنها بذاری

دیگه باید جنازه ی اون خونه رو با اغوش باز تحویل بگیری... به سمت اتاق رفتم و جارو برقی رو اوردم... بلیز مشکی چسبی داشتم با شلوارک قرمز که مخصوص کار بود... تا حالا خودم کار نکرده بودم ولی تو اشپزی البته به لطف خاتون سر رشته داشتم... به زحمت همه جارو جارو کشیدم... بعد از جارو کردن اون همه پوست تخمه و نرمه چیپس و اینجور چیزا... رفتم سراغ گردگیری میزا که از خاک دیده نمیشد... کوسن های مبل رو سر جاش گذاشتم و از خستگی روی مبل افتادم... روی میز یک عالمه ورقه پاستور بود و جعبه ی سیگار و دوتا جا سیگاری... از داخل پاکت سیگار یه نخ بر داشتم ولی تا می خواستم بکشم چشمم افتاد به چند تا قاب عکس... بلند شدم و نگاشون کردم... به عکس چهار نفریشون لبخند زدم (ای جانم) عکس بعدی بچگیایه سپهر و رامین بود خندیدم... اینارو نگاه چه گوگولین... و عکس بعدی عکس خانم زیبایی بود که صورتش می درخشید که البته معلوم بود همون خورشید خانمه... و مرد قد بلندی که شبیه سهراب بود یعنی پدرش... با وجود کثیفی خونه روی عکسا کاملا از تمیزی برق میزد که این یعنی یه چیزی تو این خونه و زندگی هست که برای این چهار برادر مهم باشه... به سمت اشپز خونه رفتم و در یخچالو باز کردم... همه چیز واسه خوردن وجود داشت... یه شیشه ترشی زیتون برداشتم و درشو باز کردم و تا خواستم بخورم بوی ترشی تو بینیم پیچید و یه حال بدی بهم دست داد... شیشه رو توی یخچال گذاشتم و دویدم سمت سرویس بهداشتی... به لبه ی سینک که رسیدم ناگافل چند بار عق زدم تا حالم بهتر شد... ای خدا من چه مرگمه... از سرویس که بیرون اومدم روی کاناپه نشستم و ساعتو نگاه کردم... یه ربع به دوازده بود می خواستم برم چیزی درست کنم اما اصلا حوصله نداشتم...

حسرت، نفرت، عشق

حس میکردم خونه بوی رطوبت میداد یه بوی خاص... از جام بلند شدم و پرده هارو کنار زدم و پنجره رو باز کردم که روبه رو شدم با یه پسر بچه نسبتاً چاق که سرش باند پیچی شده بود و روی لبه بام نشسته بود... بهم لبخند زد (سلام خانم... من نوری هستم خوشبختم) لبخند بی جونی زدم (ممنون...) خواستم پرده رو بکشم که گفت (شما خانم اقا سهراب هستین دیگه؟) اخم کردم و خیلی جدی گفتم (بله) بازم لبخند کشداری زد (مبارک باشه... خودش نیست نه؟) یهو صدای ماشینم بلند شد و بعد یه چند ثانیه ای سهراب از ماشین پایین اومد و به من که بهش نگاه میکردم گفت (تو چرا اونجا وایستادی با این وضعت برو تو ببینم) پرده رو انداختم که دیدم با اخم برگشت طرف نوری که با ترس پرید پشت دیوارک کوچیک و گفت (غلط کردم سهراب... الان میرم خونمون) خندیدم و رفتم طرف آشپزخونه...

طهران

کمر بندم رو باز کردم (خیلی خوش گذشت عزیزم) لبخند زد (خواهش میشه...) درو باز کردم که گفت (یه سوال ازت بپرسم بهم راستشو میگی؟) درو بستم (قول میدم) یکم جلو اومد و زمزمه وار گفت (من... به عنوان شوهرت... برات مهم ترم یا کانادا) تو دلم لبخند زدم... قلبم دیوانه و ارتوسینم می تپید... نامحسوس نفس عمیقی کشیدم (یعنی ازم میخوای که نرم؟)

_اره... میخوام به عنوان شوهر قبولم کنی... البته اگه میخوای فکر کنی، من مشکلی ندارم... فقط میخوام بدونی... دلم میخواد بین منو ارزوی بچگیت یکیو انتخاب کنی... نمی دونم چرا اما بی هوا پرسیدم (واگه انتخابم کانادا باشه؟) سکوت کردم... با لبخند محوی تو چشمام نگاه کرد (میدارم که بری)_حسرت نسبت بهم چیه... تا جوابشو ندونم نمیتونم تصمیم بگیرم (لبخندش عمیق تر شد) (من دوستت دارم... میدونم که میتونم خوشبخت کنم) هر کاری کردم نتونستم خودمو راضی کنم که بگم منم اندازه تمام دنیا دوستت دارم... فقط گفتم (فکر میکنم) واز ماشین پیاده شدم... اما میدونستم فکر کردن نمی خواد من بخاطر امیر هر کاری میکنم و تنها حسی که بهش دارم فقط عشقه... فقط عشق... این حسه که تا الان منو سرپا نگه داشته... اومدم توی اتاقم و روی تخت نشستم... تو تمام عمرم هیچ وقت به این اندازه خوشحال نبودم... دستم رو روی قلبم گذاشتم واز ته دلم خدارو شکر کردم

چیزی تا مراسم نامزدی عمو سعید نمونه بود و دلناز هنوز خبر نداشت... میدونستم اونقدری به پدرش وابسته هست که به این سادگیا با ازدواجش کنار نیاد و اقابزرگ ازم خواسته بود من باهاش صحبت کنم... با اومدن پریسا یکی از دوستای مشترک منو دلناز... بهش زنگ زدم و باهم قرار گذاشتیم که توی پارک همو ببینیم ...

روی نیمکت چوبی نشستیم تو پارک... که پری با خنده گفت(وای از الان استرس گرفتم ... یادته کلاس اول راهنماییمونو یکی از بچه ها به بابای دلناز فحش داد...) با خنده سرمو تکون دادم(اره... دلناز صورتشو ناخن کشید دختره دیگه مدرسه نیومد) هر دو خندیدیم و پری با هیجان گفت(وای طری چه جوری میخوای بهش بگی ... منکه لام تا کام حرف نمیزنما...) اخم کردم(میخواد چیکار کنه مثلا... دلناز ازدواج کرده و حق نداره تو زندگی پدرش دخالت کنه)

_چرا حق ندارم(هردومون هم زمان برگشتیم که پری لند شد و با لبخند گفت(سلام دلی... دلم برات تنگ شده بود)وهمدیگرو بغل کردن که دلناز با دلخوری گفت(اره از زنگ زدنت معلوم بود...) پری لبخندش رو خورد و با شیطننت گفت(تو مگه به فکر ماهم هستی شیطون... چشمتم به شوهرت افتاده خونه ی بابارم فراموش کردی)دلناز روی چمن ها نشست (میبینم که طرلان خانم همه چیرو ریخته رو مثلث... لابد دلیل فرارم گفته بهت)با لبخند از روی نیمکت بلند شدم و همراه پری روی چمن نشستیم و پری گفت(بعله که گفته... من مثل سیم داغ از زیر زبونش حرف کشیدم بیرون ... حالا بگو ببینم چند ماهته)صورت دلناز درهم شد(زهر مار... به من نگاه کرد)طرلان تو خلوت گیرت میارم اون گیساتو از ته میگیرم میتراشم)خندیدم(میبینم که زندگی با سهراب روت اثر گذاشته...

_تو چی ... خوب کیف میکنی با امیر اقا... شنیدم که گفته دوستت داره و تو بهش گفتی فکر میکنم)مات نگاهش کردم(تو از کجا میدونی؟)پشت چشمی نازک کرد و به پری گفت(بگو ببینم چه خبرا... داشتن در مورد بابای من حرف میزدین ... نه؟)پری به من نگاه کرد(اره... اتفاقا بحث شیرینی بود... طری جون بگو)نگاه دلناز روی من ثابت شد(برای بابام اتفاقی افتاده؟)

+ببین دلناز... خودت خوب میدونی که هرادمی یکبار فرصت زندگی داره ... و اگه تو این راه کسی همسفرشو از دست بده نباید ناامید شه و قید زندگیشو بزنه چون خورشید هر روز صبح بخاطر زنده بودن ما طلوع میکنه ... پس باید زندگی کنیم)سرش رو تند تند تکون داد(طرلان... این حرفای تو برای من هیچی نمی ارزه... حالام لطفا از این فاز روان شناسیت بیا بیرون برو سر اصل مطلب)

حسرت، نفرت، عشق

+عمو سعید تصمیم داره ازدواج کنه)چند لحظه ای صاف وصامت نگاهم کرد که پری یکم عقب تر نشست(طرلان...بدو...بدو تا منفجر نشده یه جا سنگر بگیریم)

_بابای من میخواد ازدواج کنه؟)کیفش رو پرت کرد سمت پری (واقعا که شرم اوره)

+چی شرم اوره دلناز...اونم حق زندگی داره دلناز...اتفاقا من فرحنوش خانومو دیدم خیلی خانم خوبیه مطمئنم همسر خوبی برای عمو میشه...یکی ازمذیرای شرکته ...ماجراشون جدیه (اینبار دیگه واقعا منفجر شد(شرکت...یعنی سهراب مارموز میدونسته به من نگفته...پری با لحن ارومی گفت(دلناز جان فدات شم...اروم باش این رفتارات واسه اون بچه خطر داره...با حرص کیفش رو از بغل پری در آورد وبا کیفش چند ضربه اروم به صورت پری زد(دهنتو ببند پریسا...چی شر وور میگی...بچه کجا بود)وبعد بلند شد وبه سمت خیابون رفت که پری با حرص گفت(وحشی امازونی...ارایشامو به هم ریخت تحفه...اقابزرگ تو هم هرچی کارسخته میدی به تو...خودش که جرئت نداره با این ورپریده در بیفته...مطمئنم اون شوهر طفل معصومشم از ترس دیوونه بازایه این دلناز جرئت نکرده بهش بگه...)(کلافه نگاهش کردم(پری چقدر حرف میزنی...پاشو بریم دنبالش)

دلناز

از تاکسی پیاده شدم وبه سمت کارخونه راه افتادم...روبه روی میز نیایش ایستادمو گفتم(اومدم آقای سعیدی رو ببینم)نگاهم کرد واز پشت میزش بلند شد(سلام دلناز خانم...خوب هستین ...تبریک میگم...)(اخم کردم وصدامو کمی بالاتر بردم(هستن آقای سعیدی؟)

_بله(کیفم رو سر شانم انداختم ورفتم تو اتاق...پشت میز مدیریت نشسته بود وبا چند نفر صحبت میکرد یه لحظه فکر کردم چقدر مدیر بودن برازندشه،که با دیدن من اروم گفت(شما بفرمائید...من جلسه ی دیگه ای ترتیب میدم با حضور خود آقای رفیعی)هر سه مرد باهم از جاشون بیرون اومدن وبیرون رفتن که من باصدای تقریبا بلندی گفتم(تو میدونستی پدرم داره ازدواج میکنه وبه من نگفتی)(خیلی ریلکس جواب داد(اره...)

+پس چرا به من نگفتی...من نباید بفهم پدرم میخواد زن بگیره)

حسرت، نفرت، عشق

_ خوب الان که فهمیدی (روی مبل های کرم رنگ نشستم) خوش میگذره نه) بلند شد و روبه روم نشست... چشمم رو کت و شلوار طوسی رنگش خیره موند... روبه روم نشست (پدرت تصمیم داره ازدواج کنه... و این تصمیمش مربوط به زندگی و تو جز این زندگی محسوب نمیشی)

+ سهراب ما هنوز تکلیف خودمون معلوم نیست... ادامه ی حرفمو خوردم... معلوم بود... از این واضح تر که من دوستش داشتم از اینکه نفسم براش میرفت... چرا نمیتونستم درست حرفمو بزنم... دلخوری رو تو نگاهش حس میکردم... اونم درست حرفش رو نمیزد (همه چی بالاخره یه روز معلوم میشه... همه چی)

قسمت سی و یکم +++ سهراب

بعد رسوندن دلناز به خونه اومدم خونه ی خسرو... کتم رو روی دسته مبل انداختم و نشستم... خدمتکار برام شربت آورد که بر نداشتم... حرفای دلناز بدجور برام سنگین بود... با حرفاش اتیشم میزد... با نگاهش که یک جور بود و حرفایی که یک جور دیگه... دائم منو دست مینداخت... تصمیم دارم که بهش بگم که میخوام تا ابد تو خونه ی من باشی... خشم و گذشته ی سیاهم یه طرف و عشق من نسبت به خودت یه طرف دیگه... می خواستم بگم که میخواستم غالت بذارم اما دل باختم... بدم باختم...

_ به به بین کی اینجاست... جناب رییس... سایت سنگین شده) بلند شدم که طبق معمول منو به اغوش پدرانش کشید (خوش اومدی پسر) ازش جدا شدم (کارام زیاد شده امیرم که پی الواطیه... فردا مراسم عقد رفیعیه...) بلند خندید (به عقدش نمیرسه تازه داماد) نشستیم و من گفتم (یعنی چی)

_ منو نسیم طبق یک نقشه ی عالی کارخونه رو دو دستی تقدیم تو و امیر میکنیم (یک تای ابروم رو بالا دادم) حرفای جدید می شنوم... تو ونسیم... فازتون به هم نمیخوره خسرو)

_ فا زو بیخیال شو... چیزی که الان مهمه هدفه که مشترکه) بلند خندیدم (منم که وسیلم)

_ تو میرسی به دلناز... جونش رو نجات میدی رئیس کارخونه میشی زندگی میسازی رو دست رفیعی) حس از بدنم رفت (تمومش کن خسرو... من کارخونه و شرکت نمیخوام... یاد گرفتم در حد خودم بپریم ...

حسرت، نفرت، عشق

_احمق نباش پسر... با جون لیلی خانومت بازی نکن... تو قرار نیست کاری انجام بدی من خودم فردا ادم میفرستم طرف پل مرکزی... کارش رو تموم میکنم ... من واسه ساختن آینده تو یه بهایی میدم وبهاشم جون ناقابل رفیعیه) بلند شدم(نمی دارم خسرو... عذاب وجدان منو میکشه... هر بار که چشمم بیفته تو چشمای دلناز احساس گناه منو میکشه)

_احساس گناه رو باید کسی داشته باشه که باعث فراری شدن عموت از خونه شد ودنبالشم پدرت... فکر میکنی منوچهر رفیعی چرا کارخونه رو داده دست تو وامیر... از قیافتون خوشش اومده... اون پدر بزرگتونه بدبخت... مثل اشغال پدرتو از خونه رونده اینا همه حق توه پسر... تمام اون زندگی مال شماست(ذول زدم تو چشمات... دنبال یه چیزی میگشتم که به این خضعبلاتش قهقهه بزنم اما هیچ چیزی توی نگاهش نبود... دستم رو به دسته مبل گرفتم(دروغ میگی)نشستم رو زمین ... دوباره داشت بدنم گر میگرفت... نگاه پدرم... پسرم گفتنای اقا بزرگ... داد زدم(دروغ میگی)کنارم نشستم(حقیقت تلخه ... خیلی پرس وجو کردم اما متاسفانه واقعیت داره) تمام این مدت مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد... قطره اشکی ناغافل روی گونم افتاد سرم رو به مبل تکیه دادم... نگاهش... حرفاش... اخ... تمام مدت جلوی چشمم بود ومن نفهمیدم (باورم نمیشه خسرو... هیچ کدوم از این چرندياتو نمیتونم ونمی خوام که باور کنم)با لبخند دستش رو روی شونم گذاشت(اینجا همه واقعیت داره... تو که میدونی من هیچ وقت رو هوا حرف نمیزنم)دستم به سرم گرفتم... داشت از درد منفجر میشد... بلند شدم اما نمیتونستم درست راه برم.... مست نبودم اما تعادل نداشتم... دستم رو گرفت(بمون حالت که جا اومد برو) کلافه نگاهش کردم(فکر میکنی کشتن سعید رفیعی به صلاح ماست)سرش رو تکون داد(البته...)لج کرده بودم... با خودم... با زندگیم... با وجدانم(اره... بهترین راه همینه... تمام اون ثروت مال منه... تنها بهاییه که برای خوشبخت شدن باید پرداخت... حسرتامونو باید تموم کنم... واین زندگی... چشمات برق عجیبی داشت ... دیگه برام مهم نبود... من سختی کشیدم با اینکه منوچهر رفیعی پدر پدرم بود ... ولی گذاشت ما تو حسرت های تموم نشدنی زندگیمون غرق شیم...

بیرون اومدم وسوار ماشین شدم که تلفنم زنگ خورد جواب دادم(چییه امیر؟)نمیدونم کجا بود اما صدای خنده اونقدر بلند بود که صدای امیر رو درست نمیشنیدم... چقدر دلم میخواست 5دقیقه، فقط 5دقیقه، فارغ از ادمای دور وبرم ،اینجوری از ته دلم قهقهه بزنم... بی حوصله گفتم(امیر برو یه جایی صدات درست برسه)بعد چند دقیقه ای دیگه از سر و صدا وخنده خبری نبود(کجایی داداش)نفسمو فوت کردم(قبرستون... تو کجایی؟)

+من اومدم خونه ی رفیعیا نامزد پدر خوانده رو ببینیم ...اتفاقا عیال شماهم اومده...تو دلم پوزخند زدم،ته اون غیرتی شدنش همین بود؟(پاشو بیا اینجا اقا بزرگ سراغتو میگیره)اقا بزرگ...کجا بودی وقتی ما روزی صد بار مردیم وزنده شدیم که حالا دل نگرون من میشی(الان جاییم نمیتونم پیام...از طرف من به پدر خوانده تبریک بگو)دیگه حرفی نزدمو فوراً قطع کردم ...عزمم راسخ شده بود که جبران تمام زندگی سختم رو از سعید رفیعی بگیرم...

اومدم خونه ...دلناز نبود واین یعنی هنوز ور دل پدرش نشسته بود...تو این لحظات اخر کنار پدرش بمونه بهتره براش...نمیخوام بعدا غصه اینو داشته باشه که چرا بیشتر کنارش نموند...خوابم نمیرد...به هیچ عنوان...یا راه میرفتم یا سیگار میکشیدم...بیشتر بوی عطر دلنشین دلناز عذابم میداد اگه یه روزی بفهمه منم با خسرو همدست بودم چیکار میکنه...لب پنجره ایستادم...اینقدر دود به ریه هام فرستادم که خورشید در اومد...روی مبل نشستم...دیگه اصلاً برام مهم نبود چه بلایی سر سعید رفیعی میاد چون زمانی که من تصمیم گرفتم یکسال تمام قید درسو بزنم وبرم شبانه روزی کار کنم برای کسی مهم نبودم...

بالاخره حالم کمی بهتر شد اما چشمام کاملاً سرخ بود...تیپ مشکی زدم ورفتم کارخونه...منتظر یه بهونه بودم که تمام خشمم رو یکجا سرش خالی کنم...خوشبختانه اون روز کسی پایچم نشد ومن تمام مدت تو فکر بودم...فکر اینکه ساعت 5 رسماً من به حسرت های زندگیم پایان میدادم...زندگی خوبی برای سپهر ورامین ساختم ...امیر وطرلان رو راهی سفر میکردم...با تمام اون همه ثروت هانی ونسیم رو سر جا می نشوندم...ودلناز رو بای همیشه برای خودم نگه می داشتم ...البته ما به عنوان نوه های اقا بزرگ سهمی از اینجا داشتیم اما من تمام این ثروت رو میخواستم...تمامش رو...در تق تق صدا کرد با چرخش اخر قاشق توی فنجان قهوه،صدامو هم صاف کردم(بفرمائید)نیایش با تیپ رسمی تر درحالی که ارایشش کمتر شده بود سربه زیر اومد تو(ببخشید قربان...اقای توکل اومدن میخوان شمارو ببینن)لبخند زدم...توکل...تنها کسی تو اون خونه بعد از دلناز بود که به خورش تشنه نبودم(بگو بیاد)با اودنش از جا بلند شدم

_سلام جناب رئیس...با این جذبه معلومه که باید در عرض این چند روز کارخونه متحول بشه حقی که از ...ادامه حرفش رو خودم گفتم(خون رفیعی هستم)مات شد...ذول زد به اخی که داشتم ولبخندی که حالا هیچ اثری ازش نبود...به مبلمان اشاره کردم(بشین لطفا)اروم نشست اما همچنان

حسرت، نفرت، عشق

نگاهم میکرد...گوشی تلفن رو برداشتم و شماره 3 رو گرفتم(یه قهوه بیار اتاق من)میز رو دور زدم و روبه روش نشستم(خوشحالم که میبینمت)

_حالت خوبه...به نظر میرسه زیاد سر حال نیستی(دستی به صورتم کشیدم(درست به نظر میرسه، نیستم...از تمام عمرم خسته ترم)

_من فکر میکردم این ماجرا رو بشنوی خوشحال میشی(بالاخره تو تمام اون روز کذایی خنده به لبم اومد(از تو بعیده همچین حرفی(دستی به صورتم کشیدم(من به هیچ عنوان نمیخوام باور کنم که از رفیعیام...میدونی چرا...چون هر بار که به این موضوع فکر میکنم...صورت رنگ پریده خورشید...دستای تکیده پدرم...و تمام سختی های زندگیم میان جلوی چشمم میرقصن)

_این موضوع تقصیر منوچهر نیست(دستم رو بالا بردم و با صدای بلند تری گفتم(تمام این موضوع تقصیر ایشونه...اگه بخاطر دلناز نبود حساب همشونو میرسیدم...اما زن من جزءشون حساب نمیشه...)(سیگارش رو روشن کرد(خود منوچهر هم کم از این ماجرا نکشیده...کناره گیری نکن، بعد مدتها همه خوشحالن...برگرد بخاطر دلناز که چشمش به دره...بخاطر زنت...امروز رو بذار بخیر بگذره فردا واسه دعوا دیر نیست(چطور میرفتم...به مراسمی که بدون حضور داماد برگزار میشد(میام...ولی فقط بخاطر دلناز...)

ساعت 3 شده بود و من هنوز نرفته بودم...همه بهم زنگ زده بودن و من جواب هیچ کس رو ندادم...اما خوب باید میرفتم وگرنه ممکن بود بعدها برام دردسر شه...کت وشلوار مشکی پوشیدم با پیراهن خاکستری...از خونه بیرون رفتم که دیدم دلناز داره به گوشیم زنگ میزنه...با صدای ارومی جواب دادم(الان راه افتادم(جیغ زد(کجایی تو...آخر منو با این کارات سخته میدی(منو ببخش...ببخش که شوهرت داشت بخاطر گذشته سیاهش پدرت رو راهی قبرستون میکرد(الان میام دیگه...)(وقطع کردم و تا رسیدن به خونه ی رفیعی، به سرعت راندم...همه جمع بودن و من با وجود اینکه حوصله خودمو نداشتم اما باهمه احوال پرسى کردم و رفتم تو اتاق عقد...ساعت 4.5 دقیقه بود...تنها کسی که با دیدنم چشماش برق زد دلناز بود که به سرعت به سمتم دوید(چی عجب...بالاخره اومدی(نگاهش کردم...کت وشلوار ابی لی پوشیده بود با یه تاب سفید که کاملاً برازندش بود(من فکر میکردم تو امکان نداره بیای)اخم زیبایی رو پیشونیش نشوند(اره خوب نمی خواستم پیام...اما من خوشحالی بابامو میخوام(لبخند محوی زدم(برمنکرش لعنت)

حسرت، نفرت، عشق

(انگار حالت خوب نیست) سرمو تکنون دادم (اره دیشبو چشم روهم نذاشتم) اخم کرد (معلومه...) به سمت اتاق عقد رفتیم که چشمم افتاد به خانم سفید پوش... با چهره جا افتاده... از روی صندلی بلند شد (سلام سهراب جان خوشبختم از دیدنت) لبخند تلخی زدم... به عروسی که هنوز جواب بعله نداده بود داشت بیوه میشد (سلام... منم همین طور... تبریک میگم بهتون) سرش رو اروم تکنون داد که امیر به سمتم اومد (به به... داش خودم... اومدی بالاخره... با کی تو قهر بودی دل از ما گرفتی... راستشو بگو ببینم اخه این رسمش بود ادم نالوتی) با ریتم میخوند و سرش رو نامحسوس تکنون می داد... سری به نشونه تاسف تکنون دادم و گفتم (باز چته شنگولی؟) خندید (هر بار من چشمم بهت میفته ناخداگاه شاد میشم از بس که دوستت دارم لامصب)

+ نخیر، از بس که با اون مانی خل نفله چرخیدی ناخداگاه روت اثر گذاشته) دستش رو روی شونم گذاشت و به سمت بقیه مهمونا برد واوم گفت (میخواستی بیرونم نکنی اواره کوچه خیابونا شم... دل بدم به یکی روانی تر از تو ویه دیوونه مثل ادما شم) لب زدم (امیر میزنم همین وسط نفلت میکنما... تو چه مرگته... چیزمیز زدی؟) لبخند زد (طهران بهم گفت حاضره باهام بمونه) اهاه پس قضیه این بود... (مبارک باشه) سرش رو تند تند تکنون داد (شدم یه داماد اتفاقی و خوشحالم از این بابت... تو رو من دوستت دارم و میسازم برات یه زندگی راحت... پس خیالت راحت... خیالت راحت) با حرص نگاهش کردم وزیر لب غریدم (خفه شو امیر... گمشو از جلوی چشمم) با رفتنش، کلافه به ساعت نگاه کردم که صدایی تو سرم پخش شد (سهراب بابا داری چکار میکنی) نمی دونم چطوری برگشتم... این صدای پدرم بود ولی خبری نبود... حجم خستگی داشت بدجور بهم فشار میاورد، لیوان رو از روی میز برداشتم و از بطری پر ابش کردم و یک ضرب سر کشیدم...

_اینکارو نکن پسرم، بخاطر خودت به زندگیت رحم کن) لیوان رو به شدت روی میز کوبیدم و به سمت طبقه ی بالارفتم و خدمو انداختم تویکی از اتاقا... روی مبل نشستم و نالیدم (بس کن بابا... بذار به حال خودم باشم)

_به حال خودت باشی که گند بزنی به زندگیت... از کی تو اینقدر بی غیرت شدی که بخاطر پول میخوای با آینده خودت قمار کنی) سرم رو بین دستام گرفتم (از وقتی از زمین وزمان خوردم اما کسی نبود دستمو بگیره)

_بخاطر من تو وبچه ها سختی کشیدین، این به هیچ عنوان تقصیر پدر بزرگت نیست... من به فکر خودم بودم اما همه تلاشمو کردم واسه زندگی شما... این کارو نکن سهراب جان... سرمو بالا اوردم و با

حسرت، نفرت، عشق

درد نفسی تازه کردم (هر بار صداتو میشنوم تمام گذشته سیاهم میاد جلوی چشمم... شاید اگه من خریّت نمیکردم هنوز توروداشتم) حس کردم کنارم نشست (الانم معطل کنی به بار گناهت اضافه میشه... این خریّت نه اینکه برات زندگی بسازه، زندگیتو ازت میگیره...)

+ (منو بخشیدی؟)

_کدوم پدری میتونه بچه شو نبخشه... هنوز که زمان هست زندگی رو دریاب، از گندمزار منو تو مشتی کاه میماند برای بادهای

بلند شدم و به سرعت به سمت پله ها رفتم و همین طوری که میدویدم شماره خسرو روهم میگرفتم... بوق میخورد ولی جوابمو نمیداد... روبه روی دلناز و طرلان ایستادم که دلناز گفت (کجا با این عجله) به سمت در رفتم (الان برمیگردم) از در که بیرون رفتم روبه رو شدم با امیر... خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت (چی شده؟) به سمت ماشین رفتم که زودتر از من نشست... با اخم گفتم (برو گمشو پایین کار دارم)

_کارتو بده به کارگر بابا... کجا داری میری) مشتم رو محکم روی فرمون زدم (برو پایین... باس برم نجات پدر خوانده) لبخند زد (منم باهات میام...) بهتر... بیاد ببینه من تو مرگ پدر خوانده بی تقصیرم... ماشینو روشن کردم و به سرعت به سمت مرکز شهر رفتم... گوشی رو به دست امیر دادم (بزنگ به خسرو... اینقدر بگیرش تا جواب بده) چند لحظه ای مات نگاهم کرد (سهراب ماجرا جدیه) (با سرعت تو بلوار چرخیدم... باید میانداختم تو کمربندی و شهر رو دور میزد و گرنه امکان نداشت به موقع برسم) (جدیه امیر...) گوشی رو برداشت (پ بذار به پلیس زنگ بزنم) چیزی نگفتم و اینقدر پامو رو پدال گاز فشردم تا رسیدیم به محل مورد نظر ولی با این ترافیک سنگین ساعت 5 از 5 رد میکردیم... درو باز کردم (من میرم جلوتر... تو بشین پشت فرمون) و از ماشین پریدم بیرون و از بین ماشینا دویدم به سمت پل... که متوجه جمعیتی شدم که دور یه چیزی جمع شدن... برای یک لحظه نفسم بالا نیومد... میترسیدم طبق معمول دیر رسیده باشم... با قدم های سست به سمت جمعیت رفتم و همه رو کنار زدم که دنیا رو سرم اوار شد... دیر اومدم... دیر اومدم... باز تنها فرصتم رو از دست دادم... باز عذاب وجدان... باز احساس گناه... کنار عموی تازه کشف شده زانو زدم از سرش خون میومد... ماشینش هم اون طرف تر چپ کرده بود و راننده هم روی زمین افتاده بود... به صورت رنگ پریده رفیعی نگاه کردم و نفس زنان گفتم (اقای رفیعی... حالتون خوبه... تو رو جان یدانه دخترت چشمتو باز کن... عمو... عمو سعید، منم پسر برادرت...) با باز شدن چشماش انگار دنیا رو بهم

حسرت، نفرت، عشق

دادن... بین اون اشکای ناخونده لبخند زدم (خوبین... الان امبولانس میرسه...) یقی کتم رو گرفت... خم شدم کنار گوشش (جانم...)

_س... سهراب... (منتظر نگاهش کردم) (بله...)

_دلناز... (مراقبش باش) طبیعی بود تو این حالت ادم این حرفا رو بزنه (باشه من همیشه مراقبشم... فقط شما بیدار باشین...) (پیرهنم رو بین دستاش مشت کرد وبا درد چشماش رو باز وبسته کرد برگشتم طرف جمعیت وبا جنون خاصی داد زدم) (دورشو خلوت کنین لعنتیاااا...) همه یه چند سانتی عقب رفتن که برگشتم طرف رفیعی (یکم دیگه تحمل کنین... بخاطر فرحنوش خانمم که شده) (بغضم شکست) (بخاطر دلناز... بخاطر من... منه احمق...) صورتم رو پاک کردم (فقط چند دقیقه دیگه...)

_اون... روزی... ک... اومدی... چک... دا... داریوشو... پاس کنی... با دیدنت... فهمیدم پسر سهیلی... از شباهت... به... به... پدرت... (دیگه نتونستم مانع ریختن اشکام بشم (اره هستم...))

_پسر برادرم... مراقب دل... دلناز من باش) (با بسته شدن چشماش... هم زمان صدای اژیر امبولانس تو فضا پیچید و فقط همین و همین

قسمت سی و دوم ++++امیر

وقتی به جمعیت رسیدم از سهراب واقای رفیعی خبری نبود... با دیدن ماشین چپ شده ی پدر خوانده لیمو گاز گرفتم وبه سرعت سوار ماشین شدم ودنبال امبولانس راه افتادم... چی شده بود... سهراب از کجا خبر داشت... یعنی کار خسرو بود... پست فطرت، بالاخره خواستش رو علنی کرد... میکشوندمش پایه چوبه دار... میدونستم ...

ماشین رو دور تر از بیمارستان پارک کردم وبه سمت امبولانس رفتم... بخاطر شلوغ بودن جلوی در اورژانس تا رفتم تو بیمارستان 10 دقیقه طول کشید... کنار پذیرش ایستادم (ببخشید خانم... یه اقایی رو همین الان آوردن اینجا... تصادف کرده بود...) نگاهم کرد (اسم) به ساعت مچیم نگاه کردم (سعید رفیعی) سرش رو اروم تکیه داد (بعله... طبقه سوم... اتاق عمل) چون دقیق وسط ساعت ملاقات اومده

بودم تونستم برم بالا... اما عصبی بودم بیشتر از همیشه... حتی وقتی مادرم مرد ومن چند روز بعد فهمیدم... میترسیدم... از همدست بودن سهراب با خسرو واسه کشتن پدر خوانده... از اسانسور بیرون اومدم که رودرو با سالن بزرگی قرار گرفتم که تهش روی در شیشه ای نوشته شده بود {اتاق عمل} و سهراب که روی صندلی های سبز رنگ نشسته بود... کنارش نشستم (حالش چطوره، زنده میمونه؟) نگاهم کرد وخسته تر از همیشه گفت (من نه دکترم نه خدا پس نمی دونم) می دونستم اونقدری خسته وکلافه هست که نخواد جوابمو بده اما من باید میفهمیدم جریان چیه (تو میدونستی قراره رفیعی رو بکشن نه؟) جواب نداد... صدامو بالاتر بردم (میدونستی وهمین دقیقه نود واسه نجاتش راه افتادی؟) نگاهم کرد... بی حوصلگی تو نگاهش داد میزد (اره میدونستم... دلم میخواست که بمیره... با خودم لج کردم یک شب تمام، اما نتونستم...) دیگه از حد خارج شد... باورم نمیشد سهراب... همچین کاری کرده باشه (میدونی دلناز اگه بفهمه چی میشه) به در اتاق عمل خیره شد (اگه بفهمه من میدونستم ولی جلوی این کارو نگرفتم قطعاً ازم متنفر میشه) بلند شد (حالم حال نیست امیر... دلم میخواد سرمو بزنم به این دیوار بلکه این سردرد لعنتی تموم شه) بلند شدم (چرا به من نگفتی؟) نگاهم کرد... لبخند خسته ای زد (اگه میگفتم اقا بزرگ پدر بزرگ ماست تو هم همین تصمیم رو میگرفتی شک نکن) با فاصله ی کمی از بیرون اومدن دکتر رفتم تو شک...

طرلان

تا رسیدیم بیمارستان، شب شده بود... دلناز که معطل اسانسور نموند وبه سمت پله ها رفت ومنم دنبالش... نباید تو اون حال تنهاتش میذاشتم... به طبقه ی سوم که رسیدیم هم زمان در اسانسور باز شد ومامانمو وفرحنوش واقابزرگ از اسانسور بیرون اومدن که من چشمم افتاد به امیربا چشمای گریون... اقابزرگ به سمتش رفت (چی شده امیر جان...) چیزی نگفت وذول زد تو چشمای اقابزرگ... حسی که تو نگاهش بود منو ترسوند... با نفرت به اقابزرگ من نگاه میکرد اخه برای چی... دلناز به سمت سهراب رفت که روی صندلی نشسته بود... پایین پاش زانو زد وبا گریه پرسید (چی شده سهراب بابام کجاست؟) سهراب نگاهش کرد... تمام وجودم چشم شد... سری تکون داد... با جیغ دلناز یکدفعه به خودم اومدم وفقط تونستم مامانمو بگیرم که روی زمین نیفته...

حسرت، نفرت، عشق

نزدیک صبح بود که رسیدیم خونه... هنوز گریه نکرده بود و گلوم بد جوری میسوخت... هنوز باور اینکه دایی دیگه پیش ما نیست برام سخت بود... به صورت رنگ پریده دلناز نگاه کردم... سهراب با فاصله از من روی تخت نشسته بود و نگاهش میکرد نمی دونست بابت خبر پدر شدنش خوشحال باشه یا بخاطر مرگ پدر زنش ناراحت... بلند شدم و اروم گفتم (شما پیشش هستین) نگاهم نکرد و فقط سر تکون داد... از اتاق بیرون اومدم و درو اروم بستم... دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... اروم زدم زیر گریه و تا رسیدن به اتاقم فقط هق زدم...

قسمت سی و سوم +++ دلناز

به سختی چشممو باز کردم... با دیدن لباس های مشکی تنم دنیا رو سرم اوار شد... پس حقیقت داشت... من واقعا تنها شده بودم... یک دستمو جلوی دهنم گرفتم و یک دستمو روی شکمم گذاشتم... بخاطر بچه ی تو شکمم که شده بود باید خودمو کنترل میکردم... نباید میذاشتم بخاطر من عذاب بکشه... دستمو به میز گرفتم و تو جام نیم خیز شدم... کسی تو اتاق نبود... چند قطره اشک با لجبازی روی گونم جا خوش کردن... حالم خوب نبود... به هزار زحمت از تخت پایین اومدم، من باید پدرمو میدیدم چطور دلشون میومد بدون اینکه به من بگن خاکش کنن... گریه هام تبدیل شده بود به هق هق... که اروم در اتاق باز شد و سهراب اومد تو... خواستم بیفتم که سریع بغلم کرد و نشوند رو تخت... دوباره دراز کشیدم که اروم گفت (دلناز جان... گریه نکن عزیزم) صورتمو با دست پوشوندم و زار زدم...

_ بخاطر بچمونم که شده ... این مدت سعی کن خودتو اذیت نکنی... میدونم چقدر برات سخته اما تو تنها نیستی به اون بچه هم فکر کن... برم برات یه چیزی بیارم بخوری؟) سرمو به چپ و راست تکون دادم، کلافه شد... با شدت دستامو از روی صورتم برداشتم و اروم روی پیشونیمو بوسید... گریه ام بند اومد از حرارت تنش داغ شدم و نامحسوس دستمو روی شکمم گذاشتم... تو چشمم ذول زد (دلناز خواهش میکنم...) با صدای گرفته ای گفتم (نمیتونم...) اروم بلند شدم (پدرمو خاک کردین نه؟) با تکون دادن سرش... گریه ام بیشتر شد (چرا... همین الان منو ببر سر خاکش...) جیغ زدم (همین الان) جلوتر اومد (اروم باش... تا چیزی نخوری هیچ جا نمی برمت) مگه چیزی از گلوم پایین میرفت... با گریه التماسش کردم (سهراب خواهش میکنم منو ببر پیش پدرم... چرا نذاشتی برای آخرین بار

حسرت، نفرت، عشق

بینمش... چرا) اشکامو پاک کرد(دلناز یه چیزی بخور منم میبرمت پیش پدرت... قول میدم... بخاطر اون بچه خودتو عذاب نده...) راست میگفت، این بچه چه گناهی کرده بود... چرا اینقدر بد موقع فهمیدم که مادر شدم... بخاطر حضور این بچه منو سهراب میشدیم زن وشوهر واقعی... وبعد پدرم... تنها کسی که تو دنیا میشد بهش تکیه کنم فقط سهراب بود... فقط شوهرم... فقط پدر بچم..

سهراب

دلناز که به قبر پدرش رسید روی زمین افتاد و بلند زد زیر گریه... دور از جمعیت ایستادمو سیگارمو روشن کردم... دکتر گفت زود رسیده بیمارستان ولی از سخته ی قلبی مرده... خوبه... حد اقل همینش خوبه که من عذاب وجدان نمیگیرم... شاید اگه زودتر میرسیدم این اتفاق نمی افتاد ولی به گفته کالبد شکافی قبل از اینکه اون تصادف عمدی پیش بیاد سخته کرده بود... واقعا که اگه توکل خبر حمله بودن دلناز رو بهم نمی داد بی شک دیوونه میشدم، اون بچه میتونه تنها دلخوشی من بعد این همه سال عذاب باشه. با اولین پکی که به سیگار زدم کمی اروم شدم صدای گریه دلناز همه جارو برداشته بود... با اشاره توکل به سمتش رفتم که زیر گوشم زمزمه کرد(دلنازو از اینجا ببر... این مدت هم سعی کن دائم کنارش باشی اون دختر حساسیه... نذار احساس تنهایی کنه) سرمو تکون دادمو سیگارو انداختم زیر پام وبه سمتش رفتم که چشمم افتاد به بردیا ناخواسته اخم غلیظی کردم بد نبود میگرفتمش زیر مشتش ولگد تا بلکم اروم شم...

کنار دلناز زانو زدم وبازو شو گرفتمو کشیدمش سمت خودم... سرش رو به سینم تکیه داد وبا گریه گفت(یکم زود رسیده بودی الان پدرم اینجا بود...) الان فرصت مناسبی نبود بهش بگم پدرش قبل از تصادف سخته کرده بود... اروم بلندش کردم وزیر گوشش گفتم(دلناز تو به من قول دادی بخاطر این بچه هم که شده خودتو عذاب ندی) این جمله رو بلند تر گفتم که به گوش بردیا هم برسه... نگاهمون نکرد اما دیدم که چه جوری لبشو به دندون گرفت... دلناز زیر گوشم نالید(اروم سهراب... همه شنیدن)

اروم گفتم(فدای یه تار موت عزیزم... بذار بشنون... بریم خونه...) جوابمو نداد یکم بلند تر گفتم(هممم؟) با چشمای قرمزش و بینی سرخ شده اش نگاهم کرد(بریم؟) دستم رو توی دست

حسرت، نفرت، عشق

ظریفش قفل کردم واروم به سمت ماشین بردم ونشوندمش رو صندلی...درو بستم وبرگشتم میون جمع جمعیت وعینکمو از چشمم برداشتم ودور برمو نگاهی انداختم واروم گفتم(امیر...)امیر بالاخره از طرلان دل کند واومد سمتم(بله)

+من دارم دلنازو میبرم خونه...از اونورشم میبرم یه سر میزنم به شرکت...تو چیکار میکنی؟(به طرلان نگاه کرد...چقدر کم حرف شده بود...حق داشت هنوز تو شک باشه(منم...میبرم خونه می خوام)لبخند محوی زدم(غیر از اینم از تو انتظاری نمیره)عینکو دوباره به چشمم گذاشتم وتا خواستم برم دستمو گرفت...برگشتم(هممم؟)

_سهراب تقصیر تو نبوده...تو هنوز که اقای رفیعی تصادف نکرده بود زنگ زدی به امبولانس واون تو حجم اون ترافیک زود رسید بیمارستان...پس خودتو عذاب نده...(نفسمو با کلافگی فوت کردم)اره حق با توه)...دستی روی شانش زدمو ازش جدا شدم

پشت میز مدیریت نشستم وبه فنجون قهوه خیره شدم...یک ماه از مرگ رفیعی میگذشت و دلناز اروم تر شده بود...همین طور امیر که هنوزم به کشیدن سیگاراش ادامه میداد، بدون حرف...خوب بود که توی این موقعیت طرلان کنارش هست تا با حرفاش ارومش کنه..ومن...طبق یه وکالت نامه از طرف اقا بزرگ رسما شده بودم رئیس کارخانه...بخاطر دلناز وبچه...وسپهر ورامین نصفی از سهام شرکت رو به نسیم فروختم اما هنوز زیر بار نرفتم کاری براش انجام بدم...هنوز مغزم درگیر بود...با مشغله هایی که داشتم و صداهای نامعلومی که تو مخیله ام میرقصید ...بعضی وقتا فکر میکردم اون زمانی که چیزی واسه خوردن نداشتیم ودور هم تولد 10 سالگی رامین رو میگرفتیم چقدر خوشبخت بودیم...خنده هایی که توی یه روزش میکردیم با یک ماه این زندگی برابری نمیکرد...من الان رئیس یک کارخانه و شرکت بودم...ماشین میلیاردی زیر پام بود وتپییم با کت وشلوار های خوش دوخت تکمیل شده بود...خونه ی رفیعی حالا مال من بود و دخترش هم که زن من باشه داشت برام بچه میاورد اما اصلا حالم خوش نبود...خوشحال نبودم...دلم این چیزارو نمیخواست...فنجون قهوه رو برداشتم که گوشیم لرزید...با تعجب به اسم امیر نگاه کردم وجواب دادم(بله؟)نفس نفس میزد...فنجون رو گذاشتم رو میز که گفت(طرلان...بلند شدم)طرلان چی؟

_حالش بد شد...اوردمش بیمارستان...سهراب...میگن...(دستمو مشت کردم)چی میگن؟

_میگن باید بستری شه...علائم سرطاننش داره بیشتر میشه...بیا اینجا...دارم فقط دور خودم میچرخم...نمی دونم چیکار کنم)نمیشد...یه اب خوش از گلوم پایین بره،گوشی رو قطع کردم وبعد از

برداشتن کتم از اتاق بیرون رفتم و روبه روی میز نیایش ایستادم و خیلی جدی گفتم (من دارم میرم... قرارای امروزو کنسل کن...) بلند شد (چشم رئیس) به سمت در رفتم و با عجله سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت بیمارستان... بدبختیا یکی یکی رو سرم نازل میشد... تازه داشتم زندگی آدمیزادی امیر رو میدیدم و کیف میکردم... دیگه طاقت نمیآورد مطمئنم...

پله هارو دوتا یکی کردم تا رسیدم به طبقه دوم... با دیدن امیر تو اون وضعیت حالم گرفته شد... این روزگار میمرد مگه یه چند هفته بهمون فرصت می داد... به سمتش رفتم (امیر... چی شد...) نگاهم کرد (دکتر رفت معاینه اش کنه... الان میاد) کنارش نشستم (اروم باش... شاید چیزی نباشه...)

هست... اون همه تنش و دلهره ای که داشت بالاخره رسوندش به این روز... منه احمقم کنارش بودم ولی نبودم... نمی دونست سکوت منو تحمل کنه... یا حال بد مادرشو... یا افسردگی دلنازو... یا اخمای تورو... نگاهم کرد... بغضش شکست و من برای اولین بار اشکاشو دیدم (سهراب... من عاشقشم... نمیتونم تواین وضعیت بینمش... اگه بلایی سرش بیاد من خودمو نمی بخشم...) دستمو دور گردنش گذاشتم و کشوندمش تو بغلم... اونم از این فرصت استفاده کرد و زد زیر گریه... با بیرون اومدن دکتر اروم از خودم جداش کردم و به سمتش رفتم (حالش چطوره) از زیر عینک گردش نگاهم کرد (شما چه نسبتی با بیمار دارین) اخمامو کشیدم توهم... یکی نیست بگه نسبت من با طرلان به تو یکی چه ربطی داره که امیر جلوم ایستاد (من شوهرشم دکتر... حالش چطوره) به امیر نگاهی انداخت (بیا تو اتاقم) و رفت... چند تقه به در اتاقش زدیم و رفتیم تو... نگاهی بهمون انداخت و همین طوری که ریوش سفید رنگش رو در میآورد گفت (خواهش میکنم بنشینید) روبه روش نشستیم... به امیر نگاه کردم... دل تو دلش نبود... دکتر نیم نگاهی به من انداخت (شما نگفتین چیکاره ی خانم امیریان میشین؟) اخ دکتر لذتم واسه خفه کردن خلیه... (من بردار شوهرشم) لبخند محوی زد (میخواین تنهایی با هم حرف بزنیم به نظر نمیرسه حال ایشون زیاد خوب باشه) امیر پرید وسط حرفش (هر حرفی در مورد زن من زده میشه در حضور من باید باشه... پس حالا بفرمائید و خواهش میکنم برین سر اصل مطلب)

والا چی بگم... وضعیت خوبی نداره... ببین پسرم... من با اقای توکل تلفنی حرف زدم که ایشون گفتن این بیماری در خانواده خانم شما شایعه... تنها کاری که از دست ما برمیاد اینه که جدا روی این مسئله تمرکز کنیم و یکراست بریم برای شیمی درمانی... ببینم اونقدر عاشقت هست که بخواد با بیماریش مبارزه کنه... اگه شیمی درمانی تا شیش ماه آینده جواب خوبی بهمون بده میتونیم برای بهبودش

حسرت، نفرت، عشق

مطمئن باشیم و برای ادامه درمان بفرستیمش خارج از کشور... اما اگه جواب نده دیگه کاری از دست هیچ کس برنمیاد جز خدا... امیدت فقط به خدا باشه جوون... اون دختر الان بیشتر از همیشه به تونیاز داره... با اتمام حرفش چرخیدم طرف امیر... رنگ به رو نداشت سریع بلند شدم ویه لیوان آب دادم دستش، لیوانو ازم گفت و گذاشت رو میز و با صدای خفه ای گفت (من نمیدونم... اما من... میدونی دکتر... من تمام عمرمو فقط بدبختی کشیدم... تمام عمرمو کلافه بودم... تنها نکته مثبت زندگی من فقط طرلانه... تمام تلاشتو بکن دکتر... نذار اونم به نداشته های زنگیم اضافه شه... چون دیگه طاقت نمیارم) و بلند شد و بیرون رفت... نفس عمیقی کشیدم (فکر هزینه اش نباش هر کار لازمه انجام بدین) و بلند شدم (امید ما بعد از خدا به شماست)

_ ما همه تلاشمونو میکنیم... اما من اون حرفا و جلوی برادرت زدم که یکم امید وار شه نتونستم حرف اصلی رو بهش بزنم چون بی شک پس میفتاد) با دو قدم بلند خودمو به میزش رسوندم (ینی چی؟)
_ وضعیت خانم امیربان از چیزی که من میبینم خیلی بدتره... شیمی درمانی ممکن نیست جواب بده (داد زدم) (باید جواب بده... شما کارتو انجام بده راس شیش ماه اگه جواب نگرفتی این حرفارو بزن) بلند شد (من گفتم که امادگی همه چیز رو از الان داشته باشین)

امیر

از پله های پل هوایی بالا رفتم... ساعت از نیمه گذشته بود و پرنده پر نمیزد... روی نرده نشستم و پایین پامو نگاهی انداختم... غیر از تک و توکی از ماشینا کسی تو بلوار نبود... حرفای دکتر تو مغزم میپیچید... حس خیلی بدی داشتم به حدی رسیده بودم که اگه الان خودمو از همین بالا مینداختم پایین، نکیر و منکر سوال پیچم نمیکردن و یگراست میفرستادن بهشت... بایدم میفرستادن این دنیا که واسه همه بهشت بود واسه من جهنم بود... یک دلخوشی داشتم که فقط شیش ماه فرصت داشتم کنارش زندگی کنم... فقط شیش ماه..

میگویند میروی با آخرین باران زبانم لال

میگویند از دلم دل میکنی اسان زانم لال

من گاهی با خودم در خلوتم اهسته میگویم

حسرت، نفرت، عشق

مبادا راست باشد حرف این و آن زبانم لال

بلند شدم واز پله ها پایین اومدم ... نمی دونستم کجا میرم فقط دلم میخواست مثل همیشه شهر رو
متر کنم... چون این تنها کاری بود که ارومم میکرد

میتروسم از این راه از درد بی درمان

تو میروی یک روز با آخرین باران

در خواب خود دیدم این لحظه را صد بار

رفتی وباران زد در آخرین دیدار

نفس عمیقی کشیدم... واسه بعضی ادما درد کشیدن زیادی بود... یکی مثل بابای منو عموم... یکی هم
مثل طرلان که تمام خلافتش احساساتی بودن بیش از حدش بود...

اگر رفتی وماندم در دل طوفان خلاصم

بدور از گریه ها و چشم این و آن خلاصم کن

بعد از تو زندگی جایی برای من نخواهد داشت

منو با خاطرات آخرین باران خلاصم کن..

طرلان

پتو رو روی خودم کشیدم... حال گریه کردن نداشتم، شاید اگه هم گریه میکردم بخاطر این نبود که
سرطان داشتم، اون موقع بخاطر اشکای امیر گریه میکردم وموهام که حالا اثری ازشون نبود...

نمیخواستم بگم چرا من...

شاید حتما یک جا یک کاری کرده بودم که حالا با درد کشیدن باید تاوان پس میدادم ولی من اگه هم میمردم برام مهم نبود...مهم فقط امیر بود که حتی بعد از اینکه چشمامو ببندم نمیخواستم کسی شاهد غصه خوردن وگریه هاش باشه...امیر حتی وقتی ناراحته از همه دوری میکنه...نمیخوام بلایی سر اولین عشقم بیاد چون حتی بعد مرگم نگرانشم...سرم درد میکرد به کسی اجازه ندادم برای جلسات شیمی درمانی همراهیم کنه...شاید اگه امیر نبود حاضر نبودم حتی برای شیمی درمانی برم...ولی خوشحال بودم...از تمام لحظاتی که با امیر گذشت احساس خوبی داشتم،از اینکه قبل از بستن چشمام کنار اولین عشق زندگیم وقت گذروندم...خواهم نمیرد شاید از سردرد بودشاید از فکر وخیال،نمی دونم...در اتاق تق تق صدا کرد...با صدای گرفته ای گفتم(بفرمائید)در اروم باز شد وامیر از لای در بهم چشمک زد(خوب خوب حال خانوم ما طوره امروز...سه روزی هست که طرلان خانم مارو قابل ندونسته و اجازه ورود نداده)با لبای خشکم فقط تونستم لبخند بزنم.وارد اتاق شد وچند شاخه از گل های یاس رو توی پارچ گذاشت وروی تخت نشست(خوبی یا بهتری...رنگ وروت که عالیه)تو جام نیم خیز شدم که کمکم کرد بشینم،ذول زدم تو چشمای نگرانش(خوبم امیر...تو چطوری،چرا نمیری خونه یکم استراحت کنی،واسه همینه رات نمیدم بیای تو...ریشتهو ببین چقدر بلند شده)خندید(دلم نمیخواد برم...نه تو میتونی بیرونم کنی نه هیچ کس دیگه)خندیدم...مگه غیر ازاین بود که دوست نداشتم از کنارم تکون بخوره...

_خوب امروز چطوری...نگم که واقعا بدون مو خیلی خشگل شدی)اخم کردم(واسه دلخوشی من این حرفا رو میزنی نه...من که میدونم زشت شدم)در شیشه ابمیوه رو با یه حرکت باز کرد وبا لبخند مهربونی که روی لباش بود گفت(خوبی تو اینه که در عین زشتیت بازم خشگلی)پشت چشمی نازک کردم که لیوان اب میوه رو به دستم داد(باید خانم خشگل زشتو ببندیم به مایعات...تا میتونی باید اب بخوری...))ازش گرفتم(کارخونه هم میری؟)

_نه بابا...حوصله ندارم به جاش مانی نفله رو فرستادم سر کار.اونم که چشمش افتاده به نیایش...سه نعل داره کار میکنه طفلک)خندیدم(مامانم حالش خوبه)

_سراغ تورو میگیره...باید بذاری بهش بگیم...(لیوان اب میوه رو یک ضرب سر کشیدم (نه...بهش نگین...))کنارم نشست ودستش رو حلقه کرد دور گردنم(چشم...هر چی طرلان بگه همونه)وتا سرش رو جلو آورد عقب رفتم وبا اخم گفتم(تا ریشتهو نزنن نمیزارم)اخم کرد(الان که نمیتونم بزنم بذار حالا دفعه بعد...)وجلو اومد که در اتاق باز شد وامیر تو جاش پرید...دکتر به سمتمون اومد که با خجالت

حسرت، نفرت، عشق

سرمو پایین انداختم که صدای امیرو شنیدم (دکی جان جان مادرت یه یالایی بسم الهی... شاید ما تو شرایط پذیرایی نباشیم اخه) خندیدم... دکتر بالاسرم ایستاد وبا خنده گفت (اینجا بیمارستانه امیر اقا.... هر جایی قانون خودشو داره)

_بعله اون که صد البته... (وبعد به من نگاه کرد) (خوب خانمی... ما میریم خودمونو اصلاح میکنیم وجلدی برمیگردیم... اینقدر به در نگاه میکنی تا من بیام) (چشمامو اروم باز وبسته کردم که جلوی دکتر خم شد وروی گونمو بوسید... از خجالت سرخ شدم که گفت) (چیزی نمی خوای برات بخرم) بهش اخم کردم که بلند شد وبه طرف دکتر رفت (با اجازه سرکار... ما بریم به دستور خانم رئیس برسیم) دکتر با لبخند نگاهش کرد (اینقدر لوسش نکن امیر... یکم دعواش کن) امیر با چشمای قشنگش نگاهم کرد (دلم نمیداد...) (دیگه نتونستم بیشتر بشینم واروم دراز کشیدم... امیر خواست به سمتم بیاد که دکتر جلوشو گرفت) (بسه دیگه... بیا بریم بذار دو دقه بخوابه) خندیدم وبه بیرون رفتنش نگاه کردم... به محض بیرون رفتنش یهو غم های عالم یکجا به دلم سرازیر شد... وقتایی که امیر پیشم بود اصلا بهم فرصت نمیداد غصه بخورم ودائم مجبورم میکرد بخندم... برای همین روحیه داشتم وبه گفته ی دکتر این خیلی کمک میکرد... کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد...

چشات ساحل ارامشه

یه دریا رو سمت خودش میکشه

چه برسه به منی که دلخوشه

که قلبشو به تو داده

یه شهر رو دنبال خودت میکشونی

تو از حرص من با همه مهربونی

اخه من چجوری حسودیم نشه

مگه طاقتم زیاده

چشمامو باز کردم (دو دقه نمیذاری من بخوابم امیر) با لبخند گونمو بوسید (میذارم بخوبی به شرطی که منم کنارت جا بدی)

حسرت، نفرت، عشق

+زشته دکتر میاد واسه معاینه میبینه (خندید خودش رو کنارم جا داد)اولا زشت قیافه این دکتر نیکویه...بعدشم بذار ببینه) به پهلوشدم وبهش لبخند زدم(ریشتو زدی)خندید(اره دیگه...دستور شما اجراشد)وچشماشوبست واروم پیشونیمو بوسید

قسمت سی وچهارم+++دلناز

امروز بالاخره بعد دوماه ،پایان ناممو تحویل دادم ...از دانشگاه بیرون اومدم که حامد به سمت اومد(میگمادلی...عجب عکسای خفنی گرفته بودیا)لبخند زدم(اره..بالاخره گرفتمو تموم شد)

مسعود هم به جمع ما اضافه شد(جان اون شوهر جنگلیت اینطوری حرف نزن...بابا ما دلمون کباب میشه تو رو اینقدر افسرده میبینیم)کنار باغچه محوطه نشستم(میخوام یه چیزی نشونتون بدم)حامد خودشو کنارم جا کرد وباخنده گفت(بده ببینم...از تو کیفم برگه سونو گرافی رو دراوردی ونشونش دادم...از دیدن قیافه علامت سوالش خندم گرفت که سروش وصبا هم به سمتمون اومدن وصبا باخنده برگه رو از دست حامد قاپید(اوووو مبارکا باشه...نگاش کن اندازه یه عدسه...))مسعود سرکی توی برگه کشید(چی؟)وبعد با صدای بلندی گفت(نه...کو پس عروسیتون...چرا مارو دعوت نگرفتی)خندیدم(بخاطر اون شاهکاری که تو مراسم عقد کردین سهراب گفت حق ندارم شما رو دعوت کنم...بعدشم مراسم انچنانی نبود...همه دور هم بودیم...همین سه شب پیش...منم بخاطر شکمم خیلی نمیتونستم ورجه وورجه کنم...بنابراین تا اخر مراسم روی صندلی نشستم)حامو با اخم نگاهم کرد(این نامردیه...من باید حسابمو با این اقا سهراب روشن کنم)دست به سینه نگاهش کردم(نه بابا...جرئت پیدا کردی؟)یک تای ابروش رو بالا داد(اره دیگه...به هر حال بعد اون کتک مفتی که شب عقدت از شوهر طرلان خوردم دیگه قسم خوردم انتقاممو بگیرم...)با ناراحتی دستامو پایین انداختم(نمی خواد...اون خودش داره تقاص پس میده...باور نمیکنی...از اون چیزی که بوده لاغر تر شده...فقط میاد خونه دوش میگیره وباز برمیکرده بیمارستان...دلم براش اتیش میگیره وقتی تو اون حال میبینمش)قیافه حامد درهم شد(حالا من یه چیزی گفتم واقعا فکر کردی اینقدر خرم که دوباره برم بیفتم زیر دست وپاش وکتلت شم)مسعود اروم گفت(حال طرلان چطوره؟)

+نمی دونم هنوز نرفتم دیدنش...یعنی خود طرلان نمیخواد کسی بره دیدنش...وقتی بهش فکر میکنم حالم به کل بد میشه...انگار قلبم میخواد از سینم بزنه بیرون...بعضی وقتا فکر میکنم خوبه که امیر کنارشه وگرنه طرلان احساساتی راحت با این موضوع کنار نمیاد)صبا کنارم نشست وبرگه سونو

حسرت، نفرت، عشق

گرافی رو نشونم داد(این عدسو بین...مامانش غصه بخوره ناراحت میشه ها....)ازش گرفتم وبا عشق
ذول زدم به عکسش که سروش گفت(میای امشب بریم کافه...به شوهرتم زنگ بزن بگو همراهمون
بیاد)نفسمو سنگین بیرون دادم...سهراب...هر بار که امیر رو میدید و ازش در مورد طرلان می پرسید
سفیدی موهاش بیشتر میشد...خودش رو سرگرم کار کرده بود وهمون چهار کلمه ای هم که بامن
صحبت میکرد رو به کل بیخیال شده بود...صبح میرفت و سر شب برمیگشت اما میدیم که اصلا
حالش خوب نیست،تنها وقتی که نگاهش به من میفتاد و برای دلخوشی من لبخند میزد دیگه نمی
خندید...منم داشتم پا به پاش اب میشدم پا به پای پسر عموم...

بلند شدم وکیفمو سر شانم انداختم(نه ممنون...من میرم خونه.شما برین بهتون خوش
بگذره)وخداحافظی کردم ازشون جداشدم...هنوز از خیابون رد نشده بودم که ماشین سهراب جلوی
پام ایستاد وشیشه سمت راننده پایین اومد...چشمم که بهش افتاد ناخداگاه خندیدم(سلام...این
موقع روز اینجا چیکار میکنی)

_سلام، یه جلسه داشتم این ورا گفتم بیام دنبالت (سوار شدم وبرگشتم طرفش)(اوضاع کار وبار
چطوره)با چشمای خسته اش نگاهم کرد(میگذره...) وراه افتاد(سپر دم دست مانی وارش...فعلا که
خوب دارن درس پس میدن)لبخند زدم(نرفتی دیدن طرلان)

_رفتم...امیر گفت خوابیده منم مزاحمش نشدم...فعلا که با یه دکتر خوب تصویری حرف زدم قراره
شخصا بیاد ایران طرلان رو معاینه کنه)خومو به سمت کشیدم وعینک خلبانیشو از چشمش برداشتم
واروم گفتم(چقدر دلم واسه وقتایی که لات صحبت میکردی تنگ شده)لبخند زد(مدیر کارخانه باس با
شخصیت باشه)خندیدم(وقتایی که پیش منی این طور صحبت کن.باشه؟)

سرشو تگون داد(باشه...من میرسونمت خونه،خودم میرم شرکت)اخم کردم(نخیرم اصلا حق نداری
بری...میای با من میریم جیگرکی جیگر میخوریم...مامان بچت هوس کرده)

_ما مخلص بچه ومامانش هم هستیم اما میام شب میرمت که امیرم باشه..الان کار دارم)دسته
کیفم رو محکم فشردم(تو خیلی بد شدی...شده یه بار باهام بیای واسه آزمایشا بچتو از نزدیک
بینی)نیم نگاهی بهم انداخت(خو کار دارم دلی جان...من گفتم کارخونه رو سپردم دست اون دوتا
نقله...ولی اگه من بالا سرشون نباشم که همه کارگزارو دودی کردن رفته)با اخم ازش رو برگردوندم(من
این چیزا حالیم نیست...امشب میای خونه وتا چند روز کارخونه نمیری...اگه بگی نه...باهات قهر

حسرت، نفرت، عشق

میکنم عکس بچتم نشون نمیدم) جلوی خونه پارک کرد و برگشت سمتم (عکس کی... چه جالب... بده
بینم فندق بابارو)

+ بیخود... میری واسم یه سرویس طلا میخری... بعد میای عکس فندقتو میبینی (عینکشو ازم گرفت) (د
تو گیر میدی به یه چیزی تا جدمو نیاری جلو چشمم ول کن نیستی) (لبخند پیروز مندانه ای
زدم) (منتظرتم) (وپایین اومدم و براس بوس فرستادم... بهم چشمک زد و راه افتاد... وارد خونه شدم
و یکر است به سمت پله ها رفتم که یکی از خدمه ها به سمتم اومد) (خانم ببخشید، یه اقایی اومدن
میخوان شما و ببینن) (کیفمو به دستش دادم) (کی بود) (به سالن پایین نگاه کرد) (نمی دونم خانم
جان... گفتن میخوان شما رو ببینن) (از پله ها پایین رفتم و وقتی وارد سالن شدم با بردیا چشم تو
چشم شدم) (تو اینجا چیکار میکنی)...

_ سلام خانم رفیعی) (خانم رفیعی به جای دلناز یعنی حسابی از دستم دلخوره... نگاهی بهش
انداختم... نزدیک دوماه بود ندیده بودمش... کت سفیدی پوشیده بود با پیراهن و شلوار کتون
مشکی، به مبلمان اشاره کردم) (بشین لطفا) (هر دو نشستیم که گفت) (واقعا تبریک میگم... وقتی شب
عقدت ماجرا واسم تعریف میکردی هیچ وقت فکر نمیکردم روبه روت بشینم و باردار بودنت رو بهت
تبریک بگم) (لبخند زدم) (منم شب عقدم هیچ فکر نمیکردم دارم با پسر عموم ازدواج میکنم) (تغییری تو
صورتش ایجاد نشد. این یعنی براش مهم نیست این مسئله... لبخند تلخی زد) (دوستش داری؟) (به
تابلوی پدرم نگاه کردم) (اره...)

_ اون چی داشت که من نداشتم) (با دلخوری نگاهش کردم) (تمومش کن بردیا... من الان از سه ماهه
باردارم... یعنی چی این حرفا) (ذول زد تو چشمم) (پرسیدم اون چی داشت که من نداشتم... جوابش
برام مهمه)

+ اون زمین تا اسمون باتو فرق میکنه) (بلند خنید) (دلناز من عاشقت بودم... اونم وقتی داشت واسه ملک
واموال پدرت نقشه میکشید به اندازه من دوستت داشت) (دستمو بالا اوردم) (حق نداری راجبش
اینطوری صحبت کنی) (بلند شد) (پس بذار بگم داری طرفداری چه جونوری رو میکنی... این اقا سهراب
شما... با نقشه وارد زندگیت شد از نفرت من به شایان استفاده کرد و بهم گفت که چطوری خفتش کنم
و ببرمش تو اون خرابه... من سهرابو میشناختم چون هر دوی ما واسه یکی کار میکنیم و اون ادم واسه
ثروت بابای تو تور پهن کرد اما من زیر بار نرفتم چون عاشقت بودم... تمام این عشق و علاقه اقا زاده
دروغ محضه دلناز اون تورو دوست نداره... و اما مهم ترین بخش حرفم... قتل پدرت هم کار سهراب

بوده... البته اون نکشتش اما از مرگ پدرت با خبر بوده... اما جلوی این کارو نگرفت... میدونی چرا چون مال و اموال پدرت رو میخواست چون میخواست از طریق کارخونه کالای قاچاق از کشور خارج کنه... دستمو بالا اوردم (ادامه نده...) جلوی پام که داشتم مثل ابر بهار گریه میگردم زانو زد (باور کن راست میگم. حتی مدرکم دارم) بلند شدم... حس میکردم نفسم بالا نمیداد... با شنیدن صدای رعد و برف سرمو چرخوندم و نگاهمو به پنجره دوختم... اسمون می غرید و بارن به شدت میبارید... اسمون هم از شوک حرفای بردیا دلش مثل من اشوب شده... پرده رو تو دستام مشت کردم... که با شنیدن قدم های سهراب با خشم برگتم طرفش...

قسمت سی و پنجم +++ سهراب

با صدای اس ام اس گوشیم، دوباره ترمز زدم و گوشیمو دراوردم «اگه خاطر دلناز خانم واست خیلی مهمه بدو بیا تو خونه» نفهمیدم چجوری گوشی رو پرت کردم، ماشینو خاموش کردم و پریدم بیرون و تا خونه یک نفس دویدم... دستمو روی زنگ در گذاشتم که با باز شدن در... خودمو با سرعت رسوندم طبقه بالا... کسی اونجا نبود به سمت خدمتکاری رفتم که داشت گردگیری میکرد (خانم کجاست؟) با ترس نگاهم کرد (خانم تو سالن پایین اقا) دوباره با سرعت از پله ها پایین اومدم که صدای اون پسر بردیا رو شنیدم (و اما مهم ترین بخش حرفم. قتل پدرتم کار سهراب بوده. البته اون نکشتش اما از مرگ پدرت با خبر بوده. اما جلوی این کارو نگرفت. میدونی چرا چون مال و اموال پدرت رو میخواست چون میخواست از طریق کارخونه کالای قاچاق از کشور خارج کنه) میخواست بدونم اون از کجا این چیزا رو میدونست که صدای دلنازو شنیدم (ادامه نده) صدای پر از بغضش داغونم کرد چطور این بشر به خودش اجازه داده بود این حرفا رو به زن حامله ی من بزنه... به سمتش رفتم، با گریه برگشت سمتم... تا خواست حرف بزنم با گریه گفت (بگو که حرفای این دروغه) نتونستم... چون دروغ نبود... اما منم دفاعیه ای داشتم از خودم اما، مهلت نداد خواست بهم سیلی بزنه اما پشیمون شد فقط با گریه گفت (باورم نمیشه اینقدر پست باشی... تو چیکار کردی سهراب... بخاطر پول منو بازی دادی... اره...) داد زد (اره لعنتی؟) نگاهش کرد (قضیه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست) جیغ زد (نمی خوام بدونم که چیه... فقط اینو میدونم که نمیخوام دیگه ببینمت... ازت متنفرم کثافت) واز کنارم رد شد... با صدای رعد و برقی که از بیرون میومد ذول زدم به بردیا... با لبخند مسخره ای نگاهم میکرد... با

حسرت، نفرت، عشق

دو دم کوتاه بهش رسیدم... با فک منقبض شدم یقشو گرفتم و محکم زدمش به دیوار... صدای اخش تو خونه پیچید، داد زدم (اشغال عوضی بالاخره گند زدی به زندگی من اره...) مشت محکمی روی صورتش زدم و پرتش کردم رو زمین (همون موقع که با اون ادما اشغال تر از خودت اومدی خفتم کردی باید بعدش میومدم دهننتو اباد میکردم... اما رحم کردم به جوونیت...) از روی زمین بلندش کردم که با لبخند احمقانه رو لبش گفت (بالاخره باید حقیقتو میدونست... تو ازم گرفتیش... منم میخوام پسش بگیرم) نعره زدم (دهنتو ببند * اشغال) با هم گلاویز شدیم با اولین مشتی که به صورتش زدم پرت شد سمت در... اما خیلی زود از جاش پرید و از جیب کتش، چاغوی ضامن داری در آورد و همین طوری که خون لبش رو پاک میکرد گفت (بین شیر زخمی... میخوام با زبون خودت باهات حرف بزنم) و به سمت خیز برداشت که با اولین حرکت چاغو... کف دستم رو خراش داد که ناخداگاه عقب رفتم... چاغو رو به سمت شکم گرفت که مچ دستش رو گرفتم و با زانوم محکم به شکمش ضربه زدم که چاغو از دستش افتاد... یقش رو گرفتم... به آخرین حد ممکن رسیده بودم، یقش رو محکم تو دستم گرفتم و با سرعت به سمت پنجره بردم که با صدای توکل سر جام ایستادم. به سمت اومد و پسره رو از من جدا کرد... تازه اون موقع چشمم به چند تا پلیس افتاد... توکل با اخمای در هم به سمت اومد (داشتی میکشتیش) بهش نگاه کردم و بلند گفتم (اگه بلایی سر دلناز یا اون بچه بیاد جدا میکشمش توکل... الانم برو پیش دلناز بین در چه حاله) و برگشتم سمت مامورا (این پسره واسه زن من خطر جانی داره... با چاغو اومده خونه ی من... پس بهتره فقط از جلوی چشمم دورش کنین و گرنه خونش پای خودش) و از کنارش رد شدم و محکم بهش تنه زدم...

از خونه بیرون اومدم، همسایه ها دور خونه جمع شده بودن که توجهی نکردم و از عابر پیاده راهم کشیدمو رفتم... تمام لباسام خیس شده بود و موهام ریخته بود تو صورتم... درد دستم غیر قابل تحمل بود اما چندان هم برام مهم نبود... نگاه دلناز وقتی بهم گفت ازم متنفره از این زخم هم بیشتر درد داشت...

من گوشه قلبم هنوزم از تو یه خاطره دارم

تو فکر خودت باشو بیا بمون کنارم

نمیکشه حوصلم دیگه به کار وبدون تو این شبا

دیوونه میکنه عطر تو منو که وقتی میپیچه تو این هوا

حسرت، نفرت، عشق

بارون بند اومده بود ومن هنوزم تو خبابونا راه میرفتم که بالاخره رضایت دادمو روی زمین سرد
ونمناک نشستم و ذول زدم به خیابونو ماشین های رنگارنگ و سرنشین های از همه جا بیخبر

چشمام، خیره به عقرب ساعت

میدونی ندارم عادت به اینکه نبینمت

اینبار بیا تو قلبمو نشکن

میدونی میکشه قطعا منو که ندیدنت

هوای تهران مثل همیشه خفه و گرفته بود درست مثل حال من... خسته شده بودم... از این همه هیاهو
وجنجال، تهران موندن رو بخاطر دانشگاه و شغلی که دوست داشتم انتخاب کردم اما هنوزم بعد 5
سال از این شهر پر تردد و شلوغ متنفر بودم... سرمو به سمت آسمون گرفتم که همون لحظه قطره
اشکی رو گونم چکید..

دارم بهونتو همش میگیرم

دلم میخواد تورو ببینم

اگه هنوز بهم علاقه داری تو برگرد

ببین هوا بارونیه بی تو

حال داغونیه بی تو

قول داده بودی تو تنهام نداری تو برگرد

برگشتم خونه ی خودمو لباسامو با یه دست کت وشلوار مشکی عوض کردم و زخم دستمو محکم
بستم واز خونه بیرون زدم، تو این موقعیت فقط کار میتونست سرحالم بیاره... مانی ماشینم رو جلوی
در پارک کرد ونگاهی بهم انداخت (خوبی، زیاد نرمال نیستی) پوزخند زدم (من کی نرمال بودم که این بار
دومم باشه) و سوار شدم و اونم نشست (این چه سر وضعیه سهراب... گفتی میرم دلنازو ببینم بعد به من
اس میدی خودم دربه درم برو ماشینو از کف خیابون جارو کن بیا... بعد میام قیافتو عین کف ماهیتابه

حسرت، نفرت، عشق

میبینم... کی میخوای تموم کنی این ماجرا رو... بابا تو چن ماهه دیگه خیر سرت پدر میشی... (نذاشتم ادامه بده) (از کارخونه چه خبر؟)

_بذار حرفم تموم شه بعد رشته کلاممو تیکه پاره کن) با اخم نگاهش کردم (حرف اضافه بزنی خودتم تیکه پاره میکنم) ساکت شد... با سرعت به سمت کارخونه میروندم که گفت (دستت چی شده... باز با کی درگیر شدی... ادم حسابی، تو مدیر یه کارخونه خفنی... چرا دنبال شر میگردی) دیگه خیلی وقت بود دنبال شر نبودم، شر دنبال میومد (همین الان به خانم دلوند زنگ بزن بگو میخوام ببینمش... تو هم لیست تمام اون کالاهایی که قراره واسش بفرستیم کویت رو واسم بیار، خیلی سری کامیونا رو بفرست برن) ماشینو بردم تو کارخونه و نگاهش کردم (خل بازی در نیاریا مانی... حواستو خوب جمع کن. نمیخوام اتو دست نسیم بدم) چند ثانیه ای مات نگاهم کرد (میخوای چیکار کنی؟)

+نسیم دوباره با خط قرمز من بازی کرد... میدونم چیکار کنم... خوب میدونم... بهش گفته بودم طرف دلنازنره اما انگار گوشش به این حرفا بدهکار نیست) از ماشین پایین اومدم و به سمت اتاقم رفتم... امروز برای همیشه حسابمو باهاش تصویه می کردم...

پشت میزم نشستم که صدای در بلند شد... نیایش سر به زیر اومد تو واروم گفت (بیخشید... خانم دلوند اومدن) سرمو تکون دادم و در عرض چند دقیقه نسیم تو اتاق حاضر شد... بلند شدم و به سمتش رفتم... مانتوی تنگ صورمه ای پوشیده بود با شال مشکی و شلوار دودی رنگ... جلوش ایستادم (خیلی خوش اومدین خانم دلوند) خندید (خوشحالم که سر حال میبینمت) روی مبل نشست و منم دقیقاً روبه روش (توقع داشتی با اون کاری که ادمت کرد چیکار کنم... افسردگی بگیرم)

_اون ادم من نیست... واسه خسرو کار میکنه... دید این چند وقته کامیونا رو نفرستادی برن خواست بهت گوش مالی بده)

+خسرو غلط زیادی کرده... مگه شهر هرته از زن من مایه میذاره... اگه بلایی سر زنمو اون بچه ی تو شکمش بیاد خودمو تو رو با اون خسرو نامرد یکجا میکشم تو چاه) لبخند زد (عصبانی نشو... دلناز اگه دوستت داشته باشه با این موضوع کنار میاد) کلافه شدم... به سمتش رفتمو چونشو بین دستام گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه (من از کشته شدن پدرش خبر داشتم چطوری با این موضوع کنار میاد) عقب رفت که داد زدم (24 ساعت بهتون وقت میدم گندی که زدینو جبران کنین... وگرنه نسیم... جوری خاکت میکنم که دیگه اثری ازت نباشه) بلند شد (بسیار خب جناب مهندس) با بیرون رفتنش روی مبل افتادم... دیگه جرئت اینو نداشت با من مثل زیر دستش صحبت کنه... چون من

حسرت، نفرت، عشق

رئیسش بودم و به موقع حسابشو میرسیدم... به ساعت نگاه کردم... با بیقراری پامو تگون دادم تا ساعت از 9 گذشت و مانی اومد تو اتاق (ا! هنو نرفتی خونه... شرط میبندم باز با این دلی خانم زدین به تیپ و تاپ هم... بابا بس کنین این بچه بازی رو) با اخم نگاهش کردم (تو کی یاد میگیری وقتی میخوای وارد اتاق من بشی اول در بزنی)

_ایشششش تحفه... حالمونو به هم نزن دیگه... (و به دنبال حرفش پوشه ای رو روی میز انداخت و گفت) (اینم لیست اون چیزایی که دستور فرمودین عالی جناب) و نشست رو میز... که من پوشه رو برداشتم و سرسری ب برگه های توش نگاه کردم و روبه مانی گفتم (خوبه بالاخره یه کار درست کردی تو عمرت... فکر کنم جدی جدی باید بخوابونم ترکت بدم) و بعد بلند شدم و شماره جناب سرهنگ رو گرفتم که مسئول رسیدگی به پرونده رفیعی بود... بالاخره بعد چند بوق طولانی جواب داد (بله بفرمائید)

+سلام جناب... سعیدی هستم داماد اون مرحوم (صداش رو صاف کرد) (اها بله... اتفاقی افتاده)

+راستش جزئیاتو نمیتونم پشت تلفن بگم، اما من به تازگی بخش زیادی از سهام شرکت رو به خانمی به اسم نسیم دلوند فروختم ولی این اواخر متوجه شدم ایشان به اسم و اعتبار شرکت و کارخونه... داره یک سری اجناسی رو از کشور خارج میکنه و من امروز متوجه شدم... لیست این کالا ها رو در اوردم... کی می تونم ببینمتون؟)

روز و شب رو تو کارخونه سپری میکردم... نمی دونستم با دلناز باید چیکار کنم... هر بار یه چیزی میچیندم تا برمواهاش صحبت کنم اما هر بار به در بسته میخوردم... کارای کارخونه خوب پیش میرفت و جناب سرهنگ کامیونا رو لب مرز متوقف کرده بود و نسیمو دستگیر کردن... تمام داستان جوری پیش رفت که انگار من از قضایا بیخبرم... بنابراین هم نسیم هم خسرو پاشون به دادگاه کشیده شد و اوج تلاش من برای ازاد کردنشون به بن بست خورد...

تمام این چهار روز پشت میز نشستم و قهوه خوردم و سیگار دود کردم، مغزم داشت متلاشی میشد... از حجم این فکر و خیالای بیخود... عصابم به کل به هم ریخته بود... احساس میکردم چرا زمان نمیگذره... چرا هر بار که من تمام زندگیم رو مرور میکنم و سرمو بالا میارم و نگاهم به ساعت میفته فقط یک ربع میشه... و تو کل این چهار روز من بیست بار از این یک ربع ها داشتم و تقریباً دیگه قاطی کرده بودم... از روی صندلی بلند شدم که در باز شد... برگشتم که با توکل چشم تو چشم شدم... درو پشت سرش بست (چه دودی راه انداختی تو این چهار دیواری... ادمو یاد مه جاده چالوس میندازه) و به دنبال نطقش بلند خندید و روی مبل نشست (باز کن اون پنجره رو... خفه شدیم) پنجره رو باز کردم و جلوش

حسرت، نفرت، عشق

نشستم (از دلناز چه خبر؟) از ظرف میوه... پرتغالی برداشت و نگاهم کرد (هر بار این منم که باید شما رفیعیا رو جمع وجور کنم) پرتغال رو نشونم داد (میخوری؟) سرمو به سمت بالا تگون دادم که شروع کرد به پوست گرفتن میوه و گفت (عرضم به حضورت اقا سهراب... ادم با نشستن کنج یه اتاق و درو رو خودش بستنو اسیب رسوندن به ریه ی خودش... هیچ مشکلی رو حل نمیکنه) نفسی تازه کردم (شما میفرمائید چیکار کنم) لبخند زد (زندگی... هی... دلش خوش بود) (بدون دلناز؟)

_ چرا حرف میذاری تو دهنم مومن؟) لبخند زدم (حرفت این معنی رو میداد...)

_ کناره گیری کردی که چی... بیا برو راست قضیه رو بهش بگو بعدم بسپرش دست زمان) کلافه دستی تو موهام کشیدم (اون نمیخواد منو ببینه)

_ چرا میخواد... این که هنوز داره گریه میکنه یعنی تو براش مهمی... ادم باخاطر چیزی که براشون اهمیت داره حرص وجوش میزنن) تکه پرتغالی تو دهنش گذاشت (راستی دکتر شمس از امریکا برای معالجه طرلان اومد... امروز رفتم بیمارستان... گفت روند بیماریش خیلی کند میگذره به ادامه درمانش با شیمی درمانی امید واره... می دونی چرا... چون طرلان به بهبودی خودش امید واره... بخاطر امیر به زندگیش امید واره...) بالاخره بعد این چهار روز عذاب اور نفس راحتی کشیدم ولیم به خنده باز شد (خدارو شکر)

_ کادر درمان حرفه ای بالا سرشن... به امید خدا اگه وضعیتش از اینی که هست بهتر شه وامادگی سفر رفتن پیدا کنه میبریمش امریکا) بعد خوردن پرتغال از جاش بلند شد (از اقای صدر شنیدم که باید برای مضایغه جلسه با شرکت های خارجی یه 5 ماهی بری اروپا...) سرمو تگون دادم که گفت (امشب بیا با دلناز حرف بزن بعدم برو... وقتایی هست که باید به مشکلات زمان بدیم... زمان خودش همه ی مشکلات رو حل میکنه)

دلناز

چهار روز گذشته بود ومن داشتم پس میفتم... درو روی همه بسته بودم وبه بدبختیام فکر میکردم... چند روز پیش بردیا بازم بهم زنگ زد وگفت همه حرفاش به جز اخریه حرفش دروغ

حسرت، نفرت، عشق

بوده... اما مگه کم چیزی بود سهراب از مرگ پدرم خبر داشت... اما جلوی این ماجرا رو نگرفت
و گذاشت پدرم بمیره... چرا... فقط به خاطر یه کارخونه... یا... پول؟

روی تخت دراز کشیدم که در باز شد... رو تخت غلتی زدم که صدای پریسا رو شنیدم (دلی... پاشو یه
چیزی بخور... اون بچه چه گناهی کرده که گیر همچین مادر بیخیالی افتاده) صورتمو با دستام
پوشوندم (پری دهنتمو ببند و برو بیرون)

_اقتون اومده... (برگشتم) کییی؟

_عذر خواهم... بابای اون لپه... اومده میخواد تورو ببینه... منم با دیدنش هرچی تو دلم بود بهش
گفتم، که این دلناز چند روزه درو بسته... گریه میکنه... چیزی نمیخوره... (نیم خیز شدم) (تو غلط کردی
این حرفا رو بهش زدی، لابد فکر میکنه هنوز برام مهمه که دارم این کارا رو میکنم)

_مگه غیر از اینه... پاشو خودتو لوس نکن... همه که مثل خودت انیشتین نیستن خانم، ادما تو
زندگیشون اشتباه میکنن) اینی که اون از مرگ پدرم خبر داشت و بخاطر پول جلوی این کارو نگرفت
اشتباه بود (من نمیخوام ببینمش... دیگه حالم ازش به هم میخوره... ازش نفرت دارم) ورومو برگردوندم
وزدم زیر گریه... طولی نکشید که بوی عطر سرد سهراب تو بینی هام پیچید... نمیخواستم ببینمش اما با
حضورش دوباره تو قلبم بلوایی به پا شده بود... ازش متنفر بودم ولی دوستش داشتم... از پایین رفتن
تخت فهمیدم نشسته کنارم، روبه پری گفت (این غذا رو بدین به من... شما بفرومائید)

_بعله چشم) با بسته شدن در، چشمامو محکم رو هم فشار دادم، خواستم جیغ بزنم و بیرونش کنم اما
نذاشت... دستش رو به ارومی روی شکمم کشید که مور مورم شد... با صدای ارومی گفت (حال فندوق
بابا چگونه) همین براش مهم بود...؟؟

_وهمین طور حال مامانش که چند روزه مارو تحویل نمیگیره) سرمو فشار دادم تو متکا...

_چقدر بی معرفتی تو که حتی نداشتی واست توضیح بدم... فکر میکنی من اینقدر پستم که عموی
خودمو بکشم) تنم لرزید، پس خبر داشت...

_درسته، اولش مسر بودم رو مرگ پدرت... اما بعدش نه... من تو زندگیم سختیای زیادی کشیدم در
حالی که میتونستم همچین زندگی داشته باشم ولی فقط حسرت خوردم... درسته دیر متوجه شدم اما
همه تلاشمو کردم اما پدرت قبل از اون تصادف سخته کرده بود... واما تو دلناز) نفس عمیقی

حسرت، نفرت، عشق

کشید(وقتی اومدم تو خونتون و برای اولین بار دیدمت.حالم یه جوری شد...به خودم گفتم این فرشته اول و آخرش مال منه،ولی تو بارها غرومو خرد کردی منم میخواستم تورو عاشق خودم کنم وبعدم برم اما نشد...تو قلبمو ازم گرفتی)قلبم بد جور به تپش افتاد...داشت به عشقش اعتراف میکرد یعنی...این مرد مغرور من(تمام خاطراتمونو یادمه...میدونی...من ادمی بودم که زندگیم قید و بند نداشت فقط زندگی میکردم تا زمان بگذره ولی تو دادی به زندگیم معنی...نمیتونم بگم که تو دنیام کمی...سکوت کرد...قلبم تو سینم میلرزید...که زمزمه وار ادامه داد(چون تو خودت دنیای منی)قلبم ایستاد...نتونستم یک کلمه حرف بزنم...فقط برگشتم ونگاهش کردم که داشت به سمت در میرفت،طبق همیشه کت و شوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود که کاملاً کیپ تنش بود...تو جام نیم خیز شدم که بدون اینکه برگرده وپشت سرش رو نگاه کنه از اتاق بیرون رفت...این مدت با تمام قوا سعی کردم اسمش رو از توی قلبم پاک کنم اما نتونستم...چون اگه با تمام وجودم ازش نفرت داشته باشم بازم دوستش دارم...لبخند زدم...حسم بهش یه چیزی بود تو مایه های حسرت و نفرت و عشق...حسرت داشتم برای حسرت هاش که بخاطرش نفرت داشتم ازش...و دوستش داشتم چون اونم به همون اندازه منو عوض کرده بود...پدر بچه ای که حالا بیشتر از همیشه مشتاق به دنیا اومدنش بودم...بلند شدم ولب پنجره ایستادمو نگاهش کردم...

هیچ وقت یادم نمیرفت حرفاشو...چون اون اولین کسی بود که به حسش اقرار کرد...نه من...

قسمت سی و ششم+++امیر(پنج ماه بعد)

طرلان رو از بیمارستان بیرون اوردم ونشوندمش روی نیمکت چوبی،فضای روبه رومون پر بود از گلای رنگارنگ و بچه هایی که دنبال هم میدویدن...بهش نگاه کردم...شال صورتی رنگی روی سرش انداخته بود و به بچه ها نگاه میکرد دستمو پشت سرش گذاشتم و با صدای ارومی گفتم(به چی نگاه میکنی؟)

_به این بچه ها...من بچه خیلی دوستدارم(خندیدم(من بچه ی تو...منم دوست داری؟)(نگام کرد(تو رو که جدا از بچه بودن دوست دارم،برای همین میخوام یه چیزی بهت بگم)

_بگو...

به چشمام نگاه کرد (اگه من زنده از این بیمارستان بیرون نیومدم،باید بهم قول بدی بیشتر از یک ماه واسم عذابداری نکنی وبری زن بگیری)(بلند خندیدم(شوخی میکنی)(اخم کردم(نه امیر...جدی

حسرت، نفرت، عشق

گفتم)لبخند از لبام رفت،حتی اگه شوخی بود شوخی بدی بود(طرلان دیگه این حرفو ازت نشنوم تو حق نداری بدون من جایی بری میفهمی؟)

_به هر حال من وصیتمو کردم)

_خیلی وصیت بیخودی بود،باید همه تلاشتو بکنی حالت خوب شه)لبخند ارومی زد (همین...امر دیگه ای ندارین؟)

+یادت باشه ها ارزو به دل موندم تو یکبار نگفتی که خاطرمو میخوای)خندید (حتما باید با کلمات بگم؟)نگاهش کردم ولب زدم(می خوام بشنوم)

_دوستت دارم)خندیدموبا شیطننت گفتم(حالا دیگه میتونم به یه زن دیگه فکر کنم)

+بیخود...گفتم یه ماه بعد از اینکه من ...)نذاشتم ادامه بده...*"وزمزمه وار گفتم(حالا میتونم به زنی فکر کنم که عاشقمه)سرش رو با ناز برگردوند (من نگفتم که عاشقتم!) دستام رو دو طرف نیمکت گذاشتم وپا رو پا انداختم(به هر حال دوستت دارم معادل عاشقتمه دیگه...) سرش رو به دستم تکیه داد(می دونستی تازگیا خیلی عقده ای شدی)نگاهش کردم(اره من عقده ایم اصلا...باهام خوب تا نکردی عقده ای شدم)خواست حرفی بزنه که یهو دستش رو به سرش گرفت...تو جام پریدم(چی شد طرلان...خوبی)از جا پریدم ودکتر رو صدا زدم،با عجله از بیمارستان بیرون اومدن وروی تخت خوابوندنش...هل شده بودم...تنها تونستم تا دم ای سیو دنبال تخت برم اما فقط تا جلوی در...

درارو به روم بستن ومن شروع کردم به راه رفتن جلوی در اتاق...نمی دونم چقدر زیر لب دعا میکردم که بالاخره در اتاق باز شد ودکتر شمس همراه یک پرستار از اتاق بیرون اومدن...به سمتشون رفتم(چی شد دکتر حالش چطوره...این سومین باریه که داره تو هفته این شکلی میشه؟)

_اروم باش...ببین چی میگم)دستامو بالا اوردم(من ارومم دکتر از این اروم تر نمیتونم باشم ...خواهش میکنم اصل ماجرا رو بگو...چطوره حالش)

_متاسفانه بیماریش اوت کرده...داره به مغزش فشار میاد...فعلا بیهوش شده...اگه تا بیست وچهار ساعت آینده بیهوش نیاد...متاسفانه دیگه کاری از دست کسی برنمیاد...براش دعا کن)زیر پام خالی شد وافتادم رو زمین...دکتر کنارم نشست(امیر...چت شد)موهامو چنگ زدم(دکتر...)نتونستم حرف بزنم...بلندم کرد وروی صندلی نشوندم ومشغول گرفتن فشارم شد...سرمو به دیوار تگون دادم وبا یه

حسرت، نفرت، عشق

صدایی که به زور از ته حلقم در میومد گفتم (گفتین شیش ماه...هنوز پنج ماهم نشده...) و به گریه افتادم (دکتر من هر کار گفתי انجام دادم... بهم گفתי خوبش میکنی... چرا میزنی زیر حرفت)

_امیر جان ماهمه تلاشمونو کردیم... طرلان داشت خوب میشد ولی سرطانش اوت کرده... رسیده به مغزش... ببین خلیا تو این موقعیت بودن... اروم باش و براش دعا کن... (دستم از توی دستش بیرون کشیدم و بلافاصله بلند شدم) (دعا کنم...) قدم اولو که برداشتم سرم گیج رفت و باز نشستم رو صندلی که صدای دکتر رو شنیدم (خانم موحد... یک لیوان آب قند بیارین لطفا) سرمو بین دستام گرفتم و با صدای خفه ای گفتم (الان ساعت چنده؟)

_سه) تا فردا همین موقع وقت داشتم... بلند شدم... قدم هام سست بود اما باید خودمو میرسوندم به جایی که از بچگی هربار اسمشو خوندم به دادم رسید... درسته این اخرا... از یادش غافل بودم ولی اون مرد تر از این حرفا بود که دستی که به سمتش بلند کنم رو پس بزنه... دست دکتر رو پس زدم و از بیمارستان بیرون اومدم، که با اقا بزرگ چشم تو چشم شدم تنها تونستم بگم (اگه طرلان بهوش اومد بهم زنگ بزنین) و از کنارش رد شدم که دستمو گرفت (کجا میری با این حالت) دستمو کشیدم و به سمت خیابون رفتم، فقط میخواستم برم...

ساعت 9 شب بود که از فروگاه بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم... پامو با بی قراری تمام تو کل راه تگون دادم، سرمو به صندلی ماشین تگون دادم، واقعا نمیتونستم این زندگی رو یک روز بدون طرلان پیش بینی کنم... چقدر احمق بودم وقتی داشت باهام حرف میزد یا به قول خودش وصیت میکرد به خودم نگفتم که شاید... این... این آخرین باریه که میبینمش...

صدای راننده رو شنیدم (اقا... رسیدیم) سرمو بلند کردم که چشمم افتاد به گنبد طلایی رنگ... که مثل همیشه میدرخشید... چقدر برای خودم متاسف بودم که هر وقت کارم بهش گیر بود این سمتا پیدام میشد... ولی الان به جز اون امید دیگه ای نداشتم که به سمتش دست دراز کنم... میخواستم بهش بگم که ضامنم شی پیش خدا و یکبار دیگه طرلان رو بهم برگردونی... از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو پرداخت کردم و به سمت حرم رفتم... حال و هوام عوض شد... الان بیشتر از بدبختی های خودم دلم هوس گریه داشت...

وارد صحن اصلی شدم و ذول زدم به گنبد طلایی رنگی که همیشه مشکل گشام بود، عکس این ضریح طلایی بین عکسای جور واجور ماشینا تو اتاقم بود و هر بار که یه جا گیر میکردم برمیگشتم طرف عکسش... یه گوشه ای دور از همه نشستم اما نگاهمو از سمت گنبد نگرفتم... می دونستم خلیا تو

حسرت، نفرت، عشق

صفتن اما من امشب باید جلوتر از همه این مردم میبودم... من عاشق طرلان بودم... عاشق اون خانم روان شناس احساساتی که خدا بعد اون همه سختی گذاشت تو زندگیم... بعد رفتن عمو سهیل و مامانم، بعد سالها یه انگیزه پیدا کرده بودم... قطره های اشک از چشمم سرازیر شد... طرلان رو بهم برگردون خدایا... از عمر من کم کن بده به اون...

بهم برش گردون...

تسبیح زرد رنگ رو دور دستم پیچیدم... ظهر شده بود و من هنوز یک گوشه نشسته بودم و منتظر زنگ اقبازرگ بودم... اگه بهم زنگ نمیزد دیگه هیچ کس هم منو نمیدید... تو همین حرم قسم یاد کرده بودم که دیگه برنگردم... حرم تقریباً خلوت بود... به جز تک و توکی از زائرا و خادما... سرمو به دیوارک سنگی تکیه دادم که یه کبوتر جلوی پام نشست... با لبخند تو دستام گرفتمش و زمزمه وار گفتم (یعنی طرلان بیدار میشه... این مرحله رو پشت سر میذاره؟) داشتم کم کم پس میفتم... اما همچنان با سر سختی منتظر زنگ اقبازرگ نشسته بودم... ساعت 2 شده بود که گوشیم زنگ خورد، ازجا پریدم که چشمم خورد به اسم مانی... با اوقات تلخی جواب دادم (چیه مانی...)

_ سر گذاشتی به کوه و بیابون و دشت و صحرا... دقیقا الان کجایی؟ کبوتر رو محکم تر بغل گرفتم (کارتو بگو)

_ ببین امیر جان... دو تا پا داری و دو تا هم دست... دو تا بالم قرض بگیر و یکمم توشه بردار واسه پرواز... اب دستته بذار زمین بیا بیمارستان، لیلی خانوم بیدار شده (گوشی از دستم افتاد... نگاه اشکبارم رفت سمت گنبد (نوکرتم...)) صدای مانی رو که شنیدم، صدامو صاف کردم و جواب دادم (به جان هم خودت فکر نمیکردم اینقدر خوش خبر باشی... الان اومدم) بلند شدم و دو دستی کبوتر رو سمت گنبد به پرواز دادم... (نمی دونم چی بگم... هیچ وقت منو دست خالی برنگردوندی...) میون گریه هایی که از خوشحالی بود خندیدم (دمت گرم)

قسمت اخر+++سهراب

بالاخره بعد شیش ماه برگشتم... تمام این جلسات مسخره به نفع کارخونه تموم شد و این تنها کاری بود که از دستم برمیوم، من نسبت به کارخانه دینی داشتم که باید برای ارتقاش همه تلاشمو میکردم

از خستگی رو پا بند نبودم اما خوب به محض اینکه هواپیما نشست رو زمین شماره امیر رو گرفتم و گفتم که طرلان خیلی بهتره و قراره همین چند ساعت دیگه برن امریکا برای ادامه درمانش... این خبر فوق العاده خوشحالم کرد... میدونم با اون چیزایی که از توکل شنیدم خبر بهوش اومدن طرلان چیزی شبیه یک معجزه بود... یا بهتر بگم همون معجزه ای که امیر دنبالش بود...

از گیت بازرسی بیرون و اومدم و چمدونمو برداشتم به محض بیرون اومدن از فرودگاه... مانی رو دیدم همراه نیایش و توکل... با لبخند به سمتشون رفتم که مانی پرید سمتم و بغلم کرد (برگشتی لامصب... کجا بودی تو این اوضاع) امیر عاشقو با اون کارخونه بی در و پیکر سپردی به من و رفتی پی عشق و حالت وهم نشینی با اون چش ابیای مو بلوند... ها؟) خندیدم و از خودم جداش کردم (میبینم که رنگ و روت باز شده...) با خجالت دستی به ریشش کشید (ترک کردم حاج اقا... الان چند ماه هست پاک پاکم... مثل گلم) سرمو تکون دادم و چمدونمو به دستش دادم (که گلی... خوب بردار چمدونو بیار) و به سمت توکل رفتم که پدرانه بغلم کرد (اوضاع و احوالت خوبه)

+اره... دلناز چطوره؟) دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین کشوند (خوبه... بدو برو ببینش و برین واسه بدرقه امیر و طرلان) با مونا هم احوال پرسیدم و نشستم پشت فرمون... کلا به رانندگی مانی اعتماد نداشتم... ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و پیاده شدم و سوئیچو پرت کردم طرف مانی (یک راست میری کارخونه)

_باشه باشه... تو بدو فقط) درو بستم که توکل گفت (دلناز طبقه بالاست) سرمو تکون دادم و به سمت خونه رفتم که یادم اومد چمدونمو نیاوردم... بیخیال شدم و رفتم داخل خونه... خدمتکار با شوق و ذوق به سمتم اومد (سلام اقا خیلی خوش اومدین... سفرتون خوب بود) لبخند زدم (عالی بود... خانم رو صدا کن بگو بیان پایین) با رفتنش... برگشتم طرف عکس پدر خوانده... اقای رفیعی... اگه هنوزم دلناز منو نخواه تو خودت خوب میدونی که من قد دنیا خاطرشو میخوام... عکس کناری عکس اقا بزرگ بود... فکرامو کرده بودم... چون اون پدر پدرم بود... چون اونم به اندازه من خودش رو تو مرگ پدرم مقصر میدونست و این منو اروم میکرد... با صدای تق تق کفشایی که از سمت پله ها میومد دست به جیب برگشتم که روبه رو شدم با دلناز... پیراهن بلند سفیدی به تن داشت و موهاشو بالای سرش جمع کرده بود... با دیدن شکمش... تقریباً ذوق کردم... دیگه چیزی تا پدر شدنم نمونده بود... از چند پله باقی مونده هم پایین اومد... ذوم بودیم تو چشمای هم... اروم لب زد (پس بالاخره اومدی؟) روبه روش ایستادم (بهت زمان دادم... تا با اون ماجرا کنار بیای) لبخند زد (به شکمم نگاه کن... به نظرت کنار

حسرت، نفرت، عشق

نیومدم) دستاشو گرفتم (بخاطر اون بچه... بیا کنار هم با آرامش زندگی کنیم) خندید و دستمو محکم فشرد(هنوز نبخشیدمت... ولی باشه... بخاطر دخترمون بهت یه فرصت دیگه میدم)

نه تو می مانی ونه اندوه ونه هیچ یک از مردم این ابادی

به حباب نگران لب یک رود قسم

وبه کوتاهی لحظه ی شادی که گذشت

غصه ها میگذرند

انچنانی که فقط خاطره ای خواهند ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه نپوشان هرگز

«ما را با سری رمان "سرخ و سفید" دنبال کنید»

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com